

ماهنامه ادبیات داستانی چوک



چوک

شماره پنجاه و چهارم، بهمن‌ماه ۹۳، سال پنجم
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

خبرهای ادبی

داستان‌های فارسی

داستان‌های ترجمه

سیر تحول نثر پارسی

داستان کودک و نوجوان

بررسی داستان یک عکس

بررسی داستان «نقطه‌های کور»

مصاحبه با «ماریو بارگاس یوسا»

معرفی و تحلیل فیلم «کتاب دزد»

بیهقی، قصه‌نویسی در دل تاریخ

داستان کوتاه، بیمار و بی غمخوار

داستان نقاشی «ساختن قصر خورنق»

نگاهی به زندگی یک فیلم‌ساز ایرانی

بررسی بهترین داستان‌های کوتاه جهان

یادداشتی بر رمان «فریدون پسر فرانک»

توصیه‌ها و قانون‌های نویسندگان بزرگ

بررسی عناصر روایی در اشعار «ریشه‌های شب»

آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات «ماریو بارگاس یوسا»

بررسی عنصر پی‌رنگ در مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه «هاویه»

این شماره همراه با: روح‌الله سیف، یاسمن خلیلی، علیرضا محمودی ایرانمهر، سروش علیرزاده، محمدرضا گودرزی، صادق چوبک
مسلم شوبکلائی، روح‌الله روئین، مرادحسین عباس‌پور، ابوتراب خسروی، ابراهیم دریائی‌مطلق، منوچهر آتشی، اشکان اختیاری
آریا خمایی، امین اطمینان، لیدا نیک‌فرید، بابک ابراهیم‌پور، زهرا سعیدزاده، مجید قدیانی، حبیب‌الله نبی‌اللهی
فرشاد موسی‌زاده، نازنین مطیع‌امیری، ایناز عباس‌لو، مانا حسن‌زاده، ماریه محمدی، فاطمه گائینی
مجید رحمانی، مارک تواین، برایان پرسیوال، فرانک اوکانر، واسیلی ماکاروویچ شوکشین
کارول مور، جین آچاپیت، استفن کرین و ماریو بارگاس یوسا

((چوک)) نام پرده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: حسین برکتی

ناظر امور فنی: امین شیرپور

هیئت تحریریه

تحریریه بخش داستان

بهاره ارشدریاحی (دبیر بخش نقد، مقاله، گفتگو)،
مریم سیستانی (دبیر بخش داستان نوجوان)، ریتا
محمدی، غزال مرادی، آرشام استادسرای،
یاسمن بهارآرنگ، شهناز عرش‌اکمل، ندا امین،
زهرا اسدی، مائده مرتضوی، امیر کلاگر، رضا
نکوئی، روح‌الله سیف، یاسمن خلیلی

تحریریه بخش ترجمه

شادی شریفیان (دبیر بخش ترجمه)، نگین کارگر،
مژده الفت، لاله ممنون، ساجده آنت، زهرا تدین،
بدری سیدجلالی، غلامرضا آذرهوشنگ، مریم
طباطبائی‌ها، اسماعیل پورکاظم، پونه شاهی، مریم
شیرازی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

ریحانه ظهیری (دبیر بخش سینما و تئاتر)، امین
شیرپور، راضیه مقدم، ساحل رحیمی‌پور، حسین
خسروجردی

www.chouk.ir

info@chouk.ir

chookstory@gmail.com

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک
در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر
این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل،
سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این
کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و
راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار پنجاه و چهارمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک به شما تقدیم می‌شود.

در طول چندسالی که دبیری کانون فرهنگی چوک و به خصوص سردبیری ماهنامه ادبیات داستانی چوک را
به عهده داشته‌ام، با دوستان اندیشمند و توانایی روبه‌رو شدم که حضورشان در کنار فعالیت‌های این کانون
بسیار مثمر و ثمر بود و باعث شد که ایرادات خود را بشناسیم و هر شماره روز به ستری را طی کنیم.

خوشحالم که همیشه خداوند این دوستان اهل دل را در راه ما قرار داده است که پیشرفت این کانون را
نه پیشرفت یک فرد یا گروه که پیشرفت ادبیات و فرهنگ یک کشور قلمداد کرده و بی‌نیج مضائقه‌ای
یاری‌گر بوده‌اند و اگر ادعای تلاش برای فرهنگ و ادبیات‌مان را داریم باید همین‌گونه باشیم اگر نه بیج
حرکتی مثبتی صورت نمی‌گیرد.

پس از آزمون و خطاهای بسیار در حوزه نشریه الکترونیک ادبیات داستانی، بر آن شدیم تا در فضای
شعر نیز تلاش خود را بکنیم. با تلاش اعضای انجمن شعر چوک، توانسته‌ایم تا به حال دو فصل نامه شعر را
نیز به جامعه ادبی ایران تقدیم کنیم و در صد و اثناسوین فصل نامه هستیم.

امید داریم که این فصل نامه که به هنر شعری پردازد، در آشنایی ما با هنرمندان و صاحب‌دلان بیشتری
باشد. تقدای شما، توصیه‌های شما و رهنمودهای شما همیشه چراغ راه ما بوده و هست.



«چوک» تریبون همه هنرمندان



آشنایی با کلیه فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

فعالیت روزانه: انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله، نقد، گفتگو». در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. می‌توانید مقالات خود را برای ما ارسال کنید. می‌توانید نقدهایی که به آثار دیگران نوشته‌اید و یا دیگران نقدی به آثار شما نوشته‌اند را برای ما ارسال کنید. می‌توانید مصاحبه‌های خود را برای ما ارسال کنید. در این کانون بدون هیچ تبعیضی درخواست شما اجرا می‌گردد. این فضا را برای شما هنرمند گرامی ساخته‌ایم تا بتوانید با خیالی آسوده خود را به جامعه ادبی معرفی کنید.

فعالیت هفتگی: هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین جلسات کارگاهی نیز به صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

فعالیت ماهیانه: کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقمندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

فعالیت فصلی: کانون فرهنگی چوک در سال سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به دو طریق «حضور و غیر حضوری (آنلاین و مکتبه‌ای)» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. در ضمن «فصل‌نامه شعر چوک» نیز انتهای هر فصل منتشر شده و در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است.

فعالیت سالیانه: کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم سالیانه برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود؛ و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت مشاهده بفرمایید.

«بانک هنرمندان چوک» جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

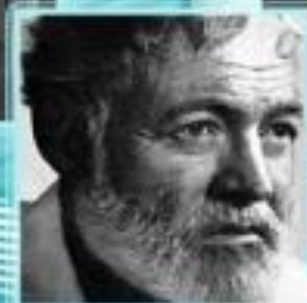
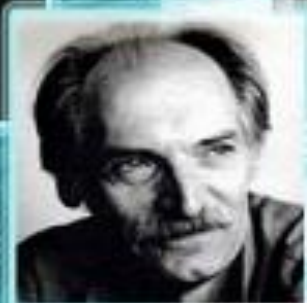
کانون فرہنگی چوک

آکادمی داستان نویسی چوک
ہر قومى مندرد

www.chouk.ir

info@chouk.ir

TEL : 09352156692



عکس، داستان: زهرا اسدی

سیر تحول نثر پارسی: گفتار هشتم، بخش اول، ندا امین

مقاله: فردوسی و یادگار کهن، ابراهیم مطلق دریانی

مقاله: بیهقی، قصه‌نویسی در دل تاریخ، شهناز عرش اکمل

یادداشت: داستان کوتاه، بیمار و بی‌غمخوار، سروش علیزاده

معرفی کتاب: هنر و فلاکت، مرادحسین عباس‌پور، روح‌الله روئین

نگاهی به: داستان مردی در قفس، صادق چوبک، مانده مرتضوی

معرفی برنده جایزه نوبل ۲۰۱۰: ماریو بارگاس یوسا، بهاره ارشدریاحی

شعر، داستان: مجموعه شعر «ریشه‌های شب»، منوچهر آتش، غزال مرادی

یادداشتی بر رمان: فریدون پسر فرانک، علیرضا محمودی، یاسمن خلیلی

بررسی داستان کوتاه: نقطه‌های کور، محمدرضا گودرزی، ریتا محمدی

نقاشی، داستان: ساختن قصر خورنق، کمال‌الدین بهزادهراتی، امیر کلاگر

بررسی بهترین داستان‌های کوتاه جهان: شانس، مارک تواین، روح‌الله سیف

بررسی: عنصر پیرنگ در مجموعه داستان «هاویه»، ابوتراب خسروی، رضا نکونئی





آشنایی با برندگان جایزه نوبل ادبیات (قسمت چهارم)

ماریو بارگاس یوسا؛ بهاره ارشدریاحی

گورهای گورستان شهرولی با این وجود باز هم درآمد وی به سختی کفاف خرج زندگی مشترک و تحصیلش را می‌داد.

در سال ۱۹۵۹ به یمن دریافت بورس تحصیلی برای دریافت دکترا از دانشگاه «کمپلوتنسه» به مادرید سفر کرد و یک سال پس از توفیق در دریافت دکترای فلسفه و ادبیات در پاریس اقامت گزید. زندگی در پاریس برای او با فقر و سختی برای گذران زندگی همراه بود. ابتدا از طریق تدریس زبان اسپانیایی در مدرسه پرلیتز امرار معاش می‌کرد. اما کمی بعد به او امکان دادند تا با هنر مورد علاقه‌اش ادبیات سر و کار داشته باشد و این زمانی بود که به عنوان مجری وارد سازمان رادیو-تلویزیون فرانسه ORTF شد و هم‌چنین به عنوان روزنامه‌نگار در بخش اسپانیایی خبرگزاری فرانس پرس مشغول به کار شد. اولین اثر نوشتاری او نمایشنامه‌ای تحت

با انتشار نخستین کتابش در سال ۱۹۵۹ که یک مجموعه داستان به نام «سردسته‌ها» بود که موفق شد نخستین جایزه ادبی‌اش یا عنوان «جایزه لئوپولدو آریاس» را کسب کند.

عنوان «گریز از اینکا» بود. ولی با انتشار نخستین کتابش در سال ۱۹۵۹ که یک مجموعه داستان به نام «سردسته‌ها» بود که موفق شد نخستین جایزه ادبی‌اش یا عنوان «جایزه لئوپولدو آریاس» را کسب کند.

در سال ۱۹۶۳ اولین رمانش منتشر شد؛ دوران قهرمان ماجرای دخالت نظامیان در عرصه سیاست و تبعات شوم اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی آن است. چیزی که به تقدیر محتوم بسیاری از ملت‌های جهان سوم و به خصوص آمریکای لاتین بدل شد. این رمان به شدت با استقبال منتقدان و خوانندگان روبه‌رو شد. همین تأثیر گسترده کافی بود تا نام نویسنده به عنوان یک منتقد رادیکال مطرح شود و تعدادی از نسخ کتابش به عنوان کتاب ضاله طی مراسمی رسمی به آتش کشیده شود. اما این مانع از دریافت جایزه منتقدان از طرف یوسا نمی‌شود. سال ۱۹۶۴ به پرو بازگشت، با خولیا اورکیدی متارکه کرد و دومین سفرش را به جنگل تجربه کرد، سفری که طی آن اطلاعات زیادی درباره آمازون و ساکنینش جمع‌آوری کرد.

در سال ۱۹۶۵ به هاوانا سفر کرد، جایی که به عنوان یکی از اعضای هیئت داوران جوایز «کاسا د لوس آمریکاس» و نیز دبیر تحریریه مجله کاسا د لوس آمریکاس مشغول همکاری

خورخه ماریو پدرو بارگاس یوسا (به اسپانیایی: Jorge Mario Pedro Vargas Llosa) یکی از مهمترین رمان‌نویسان و مقاله‌نویسان معاصر آمریکای جنوبی و از معتبرترین نویسندگان نسل خود است. وی داستان‌نویس، مقاله‌نویس، سیاست‌مدار و روزنامه‌نگار است. در روز یکشنبه ۲۸ ماه مارس ۱۹۳۶ در شهر «آرکیپا»ی پرو به دنیا آمد. هنگام تولد وی «ارنستو بارگاس مالدونادو» و «دورا یوسا اورتا» پدر و مادرش از یکدیگر جدا شده بودند و ماریو تا ده

سالگی با پدرش روبرو نشد. وی ده سال اول زندگی‌اش را در بولیوی و با مادرش گذراند. کلاس اول تا چهارم را در دبستان «لا سایه» شهر «کوجامبا» در بولیوی گذراند. پس از اینکه پدر بزرگش مقام دولتی مهمی در پرو به دست آورد، همراه مادرش در سال ۱۹۴۶ به سرزمینش پرو بازگشت. در «پیورا» کلاس پنجم دبستان را گذراند. نهایتاً دوران دبستان را در «لیما» به اتمام رساند.

رویارویی با پدر به منزله تغییری جدی در شکل‌گیری دوران بلوغ و ایده‌ی نخستین رمان وی بود. پدرش او را به «کالج نظامی لئونسیو پرادو» در لیما فرستاد، جایی که تنها سال سوم و چهارم متوسطه را سپری کرد. نگرش داروین‌گرایانه او نسبت به زندگی حاصل تجربه همین دو سال است. در نهایت تحصیلات متوسطه‌اش را در دبیرستان «سان میگل» پیورا به آخر رساند. سال ۱۹۵۳ به لیما بازگشت و برای تحصیل رشته ادبیات و حقوق به دانشگاه «ناسیونال مایور د سان مارکوس» وارد شد. اما رشته تحصیلی‌اش به هیچ عنوان مورد تأیید پدرش نبود. در همین دوران با داشتن فقط ۱۸ سال تصمیم گرفت با «خولیا اورکیدی» ازدواج کند که یکی از نزدیکانش و هیجده سال از او بزرگ‌تر بود. یوسا در رمان برجسته «عمه خولیا و میرزابنویس» (۱۹۷۷) از شخصیت این زن الهام گرفته‌است. در این دوره از زندگی یوسا از لحاظ مادی دچار کمبودهای مالی سختی شد تا جایی که در مدت تحصیل در دانشگاه مجبور به تجربه لاقبل شش کار مختلف گردید از تدوین خبر در «راديو سانترال» (راديو پان آمریکانای فعلی)، گرفته تا تنظیم اسناد و ثبت مشخصات



بزرگ، زیر قلم یوسا با مهارت شگرفی شکل گرفته و حجم کار و شخصیت‌های پرشمار و رابطه بینامتنی رمان با بخشی از تاریخ برزیل، هیچگاه موجب سستی اثر نمی‌شود. تا جایی که این اثر را به عنوان نظیری برای «جنگ و صلح» تولستوی در ادبیات آمریکای لاتین توصیف کرده‌اند. جالب آن که ماجرای اصلی این رمان نیز در قرن نوزدهم می‌گذرد.

اقامت یوسا در اروپا مانع از پیگیری فعالیت‌هایش در پرو نبود. در ۱۹۸۱ مدیریت برنامه تلویزیونی «برج بابل» را به عهده داشت که توسط شبکه تلویزیونی «پان آمریکانا تله بیسیون» تهیه می‌شد. در ۱۹۸۳ به درخواست پریزیدنت «فرناندو بلانده تری» مسئولیت کمیته تحقیق پیرامون ماجرای قتل هشت روزنامه‌نگار

یوسا در سال‌های نخستین جوانی مجذوب شخصیت فیدل کاسترو، رهبر انقلاب کوبا، شده‌است. اما او مدتی بعد جدایی کامل خود از جنبش‌های تندرو چپ را اعلام کرد و به حمله‌های شدید ضد کاسترو پرداخت.

پرویی را به عهده گرفت.

در ۱۹۸۷ به‌عنوان رهبر سیاسی نهضت آزادی مخالف با قدرت طلبی‌های رئیس‌جمهور وقت «آلن گارسیا پِرز» مطرح شد. یوسا در سال‌های نخستین جوانی مجذوب شخصیت فیدل کاسترو، رهبر انقلاب کوبا، شده‌است. اما او مدتی بعد جدایی کامل خود از جنبش‌های تندرو چپ را اعلام کرد و به حمله‌های شدید ضد کاسترو پرداخت. در سال ۱۹۸۸ در کنار تعدادی از احزاب راست‌گرا در تشکیل «جنبش آزادی‌ها» شرکت کرد.

با فرارسیدن سال ۱۹۹۰ به عنوان کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری از سوی «جبهه دموکراتیک» معرفی شد که پس از انجام دو دوره رأی‌گیری از رقیبش آلبرتو فوجیموری شکست خورد و بعد از آن همه فعالیت‌ها و برنامه‌های سیاسی خود را کنار گذاشت. پس به لندن بازگشت و فعالیت‌های ادبی‌اش را از سر گرفت.

در ۱۹۹۳ بدون اینکه از تابعیت پرویی خود دست کشد، به تابعیت دولت اسپانیا درآمد. در حال حاضر نیز با روزنامه معتبر و پرتیراژ «ال پائیس» اسپانیا و نیز ماهنامه «لِتراس

شد و این همکاری تا زمانی که در ۱۹۷۱ به‌طور قطعی از انقلاب کوبا و اهداف آن فاصله گرفت، ادامه پیدا کرد.

در سال ۱۹۶۵ با «پاتریسیا یوسا» ازدواج کرد که حاصل این ازدواج دو پسر به نام‌های «آلبارو» (۱۹۶۶)، «گونسالو» (۱۹۶۷) و دختری به‌نام «مورگانو» (۱۹۷۴) است. در سال ۱۹۶۶ پس از چاپ دومین رمانش «خانه سبز» از پاریس به لندن می‌رود و به تدریس ادبیات اسپانیایی - آمریکایی اشتغال می‌ورزد. سال بعد دومین مجموعه داستانش منتشر می‌شود و نویسنده‌اش را برنده دو جایزه ادبی می‌کند. وقتی برای دریافت جایزه منتقدین اسپانیایی به کاراکاس می‌رود، خطابه‌های درباره سرنوشت و مسئولیت نویسنده پرویی ایراد می‌کند. مهمتر از آن دیدار با گابریل گارسیا مارکز است که بعدها به همکاری ادبی و انتشار «رمان در آمریکای لاتین» می‌انجامد. در ۱۹۶۷ به عنوان مترجم یونسکو در یونان به

همراه «خولیو کورتاسار» مشغول فعالیت شد سومین رمانش «گفتگو در کاتدرال» در ۱۹۶۹ منتشر می‌شود. یک سال بعد به بارسلون می‌رود تا نوشتن یکی از معتبرترین نقدها بر آثار مارکز را آغاز کند. این کتاب در ۱۹۷۱ منتشر می‌شود. پیش از این یوسا چند سفر به کوبا داشت و مثل بسیاری از نویسندگان آمریکای لاتین،

رابطه خوبی با حکومت کوبا داشت. اما زندانی شدن ابرتو پادیلا، نویسنده کوبایی زمینه‌ساز اعتراض گسترده نویسندگان آمریکای لاتین شد. یوسا به همراه دیگر نویسندگان سرشناس آن خطه، اختناق حاکم بر جامعه کوبا و شخص فیدل کاسترو را محکوم کردند. با کمک تعدادی از نویسندگان هم‌فکرش نشریه «آزاد» را در پاریس منتشر کرد و کتاب «ماجرای پنهانی یک رمان» را در بارسلون منتشر ساخت. چهارمین اثرش «سروان پانتوخا و خدمات ویژه» در سال ۱۹۷۳ منتشر شد. وی سرانجام در ۱۹۷۴ خانه و خانواده‌اش را به اروپا منتقل کرد و متناوباً در شهرهای پاریس، لندن و بارسلونا اقامت گزید. در ۱۹۷۶ به ریاست باشگاه پن (انجمن قلم آمریکا) برگزیده می‌شود و سفرهای زیادی به دانشگاه‌های مختلف اروپا و آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی می‌کند و به عنوان استاد مدعو به سخنرانی و تدریس می‌پردازد. «خاله خولیا و نویسنده» ماجرای نخستین ازدواج یوسا است که در ۱۹۷۷ به چاپ رسید. رمان حجیم «جنگ آخر الزمان» که در سال ۱۹۸۱ منتشر شد، حاصل کار هنرمندی است که دوران جوانی نویسندگیش را پشت سر گذاشته‌است. این پروژه



کوبا» خواندن او، این دوستی به تیرگی گرایید. این تهاجم زبانی به علت دوستی نزدیک مارکز با فیدل کاسترو بود. آن روز یوسا، به علت عکس‌العمل شدید دوست‌داران مارکز، که به قهرمان محبوبشان اهانت شده بود، ناگزیر شد از در پستی سالن نمایشگاه خارج شود.

البته یوسا در روز درگذشت گابریل گارسیا مارکز در مورد وی چنین گفت: نویسنده بزرگی که کارهایش، دانش و اعتبار گسترده‌ای برای ادبیات زبان ما به ارمغان آورد، از دست رفته است. رمان‌های او پس از او هم زنده خواهند ماند و به جذب خوانندگان از سرتاسر جهان ادامه خواهند داد.

جایزه پلانتر را به خاطر رمان «مرگ در کوه‌های آند» دریافت نمود و جایزه «همینگوی» را نیز دریافت کرده است.

وی جایزه‌های فراوانی برده‌است. جایزه پلانتر را به خاطر رمان «مرگ در کوه‌های آند» دریافت نمود و جایزه «همینگوی» را نیز دریافت کرده است.

* یوسا هفتم اکتبر سال ۲۰۱۰ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. حدود ۲۰ سال نام او به عنوان یکی از کاندیداهای این جایزه پرافتخار بود. این نخستین بار از سال ۱۹۸۲ است که یک نویسنده از آمریکای لاتین توانسته‌است برنده جایزه نوبل ادبی شود. در این سال، گابریل گارسیا مارکز نویسنده کلمبیایی برنده جایزه یک و نیم میلیون دلاری ادبیات نوبل شد.

در شش سال گذشته آکادمی نوبل، جوایز خود را به پنج نویسنده از اروپا و یک نویسنده اهل ترکیه اهداء کرده بود که همین امر انتقادهای زیادی از توجه بیش از اندازه اعضای آکادمی به نویسندگان اروپایی را برانگیخته بود. آکادمی نوبل که مقر آن در استکهلم سوئد است، از یوسا به عنوان خالق آثاری نام برده که در آن وی به «ترسیم پیکره‌های قدرت» پرداخته و نگاه نافذی به «مقاومت، طغیان و شکست فردی» دارد.

* یوسا در سال ۱۹۹۴ به عنوان عضو آکادمی اسپانیا برگزیده شد و در سال‌های گذشته در بسیاری از دانشگاه‌های آمریکا، آمریکای جنوبی و اروپا تدریس کرده‌است.

* این نویسنده ادبی توانست در سال ۱۹۹۵ جایزه سروانتس، مهمترین جایزه ادبی نویسندگان اسپانیایی زبان، را از آن خود کند و همچنین در سال ۱۹۹۶ برنده جایزه صلح آلمان شد.

* و سرانجام، خورخه ماریو پدرو بارگاس یوسا در سال ۲۰۱۰ توانست، جایزه‌ی ادبی نوبل را از آن خود کند.

لیبرس» چاپ مکزیک همکاری دارد. وی همچنین هم اکنون به دعوت دانشگاه پرینستون به عنوان استاد مهمان در این دانشگاه به تدریس مشغول است.

شهرت یوسا با نخستین رمانش، زندگی سگی آغاز شد. رمانی که در آن به تجربه‌های سختش در خدمت نظامی می‌پردازد. بدین ترتیب جهان خیلی زود با دوره‌ی طلایی ادبیات امریکای لاتین، که Boom نام دارد آشنا شد. این دوره از دهه‌ی پنجاه و شصت قرن پیش آغاز شد و توجه جهانیان را به این قاره و ادبیاتش جلب کرد و در این دوره نویسندگان بزرگی از قبیل مارکز و فوننتس و کورتاسار در

کنار یوسا به چشم می‌خورند. اما با وجود نقاط اشتراک میان نویسندگان «بوم»، که با محور قرار دادن حال و روز ساکنان اصلی قاره و پرتو افکنی بر ظلم‌هایی که به آنان شده شناخته می‌شود، (کاری که یوسا مثلاً

در جنگ آخرالزمان کرده‌است.) اما نوشته‌های یوسا تابع سبک رئالیسم جادویی نیست. سبکی که بسیاری از مردم آن را با «بوم» یکی می‌دانند و آن را به همه نویسندگان برجسته این دوره تعمیم می‌دهند. چه یوسا برخلاف مارکز واقعیت را با جادو ترکیب نمی‌کند. البته او نیز تخیل دارد اما آن طور که خود می‌گوید، تخیل او واقعی است. بلکه حتا برای نوشتن یک داستان از شخصیت‌های واقعی کمک می‌گیرد؛ به گونه‌ای که نبوغ داستان‌نویس با دقت زندگی‌نامه‌نویس مخلوط می‌شود. و به همان اندازه که تخیل بارور خود را به کار می‌گیرد، از دقت‌های مدرکی و تفصیلی نیز استفاده می‌کند. پس واقعیت را با ابداع درمی‌آمیزد و گذشته را به شیوه خود بازمی‌سازد و با خلاقیت عجیبی زمان را به کار می‌گیرد و خاطره را به آشوب و فساد می‌کشاند.

یوسا پس از «جنگ آخرالزمان» چند اثر دیگر نیز به مجموعه آثارش افزوده‌است که از میان آنها «زندگی واقعی الخاندرو مایتا» و «سوربز» و «نامه‌هایی به نویسنده جوان» اهمیت بیشتری دارند. اما هنوز هم «گفتگو در کاتدرال» و «جنگ آخر الزمان» به عنوان مهم‌ترین آثار نویسنده مورد توجه مخاطبان و منتقدان است. او اثر درخشان خود «عصر قهرمان» را در بیست و شش سالگی نوشت که نشان از نبوغ نویسنده در آن سنین داشت و برای او شهرتی جهانی به ارمغان آورد.

گابریل گارسیا مارکز، رمان‌نویس بزرگ کلمبیایی از دوستان نزدیک و صمیمی یوسا بود. اما در سال ۲۰۰۳، در نمایشگاه کتاب بوگوتا، در تهاجم یوسا به مارکز و «چاپلوس

گزیده آثار:

ماریو بارگاس یوسا تاکنون بیش از ۳۰ رمان و نمایشنامه نوشته‌است که از مشهورترین آنها می‌توان به «گفتگو در کاتدرال» (۱۹۶۹)، «خانه سبز» (۱۹۶۶)، «عصر قهرمان» (۱۹۶۳) و «سرانجام جنگ آخرالزمان» (۱۹۸۱) اشاره کرد. این نویسنده پرویی زمانی به شهرت جهانی رسید که کتاب «عصر قهرمان» وی منتشر شد و در آن به شرح تجربیات خود در آکادمی نظامی لئونسیو پرادو پرداخته‌است. این کتاب در پرو جنجال برانگیز شد و هزار نسخه آن از سوی افسران این آکادمی در ملاءعام آتش زده شد. بسیاری از آثار ماریو بارگاس

یوسا به زبان‌های مختلف دنیا از جمله فارسی برگردانده شده‌است. فارسی‌زبانان آشنایی با ماریو بارگاس یوسا را مدیون ترجمه‌های دقیق و نثر متین «عبدالله کوثری» هستند که امکان لذت بخش ورود به دنیای شگفت‌ترین آثار بارگاس یوسا را فراهم کرده‌است.

- سردسته‌ها، ۱۹۵۹ (ترجمه آرش سرکوهی، انتشارات چشمه)
- سال‌های سگی، ۱۹۶۶ (ترجمه احمد گلشیری، انتشارات نگاه)

- گفتگو در کاتدرال، ۱۹۷۵ (ترجمه عبدالله کوثری، نشر لوح فکر)
- جنگ آخرالزمان، ۱۹۸۴ (ترجمه عبدالله کوثری، انتشارات آگاه)
- زندگی واقعی‌الخاندرو مایتا، ۱۹۸۵ (ترجمه حسن مرتضوی نشر دیگر)
- در ستایش نامادری، ۱۹۹۰ (ترجمه کوشیار پارسی به صورت اینترنتی قابل دریافت در کتابخانه دوات)
- مرگ در آند، ۱۹۹۶ (ترجمه عبدالله کوثری، انتشارات آگاه)
- قصه‌گو، ۱۹۹۸ (ترجمه یحیی خوئی، انتشارات چشمه)

فارسی‌زبانان آشنایی با ماریو بارگاس یوسا را مدیون ترجمه‌های دقیق و نثر متین «عبدالله کوثری» هستند که امکان لذت بخش ورود به دنیای شگفت‌ترین آثار بارگاس یوسا را فراهم کرده‌است.

- سور بز، ۲۰۰۲ (ترجمه عبدالله کوثری، و نشر علم). وجاهد جهانشاهی با عنوان جشن بز نر، نشرقطره این رمان در لیست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ بخوانید قرار دارد.
- راه بهشت، ۲۰۰۳
- رویای سلطنت، ۲۰۱۰ (ترجمه کاوه میرعباسی، انتشارات صبح صادق)
- چرا ادبیات؟ (ترجمه عبدالله کوثری، نشر لوح فکر)
- دوشیزه‌خانم تاکننا

- چه کسی پالومینو مولرو را کشت؟ (ترجمه احمد گلشیری، انتشارات نگاه) و اسدالله امرایی با عنوان راز قتل پالومینو مولرو
- دختری از پرو ترجمه خجسته کیهان نشر پارسه
- نامه‌هایی به یک نویسنده جوان ترجمه رامین مولایی انتشارات مروارید

- موج آفرینی ترجمه مهدی غبرایی، نشر مرکز
- عیش مدام، گوستاو فلوربر و مادام بوواری ترجمه عبدالله کوثری انتشارات نیلوفر
- واقعیت نویسنده ترجمه مهدی غبرایی نشر مرکز

آثار ماریو بارگاس یوسا به زبان‌های فرانسوی، ایتالیایی، پرتغالی، کاتالان، انگلیسی، آلمانی، هلندی، لهستانی، رومانیایی، مجاری، بلغاری، چک، روسی، لیتوانیایی، استونیایی، اسلواکیایی، اوکراینی، اسلونیایی، سوئیسی، نروژی، دانمارکی، فنلاندی، ایسلندی، یونانی، عبری، ترکی، عربی، ژاپنی، چینی، کره‌ای - و البته فارسی - ترجمه شده است. ■



دیگری نیز برای شخصیت‌های دیگر رخ می‌دهد. نویسنده قلمش را طوری به‌کار می‌گیرد که خواننده گاه فراموش می‌کند در حال مطالعه تاریخ است نه حکایت و قصه.

بیهقی در روایت خویش همواره جانب بی‌طرفی را می‌گیرد و کمتر پیش می‌آید درباره مساله‌ای قضاوت و اظهارنظر کند. حتی در داستان تائر برانگیز حسنگ وزیر نیز بی‌طرفانه عمل می‌کند و بیان عمق فاجعه‌ای را که به‌وقوع می‌پیوندد به‌عهده شخصیت‌های داستان می‌گذارد. درواقع می‌توان گفت بیهقی **راوی بی‌طرف** است. «روایتگری که صرفاً اعمال و گفتگوها را در صحنه‌های نمایشی توصیف می‌کند و چگونگی آنها را گزارش می‌دهد بی‌آن‌که آنها را تعبیر و تفسیر کند.^۲ این بی‌طرفی را در اظهارنظرش نسبت به بوسهل در داستان حسنگ را به‌وضوح می‌توان دید. با وجود این‌که که شخصیت منفی بوسهل بر کسی پوشیده نیست، کاتب راجع به او قضاوت زیادی نمی‌کند و حتی اشاره‌ای به فضل و دانش او نیز دارد.

بیهقی را می‌توان قصه‌گویی چیره‌دست دانست که حوادث تاریخی آن روزگار را در قالب قصه‌هایی خواندنی عرضه می‌کند.

بیهقی مهارت خاصی در توصیف نیز دارد. او وصف قابل ملاحظه‌ای از اشخاص به دست می‌دهد. نمونه این چیره دستی را می‌توان در توصیف حسنگ در پای چوبه دار دید:

حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کن. وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بست و جبه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه بایستاد و دست‌ها درهم زده. تنی چون سیم سپید و رویی چون صدھزار نگار.

بیهقی در بیان تاریخش **لحن روایتی** دارد. لحن روایتی ریشه در گفتار یعنی ذات و طبیعت آدمی دارد و به همین جهت تأثیرگذار است.^۳

یکی از جذاب‌ترین قصه‌های تاریخ بیهقی داستان خیشخانه هرات است که علاوه بر اسم جذابش قصه خواندنی نیز دارد که در این مقال نظری بر آن می‌افکنیم.

بیهقی در این قصه سلطان مسعود و عیش نهانی او را روایت می‌کند، قصه‌ای جذاب و واقعی که نویسنده در آن به توصیف کوشک باغ عدنانی سلطان در هرات می‌پردازد؛ کوشکی که امیرمسعود در آن به دور از چشم پدر به عشرت و

تاریخ بیهقی یا مسعودی از کتب برجسته زبان فارسی است که بین تاریخ و ادبیات پل می‌زند. بیهقی با مهارت تمام و رعایت جانب حقیقت به شرح ماقوع دوره حکومت غزنوی به ویژه دوره امیرمسعود می‌پردازد. پرداختن دقیق به رویدادها و تاریخ دوره غزنوی در کنار زبان سلیس و روان نویسنده اثری به دست می‌دهد که تا زبان پارسی زنده است، نام آن بر تارک تاریخ ادبیات می‌درخشد.

تاریخ بیهقی اگرچه به روایت تاریخ می‌پردازد، بدیهی است از جنبه‌های ادبی بیشتر موردتوجه قرار گرفته است. درعین‌اینکه با مطالعه آن بسیاری از ویژگی‌های جامعه‌شناختی دوره غزنوی بر ما مکشوف می‌شود. گذشته از این‌ها بیهقی را می‌توان قصه‌گویی چیره‌دست دانست که حوادث تاریخی آن روزگار را در قالب قصه‌هایی خواندنی عرضه می‌کند. تاریخ بیهقی مشحون است از کلی داستان و خرده داستان که هریک با روایتی درخور به بیان حقیقتی می‌پردازند که روزگار در سینه این سرزمین جاری و ساری بوده است.

کمتر ایرانی دانش آموخته‌ای است که حدیث بر دارکردن حسنگ وزیر را مطالعه نکرده نباشد. نوع روایت، زبان، شخصیت‌پردازی، تصویرآفرینی و بسیاری از ویژگی‌های این قصه مستند آن چنان برجسته است که بارها خواندن آن را می‌طلبد. این قبیل داستان‌ها در سراسر تاریخ بیهقی به چشم می‌خورند؛ همراه با شخصیت‌هایی که گاه در قصه‌های مختلف حضور دارند و رویدادهایی که زنجیروار به هم مربوطند.

ویژگی مذکور در تاریخ بیهقی یادآور **داستان‌های به هم پیوسته** است. در داستان‌های به هم پیوسته پیرنگ به تسلسل روابط تکیه دارد که این مساله تعدد شخصیت‌ها، عمل داستانی و حادثه اصلی را امکان‌پذیر می‌کند. در داستان‌های به هم پیوسته قصه‌هایی وجود دارد که هریک از آنها به خودی خود مستقل است اما از طریق شخصیت‌های متعدد به دیگری وابسته است. اغلب شخصیت‌ها نیز در داستان‌ها تکرار می‌شوند؛ یعنی در هر قصه حادثه‌ای برای یکی از شخصیت‌ها روی می‌دهد و داستان بر حول این شخصیت می‌چرخد.^۱ این ویژگی را در تاریخ بیهقی نیز می‌توان پی گرفت. داستان اصلی، ماجرای حکومت دوره غزنوی است که داستان‌های





نوش می‌پردازد. مطربان از هر دو جنس به باغ می‌آیند و مسعود را سرگرم می‌کنند:

در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه‌ای برآوردند خواب قیقله را و آن را مزمل‌ها ساختند و خیش‌ها آویختند. چنان که آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی و در مزمل‌ها بگشتی و خیش‌ها را تر کردی.

بیهقی به زیبایی خی خانه را توصیف می‌کند؛ مکانی که با استفاده از خیش (پارچه کتان) و مزمل (لوله مسی که آب در آن جریان دارد) خنک می‌شود. پس از توصیف خیشخانه که در واقع نوعی مقدمه چینی برای خلق موقعیت داستانی است، نویسنده با هنرمندی تمام به وصف وجه دیگر خیشخانه که در واقع قسمت جالب ماجراست می‌پردازد. در خیشخانه چه خبر است که بیهقی را وامی دارد راجع به آن بنویسد؟ آیا روایت این ماجرا تاثیر خاصی در

جریان تاریخ کشور ما دارد؟ شاید این مساله در روند تاریخ ایران تاثیری نداشته باشد اما می‌تواند ما را با روحیات شخصی آشنا کند که روزگاری بر این خاک فرمانروایی می‌کرده است. این ویژگی است که بیهقی در روایت تاریخش دارد. او یک مورخ صرف نیست. او تاریخ را به زیور طبع خویش می‌آراید و برای ما خواندنی‌تر می‌کند. کمتر می‌توان این خصیصه را در تواریخ دیگر پی گرفت. کمتر پیش می‌آید در روایت تاریخی بیهقی ماجرای تعریف شود که فاقد نکته جالبی باشد. در خیشخانه نیز چنین موقعیتی دیده می‌شود.

سلطان مسعود برای خواب قیقله به خیشخانه‌ای می‌رود که علاوه بر مطبوعی و خنکی، منقش به صور الفیه (تصاویر شهوت انگیز) است: و این خانه را از سقف تا به پای زمین صورت کردند. صورت‌های الفیه از نواح گرد آمدن مردان با زنان.

بدیهی است که وجود چنین غرفه‌ای در کوشک شاهی به دور از چشم پدر مقتدر است. نویسنده در ابتدای داستان عنوان می‌کند که مسعود «پنهان از پدر شراب می‌خورد». خواننده پس از اشراف بر وضعیت خیشخانه و مخفی بودن آن مشتاق خواندن باقی قصه می‌شود. فرزند سلطان محمودی که داعیه دین دارد و در پی اشاعه مذهب تا هند هم لشکرکشی می‌کند یا شخصیت برجسته‌ای چون حسنک وزیر را به خاطر

مساله‌ای عقیدتی به کام مرگ می‌کشد، در مکانی استراحت می‌کند که پوشیده از چنین تصاویری است و بی‌شک اعمالی نیز در آنجا انجام می‌شود که خوشایند پدر نیست.

نویسنده پس از شرح آنچه در خی‌خانه می‌گذرد، از جاسوسانی می‌گوید که محمود برای مسعود قرار داده است تا همواره از اوضاع و اعمال فرزند خبردار باشد؛ جاسوسانی که البته حق رفتن به مکان‌های خصوصی کوشک را ندارند. از این سو نیز مسعود جاسوسانی دارد که اخبار و اوضاع دربار پدر را به سمعش می‌رسانند. یکی از این افراد عمه مسعود، حرّه ختلی است که علاقه بسیاری به برادرزاده‌اش دارد. حره ختلی خود شخصیت جالبی است که بیهقی داستانی را نیز از او روایت می‌کند.

با وجود جاسوسان در کوشک بالاخره قضیه خیشخانه مصور مسکوت نمی‌ماند. هرچند مسافت زیادی تا غزنه است اما این خبر راه درازی طی می‌کند و به گوش محمود می‌رسد، بی‌آنکه مسعود خبردار شود. سلطان غزنوی با شنیدن این خبر به هم می‌ریزد و در پی چاره برمی‌آید. بیهقی

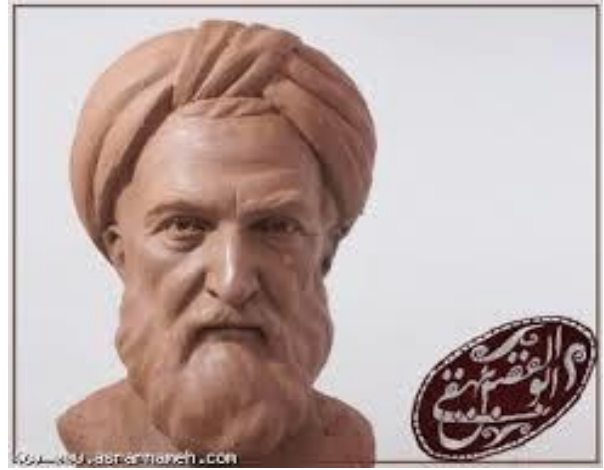
در هیچ جای داستان دو صفحه‌ای خیشخانه اشاره‌ای به گرمای هرات نشده اما وصف خیشخانه ما را به گرمای شدید واقف می‌کند.

تشویش محمود را مستقیماً وصف نمی‌کند اما با شرح اعمال شاه خواننده را در جریان این به هم‌ریختگی می‌گذارد. بیهقی در این باره بسان نویسندگان امروزی عمل می‌کند. این را می‌توان در اشاره نکردن او به فصل تابستان هم مشاهده کرد. در هیچ‌جای داستان دو صفحه‌ای خیشخانه اشاره‌ای به گرمای هرات نشده اما وصف خیشخانه ما را به گرمای شدید واقف می‌کند.

سلطان محمود با نوشتگین که حاجب خاص اوست درین باره مشورت می‌کند و تصمیم می‌گیرد خیل‌تاشی (سپاهی، پیک) را به هرات بفرستد تا از قضیه خیشخانه مطمئن شود. او باید شش روز و شش شب در راه باشد تا به هرات برسد. سلطان نامه‌ای سرگشاده به خیل‌تاش می‌دهد که در آن اجازه ورود او به کوشک و خیشخانه صادر شده است، حتی اگر مانعش شوند. بیهقی داستان و در واقع شرح واقعی ماوقع را با ایجاد هیجان در خواننده ادامه می‌دهد و کشش خاصی در بیانش ایجاد می‌کند. می‌توان عنصر داستانی **کنش صعودی** را در این قسمت از قصه خیشخانه دریافت؛ کنشی که به منظور ایجاد تعلیق تا رسیدن به **نقطه اوج** به کار می‌رود.

در اینجا قصه به قسمت جالب خود می‌رسد؛ اینکه نوشتگین حاجب که مردی باتدبیر است، خیل‌تاش را سر می‌دواند و وقت را تلف می‌کند. از آن سوی نیز خودش





متعلق به قرن‌ها پیش است اما می‌توان وجوه دراماتیک را در تاریخ بیهقی مشاهده کرد. او در روایت تاریخش گاه مانند یک قصه‌نویس عمل می‌کند و گاهی نیز در کسوت یک روزنامه‌نویس به گزارش رویدادها می‌پردازد. او در بیان مطالب نهایت رعایت امانت را دارد، قضاوت نمی‌کند، به بیان جزئیات می‌پردازد، تیپ‌های اجتماعی موجود را به ما معرفی می‌کند و با وصف درست شخصیت‌ها، درونیات آنها را بر ما آشکار می‌کند بی‌آن‌که مستقیماً راجع به آنها نظر بدهد. برای مثال با خواندن تاریخ بیهقی می‌توان بر شخصیت دمدمی مسعود، دهن‌بینی محمود، خیرخواهی بونصر یا شرارت ذاتی بوسهل وقوف یافت. در واقع تاریخ بیهقی را می‌توان آینه تمام‌نمایی دانست که برخی از تصاویر دوره غزنوی را که از مهم‌ترین دوره‌های حکومتی ایران زمین بوده است، بر ما باز می‌تاباند؛ اثری که از وجوه تاریخی، ادبی، جامعه‌شناسی، جغرافیا و... برجسته است. اما آنچه مورد نظر ماست همان وجه قصه‌پردازانه اثر است که برجستگی بسیاری دارد. تاریخ بیهقی را می‌توان از جنبه‌های مختلف روایی و ادبیات داستانی بررسی کرد و فصلی مفصل در این باره نوشت. ■

پی‌نوشت‌ها

- ۱- واژه‌نامه هنر داستان نویی، جمال و میمنت میرصادقی، ۸۸، چ دوم، کتاب مهنان، ص ۱۲۵.
- ۲- همان ص ۱۳۲.
- ۳- محمدی بنه‌گری، بنیان‌های استوار ادب فارسی؛ ۸۴، ص ۲۳.
- ۴- هنر نویسندگی بیهقی، یادنامه بیهقی، غلامحسین یوسفی، ۷۴، ص ۸۰۲.

قاصدی را سریعاً به هرات روانه می‌کند تا مسعود را از پیشامد پیش رو آگاه کند. روشن است که قاصد تندرو زودتر از خیل‌تاش سلطان به هرات می‌رسد.

و آن دیوسوار نوشتگین چنان که با وی نهاده بودند به هرات رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت... در ساعت فرمود تا گچگران را بخوانند و آن خانه سپید کردند و مهره زدند. که گویی هرگز بر آن دیوارها نقش نبوده است.

با تدبیر نوشتگین که با پایمردی‌اش از بروز درگیری و ناراحتی بین پدر و پسر جلوگیری کرده، مسعود چاره می‌جوید و خیشخانه را سفید می‌کند. خیل‌تاش نیز چنین مکانی را در کوشک نمی‌یابد و از جسارت خویش برای ورود به کاخ عذر می‌طلبد که المامور معذور.

اینجا نقطه اوج قصه است. ضربه‌ای که این قسمت به خواننده وارد می‌کند بسیار کاری است. شاید خواننده به هیچ روی چنین پایانی را پیش‌بینی نکند. بیهقی در سطر پایانی داستان خیشخانه هرات نهایت هنر خویش را به کار می‌برد. او قصه‌اش را با جمله‌ای طنزانه از زبان سلطان محمود به پایان می‌برد؛ جمله‌ای که لبخند بر لب خواننده می‌نشانند و او را به فکر فرو می‌برد:

«امیر محمود گفت بر این فرزند من دروغ‌ها بسیار می‌گویند.»

خواننده از خود می‌پرسد سلطانی چنین مقتدر که موی را از ماست بیرون می‌کشد و به قول خودش انگشت درمی‌کند در همه جهان و قرمطی می‌جوید، چگونه به این نتیجه قانع می‌شود؟ شاید هم قانع نمی‌شود و تظاهر می‌کند.

نکته قابل توجه این‌جاست که در خیشخانه و برخی قصه‌های این اثر با یک واقعیت تاریخی مواجه‌ایم که به شکل قصه به ما ارائه می‌شود اما می‌توانیم برخی عناصر داستانی را در آن مشاهده کنیم. غلامحسین یوسفی تاریخ بیهقی را به داستان درازی مانند کرده است.^۴ با وجود این‌که اثر





می‌گوید: تعریف کردن ندارد، شما که باور نمی‌کنید. حمید می‌گوید: به نظرم تا جان‌مان را بالا نیاوری تعریف نمی‌کنی!

حاشیه‌ی چمن دانشکده می‌نشینند. خوابش را برایشان تعریف می‌کند. چند ثانیه‌ای کسی حرفی نمی‌زند. بعد نسرین می‌گوید: وای الهام، عجب دل و جرأتی داری! من بودم از ترس می‌مردم!

باد می‌وزد و شاخه‌های نرم بید مجنون را تکان می‌دهد. حمید می‌گوید: عوضش خاک مجسمه‌هاست جور شد. دیگر لازم نیست زیاد جوش بزنی.

نیما می‌گوید: لطفاً مزه نریز! بعضی وقت‌ها تو زندگی چیزهایی پیش می‌آید که باید آن‌ها را همان‌طور که هست پذیرفت. آن‌ها همان‌اند که هستند.

نیما می‌گوید: من حرف‌های تو را قبول دارم اما بعضی وقت‌ها اتفاق‌هایی می‌افتد که به سادگی نمی‌شود توجیه‌شان کرد.

نقطه‌های کور واقعیت!

حمید می‌گوید: باز این شروع کرد به اراجیف بافتن! این مردم خرافی ما همین را کم دارتا بازهم دوروبر عقل آفتابی نشوند.

می‌گوید: چه ربطی دارد؟ مگر تو کشورهای به اصطلاح عقلانی این‌طور چیزها پیش نمی‌آید؟

حمید می‌گوید: بیچاره‌ها! برنامه‌ای کلی و جهانی برای ترویج باورهای متافیزیکی در جریان است. این کار دست و پای قدرت‌ها را برای ترویج حماقت بازمی‌گذارد و راه را برای عقل‌گریزی صاف می‌کند. نیما می‌گوید: من حرف‌های تو را قبول دارم اما بعضی وقت‌ها اتفاق‌هایی می‌افتد که به سادگی نمی‌شود توجیه‌شان کرد. این به معنای قبول فکرهای فراطبیعی نیست، بلکه کامل نبودن علم یا کشف نشدن توانایی مغز را نشان می‌دهد. تعقلی از جنس دیگر است. پذیرش جهان‌های ممکن. برای خود من هم پارسال تابستان اتفاقی افتاد که هیچ توضیحی برایش پیدا نکردم.

نسرین می‌گوید: کلک! پس چرا تا حالا تعریف نکرده بودی؟

نیما می‌گوید: فکر کردم لزومی ندارد، یا گفتن آن برای ذهن وهم زده‌ی بعضی‌ها مناسب نیست، ترجیح دادم فراموشش کنم، اما حالا که الهام ماجرای خوابش را تعریف کرد و این بحث پیش آمد، دیدم بد نیست من هم آن را تعریف کنم:

خواب می‌بیند که درکوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ‌کس درکوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. در انتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن دیده می‌شود، نه درختی یا جنبه‌های. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است. به تپه‌ای می‌رسد. لبه‌های دامنش را جمع می‌کند، رو برآمدگی تپه می‌نشیند و به آسمان ابری نگاه می‌کند. باد موهای بلندش را به هم می‌ریزد، از پشت سر صدای خش‌خشی می‌شنود. برمی‌گردد. مردی را می‌بیند که چهار دست و پا به سوی او می‌آید. صورت مرد پر از زخم است.

برمی‌خیزد تا بگیرد، اما مرده‌ها و زن‌های دیگری را می‌بیند که او را محاصره کرده‌اند و همان‌طور چهار دست و پا با صورت‌های خون‌گرفته به سوی او می‌آیند. راه‌گریزی نیست. جیغ می‌کشد، اما صدایی از گلویش

در نمی‌آید. او را تنگ درمیان می‌گیرند و در یک چشم به هم‌زدن گودالی رو تپه می‌کنند. فقط گریه می‌کند. می‌خندند و هلش می‌دهند تو گودال و شروع می‌کنند به خاک ریختن روی او. قبل از آن که زیر خاک دفن شود، جیغ دیگری می‌کشد و از خواب می‌پرد.

وقتی می‌فهمد خواب می‌دیده، و حالا بیدار شده است، نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. پتو را که می‌خواهد کنار بزند، حس می‌کند سنگین‌تر شده، کنارش که می‌زند، می‌بیند رو پتو خاک ریخته است! فریاد می‌زند: مامان!

مادرش سراسیمه در آستانه‌ی در پیدا می‌شود. با دیدن خاک‌ها دهانش باز می‌ماند و داد می‌زند: وای! خدا مرگم بده، این خاک‌ها از کجا آمده؟

از کلاس که بیرون می‌آید، حمید می‌گوید: امروز خیلی تو خودتی!

نسرین می‌گوید: چشم‌ها هم سرخ شده‌اند! نیما می‌گوید: از بس سرش تو درس و مشق است! می‌گوید: اگر بلایی که سر من آمده، سر شما می‌آید، اصلاً کلاس نمی‌آمدید!

نیما می‌گوید: خب بفرمایید ببینیم چه بلایی سر مبارک‌تان آمده!



پارسال تابستان مامان این‌ها رفته بودند برلین. خانه ما را که دیده‌اید؟ دو طبقه و دنج، تو بلندی‌های دارآباد. ساعت حدود ده شب بود. طبقه‌ی پایین نشسته بودم فیلم نگاه می‌کردم و منتظر دو سه تا از دوست‌هام بودم که قرار بود بیایند شب پیشم بمانند و دیرکرده بودند. از طبقه‌ی بالا صدایی شنیدم. چون صدای تلویزیون بلند بود و من هم محو فیلم بودم، حتماً چندمین بار بود که صدا می‌آمد و من نشنیده بودم. صدای تلویزیون را کم کردم و گوش دادم، صدای جنب و جوش یا راه رفتن نبود، صدای گنگ آدم بود. از جام بلند شدم و رفتم سمت پله‌های طبقه‌ی بالا. نجوای محوی می‌شنیدم که اسم مرا تکرار می‌کرد: نیما! نیما!

اما صدا طوری گنگ و خش‌دار بود که معلوم نمی‌شد زن است یا مرد. هر چند ثانیه یک‌بار هم تکرار می‌شد. دست و پام می‌لرزید و مو به تنم سیخ شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم.

یعنی کی بود؟ اول فکر کردم شاید بچه‌ها یک طوری یواشکی آمده‌اند تو، رفته‌اند بالا و دارند سر به سرم می‌گذرانند، اما آن‌ها کلید نداشتند. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که به مادرم زنگ بزنم. ماجرا را براش تعریف کردم. و گفتم: از بس فیلم تماشا می‌کنی!

گفتم: ربطی به فیلم ندارد، واقعاً از بالا صدا می‌آید. گفتم: این‌جا که صدایی شنیده نمی‌شود.

و باز خندید و طبق معمول قربان صدقه‌ام رفت. قطع کردم و این‌بار تلفن همراهم را برداشتم و رفتم سمت پله‌ها. هر پله‌ای که بالا می‌رفتم انگار دو ساعت کوه‌نوردی کرده بودم. اتاق خواب درش چهارتاق باز بود و صدا از آن‌جا می‌آمد. از همان جایی که ایستاده بودم می‌توانستم توی اتاق را ببینم. کسی پیدا نبود اما صدا واضح‌تر شنیده می‌شد. این‌بار با تلفن همراهم شماره‌ی مادرم را گرفتم و وقتی گفتم: بله! گفتم: گوش‌ی!

و تلفن را رو زمین گذاشتم و سر دادم تو اتاق خواب و سریع آمدم پایین. سه چهار دقیقه بعد، شاید هم کمتر یا بیشتر، تلفن‌خانه زنگ خورد. همان‌طور که دل تو دلم نبود و چشم به طبقه‌ی بالا داشتم، گوش‌ی را برداشتم، مادرم بود. صدایش می‌لرزید؛ داد زد: نیما جان! سریع از خانه بزن بیرون! گوش‌ی را گذاشتم و لباس پوشیده نپوشیده آمدم تو حیاط و با ماشین زدم بیرون. تو کوچه آن‌قدر تو ماشین نشستم تا بچه‌ها آمدند. گفتم: برویم خانه‌ی یاشار این‌ها، خاله‌ام با

بچه‌هاش سرزده آمده‌اند، من هم چون حوصله‌شان را نداشتم، گفتم قرار دارم و آمدم بیرون.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. بالأخره حمید می‌گوید: این که معلوم است توهم بوده. حتماً فیلمی که می‌دیدى ترسناک بوده. شب، تنها، تو آن خانه درندشت، اگر من هم بودم، زرد می‌کردم، چه برسد به تو.

الهام می‌گوید: ماجرای مرا چه می‌گویی؟ آن خاک‌های روپتو را که معلوم نبود از کجا آمده‌اند.

حمید می‌گوید: حتماً آپارتمان طبقه‌ی آخر است.

الهام می‌گوید: خب؟

حمید می‌گوید: خب آسفالت پشت‌بام نشتی داشته؛ آب نفوذ کرده، خاک سست شده از جایی ریخته پایین! سقف را نگاه کرده اید؟

پدر و مادرچشم‌شان به تلویزیون است. به ساعت دیواری

نگاه می‌کند. ساعت یازده و نیم است.

خمیازه می‌کشد و از جاش بلند

می‌شود. مادر سرمی‌گرداند و می‌گوید:

دخترم بهتر است امشب بابا تو اتاق تو

بخوابد، تو بیایی پیش من.

پدر می‌گوید: هر چند نیازی نیست و

یک‌بار اتفاقی آن طور شده، ولی فکر بدی نیست. اگر امشب

مشکلی پیش نیاید، که نمی‌آید، فردا شب برمی‌گردی به اتاق خودت.

می‌گوید: نمی‌دانم چه بگویم. اصلاً فکرم کار نمی‌کند.

نمی‌توانم ماجرا را درک کنم. آخر چه‌طور؟ چرا؟ مادر می‌گوید:

گاهی از این اتفاق‌ها می‌افتد. ایراد از خود خانه است. پارسال

چه‌قدر به بابات گفتم آن خانه را نفروش، گوش نکرد، بیا! این

هم نتیجه‌اش! حتماً این خانه برای ما آمد ندارد.

پدر می‌گوید: باز از آن حرف‌ها زدی! یک‌سال است این

جاییم، تازه خانم یادش افتاده خانه یک چیزی‌اش می‌شود، یا

آمد ندارد. این پرت و پلاها هم شد حرف؟

کنار مادر می‌خوابد خواب می‌بیند با خانواده‌ی دایی احمد

برای گردش به باغی رفته‌اند. پدر و دایی هیزم روشن کرده‌اند

و قطعه‌های جوجه را به سیخ می‌کشند تا کباب کنند. مادر و

زن دایی کنار نهر، بشقاب‌ها و استکان‌ها را می‌شویند و او و

سهیلا هم والیبال بازی می‌کنند. سهیلا ضربه‌ی محکمی به

توپ می‌زند و توپ لابه‌لای درخت‌ها از دید پنهان می‌شود.

می‌رود دنبال توپ. هرچه می‌گردد توپ را پیدا نمی‌کند.

می‌خواهد برگردد. متوجه می‌شود راه را گم کرده است.

شاخه‌ها را کنار می‌زند و مادر و سهیلا را صدا می‌کند.

اما صدا طوری گنگ و خش‌دار بود که معلوم نمی‌شد زن است یا مرد. هر چند ثانیه یک‌بار هم تکرار می‌شد. دست و پام می‌لرزید و مو به تنم سیخ شده بود.



دیده می‌شود، نه درختی یا جنبنده‌ای. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است.

اول شخص

شخصیت‌ها، اول شخص عینی هستند.

مثال:

مادرش سراسیمه در آستانه‌ی در پیدا می‌شود. با دیدن خاک‌ها دهانش باز می‌ماند و داد می‌زند: وای! خدا مرگم بده، این خاک‌ها از کجا آمده؟

از کلاس که بیرون می‌آید، حمید می‌گوید: امروز خیلی تو خودتی!

نسرین می‌گوید: چشم‌ها هم سرخ شده‌اند!

نیما می‌گوید: از بس سرش تو درس و مشق است!

زائر: شگفت است.

در شگفت استدلالی وجود ندارد، براساس تجربه‌ی زیستی خواننده ممکن است اتفاق بیفتد، شخصیت در خواب و بیداری با خاک سروکار دارد، مادر و پدر دختر همان خاکی را

که او در خواب می‌بیند در واقعیت می‌بینند.

مثال:

۱- مادرش سراسیمه در آستانه‌ی در پیدا می‌شود. با دیدن خاک‌ها دهانش باز می‌ماند و داد می‌زند: وای! خدا مرگم بده، این خاک‌ها از کجا آمده؟

۲- پدر دوروبر اتاق را نگاه می‌کند و بیرون می‌رود. چند لحظه بعد برمی‌گردد و می‌گوید: دستشویی، حمام، آشپزخانه، هیچ‌جا نبود. یعنی ساعت دو نصف شب کجا غیبش زده؟ چشمش به تخت می‌افتد. سریع جلو می‌آید، زانو می‌زند و زیرش را نگاه می‌کند. زیر تخت پر از خاک است.

داستان خبری است.

نویسنده مخاطب را از جهان اطراف خود با خبر می‌کند که تأویل یافته‌تر است.

مثال:

خواب می‌بیند که در کوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ کس در کوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. در انتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن دیده می‌شود، نه درختی یا جنبنده‌ای. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است.

نثر از نظر شیوه بیان: حداقل گرا است.

گریه‌اش می‌گیرد. فکر می‌کند دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌ها را پیدا کند. مادرش از پشت درختی بیرون می‌آید. خوشحال به سمت مادر می‌دود.

مادر می‌پرسد: چرا نمی‌آیی؟

می‌گوید: توپ‌مان را پیدا نمی‌کنم.

مادر به گودالی که کنار اوست اشاره می‌کند و می‌گوید: حتماً افتاده اون‌جا.

جلو می‌رود و داخل گودال را نگاه می‌کند. توپ ته گودال است.

می‌گوید: چه‌طور درش بیاورم؟

مادر می‌گوید: نگران نباش، الان برات درس می‌آورم.

و به داخل گودال می‌پرد. اما دیواره‌ی گودال ریزش می‌کند. مادر جیغ می‌کشد. خاک به سرعت روی مادر را می‌پوشاند. می‌نشیند و گریان فریاد می‌کشد و سعی می‌کند خاک‌ها را پس بزند.

از خواب می‌پرد. مادر کنارش نیست. زیر ناخن‌هاش خاک نشسته است.

همچنان اشک از چشم‌هاش سرازیر است. فریاد می‌زند: مامان!

در می‌زنند. پدر وارد می‌شود و می‌پرسد: چی شده؟ چرا فریاد می‌زنی؟

نگاهی به تخت می‌اندازد و می‌گوید: مامان کجاست؟ با حق می‌گویم: نمی‌دانم.

نمی‌دانم چیه؟ مگر پیش تو نبود؟

داد می‌زند: من نمی‌دانم!

پدر دوروبر اتاق را نگاه می‌کند و بیرون می‌رود. چند لحظه بعد برمی‌گردد و می‌گوید: دستشویی، حمام، آشپزخانه، هیچ‌جا نبود. یعنی ساعت دو نصف شب کجا غیبش زده؟ چشمش به تخت می‌افتد. سریع جلو می‌آید، زانو می‌زند و زیرش را نگاه می‌کند. زیر تخت پر از خاک است.

بررسی داستان

ترکیب دو راوی (سوم شخص، اول شخص)

سوم شخص

بدنه‌ی روایت، سوم شخص، وقایعی که در بیرون اتفاق افتاده نویسنده روایت می‌کند.

مثال:

خواب می‌بیند که در کوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ‌کس در کوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. در انتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن



به شکل غیرمستقیم کم و گویا است، خواننده را وادار به تعمق می‌کند.
مثال:

پدر و مادر چشم‌شان به تلویزیون است. به ساعت دیواری نگاه می‌کند. ساعت یازده و نیم است. خمیازه می‌کشد و از جاش بلند می‌شود. مادر سر می‌گرداند و می‌گوید: دخترم بهتر است امشب بابا تو اتاق تو بخوابی، تو بیایی پیش من. پدر می‌گوید: هر چند نیازی نیست و یک بار اتفاقی آن‌طور شده، ولی فکر بدی نیست. اگر امشب مشکلی پیش نیاید، که نمی‌آید، فردا شب بر می‌گرددی به اتاق خودت.

نثر از نظر روایی: آسان‌نویس است.

۱- طرح داستان روشن. ۲- طرح داستان معلوم (نقطه‌ی آغاز و پایان)
داستان با خواب شروع و با خواب پایان می‌پذیرد.

مثال، ابتدای داستان

خواب می‌بیند که در کوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ‌کس در کوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. در انتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن دیده می‌شود، نه درختی یا جنبنده‌ای. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است...

مثال، پایان داستان

کنار مادر می‌خوابد خواب می‌بیند با خانواده‌ی دایی احمد برای گردش به باغی رفته‌اند. پدر و دایی هیزم روشن کرده‌اند و قطعه‌های جوجه را به سیخ می‌کشند تا کباب کنند. مادر و زن دایی کنار نهر، بشقاب‌ها و استکان‌ها را می‌شویند و او و سهیلا هم والیبال بازی می‌کنند. سهیلا ضربه‌ی محکمی به توپ می‌زند و توپ لابه‌لای درخت‌ها از دید پنهان می‌شود. می‌رود دنبال توپ. هر چه می‌گردد توپ را پیدا نمی‌کند. می‌خواهد برگردد. متوجه می‌شود راه را گم کرده است. شاخه‌ها را کنار می‌زند و مادر و سهیلا را صدا می‌کند. گریه‌اش می‌گیرد. فکر می‌کند دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌ها را پیدا کند. مادرش از پشت درختی بیرون می‌آید. خوشحال به سمت مادر می‌دود.

مادر می‌پرسد: چرا نمی‌آیی؟

می‌گوید: توپ‌مان را پیدا نمی‌کنم.

مادر به گودالی که کنار اوست اشاره می‌کند و می‌گوید: حتماً افتاده اون جا.
جلو می‌رود و داخل گودال را نگاه می‌کند. توپ ته گودال است.

می‌گوید: چه‌طور درش بیآورم؟

مادر می‌گوید: نگران نباش، الان برات درش می‌آورم. و به داخل گودال می‌پرد. اما دیواره‌ی گودال ریزش می‌کند. مادر جیغ می‌کشد. خاک به سرعت روی مادر را می‌پوشاند. می‌نشیند و گریان فریاد می‌کشد و سعی می‌کند خاک‌ها را پس بزند.

از خواب می‌پرد. مادر کنارش نیست. زیر ناخن هاش خاک نشسته است.

همچنان اشک از چشم‌هاش سرازیر است. فریاد می‌زند: مامان!

نثر از نظر شیوه بیان: حداقل گرا است. به شکل غیر مستقیم کم و گویا است، خواننده را وادار به تعمق می‌کند.

زبان داستان نوشتاری است. (بدنه‌ی روایت و دیالوگ‌ها یک دست است)

اصول دیالوگ‌نویسی نباید برگرفته از طبیعت صرف باشد بلکه باید مخاطب از طریق زیرلایه‌ها با شخصیت هر یک از شخصیت‌های درحال گفتگو آگاه باشد تا انجسام روایی را در ذهن خود حفظ و آن چه می‌خواهد برداشت کند. رد و بدل کردن گفت و گو بین شخصیت‌ها در این داستان علاوه بر ساده بودن، ما را با طرز فکر، باورهای ایدئولوژی، تحصیلات، طبقه‌ی اجتماعی و حتی محل سکونت آن‌ها آگاه می‌سازد، مخاطب می‌داند چه کسانی با او حرف می‌زنند.

بدنه‌ی روایت نوشتاری است. (مثال اول و دوم)

مثال اول:

پارسال تابستان مامان این‌ها رفته بودند برلین. خانه ما را که دیده‌اید؟ دو طبقه و دنج، تو بلندی‌های دارآباد. ساعت حدود ده شب بود. طبقه‌ی پایین نشسته بودم فیلم نگاه می‌کردم و منتظر دو سه تا از دوست‌هام بودم که قرار بود بیایند شب پیشم بمانند و دیر کرده بودند....

مثال دوم:

گوشی را گذاشتم و لباس پوشیده نپوشیده آمدم تو حیاط و با ماشین زدم بیرون. تو کوچه آن‌قدر تو ماشین نشستم تا بچه‌ها آمدند. گفتم: برویم خانه‌ی یاشارین‌ها، خاله‌ام با



بچه‌هاش سرزده آمده‌اند، من هم چون حوصله‌شان را نداشتم،
گفتم قرار دارم و آدمم بیرون.

دیالوگ‌ها نوشتاری است. (مثال سوم)

الهام می‌گوید: ماجرای مرا چه می‌گویی؟ آن خاک‌های رو
پتو را که معلوم نبود از کجا آمده‌اند.
حمید می‌گوید: حتماً آپارتمان طبقه‌ی آخر است.
الهام می‌گوید: خب؟

حمید می‌گوید: خب آسفالت پشت‌بام نشتی داشته؛ آب
نفوذ کرده، خاک سست شده از جایی ریخته پایین! سقف را
نگاه کرده‌اید؟

عناصر داستان (زمان، مکان، توصیف، صحنه، تصویر)

زمان:

* پارسال تابستان مامان این‌ها رفته بودند برلین.

* به ساعت دیواری نگاه می‌کند. ساعت یازده و نیم است.

مکان:

حاشیه‌ی چمن دانشکده می‌نشینند. خوابش را برایشان تعریف
می‌کند.

توصیف:

باد می‌وزد و شاخه‌های نرم بید مجنون را تکان می‌دهد.

صحنه:

گوشی را گذاشتم و لباس پوشیده نپوشیده آدمم تو حیاط و
با ماشین زدم بیرون. تو کوچه آن‌قدر تو ماشین نشستم تا
بچه‌ها آمدند. گفتم: برویم خانه‌ی یاشارین‌ها، خاله‌ام با
بچه‌هاش سرزده آمده‌اند، من هم چون حوصله‌شان را نداشتم،
گفتم قرار دارم و آدمم بیرون.

تصویر: (تصویرپردازی‌ها قوی است).

* کنار مادر می‌خوابد خواب می‌بیند با خانواده‌ی دایی
احمد برای گردش به باغی رفته‌اند. پدر و دایی هیزم روشن
کرده‌اند و قطعه‌های جوجه را به سیخ می‌کشند تا کباب کنند.
مادر و زن دایی کنار نهر، بشقاب‌ها و استکان‌ها را می‌شویند و
او و سهیلا هم والیبالی بازی می‌کنند. سهیلا ضربه‌ی محکمی
به توپ می‌زند و توپ لابه‌لای درخت‌ها از دید پنهان می‌شود.
می‌رود دنبال توپ. هر چه می‌گردد توپ را پیدا نمی‌کند.
می‌خواهد برگردد. متوجه می‌شود راه را گم کرده است.
شاخه‌ها را کنار می‌زند و مادر و سهیلا را صدا می‌کند.
گریه‌اش می‌گیرد. فکر می‌کند دیگر هرگز نمی‌تواند آن‌ها را

پیدا کند. مادرش از پشت درختی بیرون می‌آید. خوشحال به
سمت مادر می‌دود.

* اما صدا طوری گنگ و خش‌دار بود که معلوم نمی‌شد زن
است یا مرد. هر چند ثانیه یک بار هم تکرار می‌شد. دست و پام
می‌لرزید و مو به تنم سیخ شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم.
یعنی کی بود؟ اول فکر کردم شاید بچه‌ها یک‌طوری یواشکی
آمده‌اند تو، رفته‌اند بالا و دارند سر به سرم می‌گذرانند، اما آن‌ها
کلید نداشتند.

مسئله‌ی داستان چیست؟!

الهام شخصیت اصلی داستان خواب‌های عجیبی می‌بیند و
عجیب‌تر از آن، مادر و پدرش نشانه‌هایی از خواب دخترشان را
در واقعیت می‌بینند.

مثال:

* مادرش سراسیمه در آستانه‌ی در پیدا می‌شود. با دیدن
خاک‌ها دهانش باز می‌ماند و داد می‌زند: وای! خدا مرگم بده،
این خاک‌ها از کجا آمده؟

* پدر دوروبر اتاق را نگاه می‌کند و بیرون می‌رود. چند
لحظه بعد برمی‌گردد و می‌گوید: دستشویی، حمام، آشپزخانه،
هیچ‌جا نبود. یعنی ساعت دو نصف شب کجا غیبش زده؟
چشمش به تخت می‌افتد. سریع جلو می‌آید، زانو می‌زند و
زیرش را نگاه می‌کند. زیرتخت پر از خاک است.

محور معنایی داستان چیست؟!

انسان سه حس واقعی دارد.

۱- واقعیت زندگی در بیداری.

مثال:

از کلاس که بیرون می‌آید، حمید می‌گوید: امروز خیلی تو
خودتی!

نسرین می‌گوید: چشم‌هات هم سرخ شده‌اند!

نیما می‌گوید: از بس سرش تو درس و مشق است!

می‌گوید: اگر بلایی که سرمن آمده، سر شما می‌آید، اصلاً
کلاس نمی‌آید!

نیما می‌گوید: خب بفرمایید ببینیم چه بلایی سر مبارکتان
آمده!

می‌گوید: تعریف کردن ندارد، شما که باور نمی‌کنید.
حمید می‌گوید: به نظرم تا جان مان را بالا نیآوری تعریف
نمی‌کنی!

حاشیه‌ی چمن دانشکده می‌نشینند. خوابش را برایشان تعریف



می‌کند. چند ثانیه‌ای کسی حرفی نمی‌زند. بعد نسرین می‌گوید: وای الهام، عجب دل و جرئتی داری! من بودم از ترس می‌مردم!

۲- عدم واقعیت در خواب.

مثال:

خواب می‌بیند که درکوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ کس درکوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. درانتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن دیده می‌شود، نه درختی یا جنبنده‌ای. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است. به تپه‌ای می‌رسد. لبه‌های دامنش را جمع می‌کند، رو برآمدگی تپه می‌نشیند و به آسمان ابری نگاه می‌کند. باد موهای بلندش را به هم می‌ریزد، از پشت سر صدای خش‌خشی می‌شنود. برمی‌گردد. مردی را می‌بیند که چهار دست و پا به سوی او می‌آید. صورت مرد پر از زخم است. برمی‌خیزد تا بگریزد، اما مردها و زن‌های دیگری را می‌بیند که او را محاصره کرده‌اند و همان‌طور چهار دست و پا با صورت‌های خون‌گرفته به سوی او می‌آیند. راه‌گریزی نیست. جیغ می‌کشد، اما صدایی از گلویش در نمی‌آید. او را تنگ درمیان می‌گیرند و در یک چشم به هم زدن گودالی رو تپه می‌کنند. فقط گریه می‌کند. می‌خندند و هلش می‌دهند تو گودال و شروع می‌کنند به خاک ریختن روی او. قبل از آن که زیر خاک دفن شود، جیغ دیگری می‌کشد و از خواب می‌پرد.

۳- هر دو واقعیت اجتناب‌ناپذیر است.

مثال:

نیما می‌گوید: لطفاً مزه نریز! بعضی وقت‌ها تو زندگی چیزهایی پیش می‌آید که باید آن‌ها را همان‌طور که هست پذیرفت. آن‌ها همان‌اند که هستند. نقطه‌های کور واقعیت!

دلالت مندی داستان:

هر چیزی به هر شکلی باید دلیلی داشته باشد. نویسنده با نشان دادن دو لیل علت تداخل ذهن با روپا و واقعیت را نشان می‌دهد.

۱- الهام مجسمه‌ساز است و با خاک سر و کار دارد.

۲- نیما در خانه ای بزرگ، تنها است و فیلم‌های ترسناک می‌بیند.

استفاده از نشانه‌ها که در خدمت داستان است :

نویسنده، بی‌آن‌که اشاره مستقیم کند، از طریق نشانه‌ها فضاسازی می‌کند و درعین حال کلید اصلی داستان را به خواننده می‌دهد.

- ۱- خواب می‌بیند که درکوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود.
- ۲- حمید می‌گوید: عوضش خاک مجسمه‌هاست جور شد. دیگر لازم نیست زیاد جوش بزنی.
- ۳- نیما می‌گوید: لطفاً مزه نریز! بعضی وقت‌ها تو زندگی چیزهایی پیش می‌آید که باید آن‌ها را همان‌طور که هست پذیرفت. آن‌ها همان‌اند که هستند. نقطه‌های کور واقعیت!
- ۳- بالاخره حمید می‌گوید: این که معلوم است توهم بوده. حتماً فیلمی که می‌دیدید ترسناک بوده. شب، تنها، تو آن خانه درندشت، اگر من هم بودم، زرد می‌کردم، چه برسد به تو.
- ۴- زیر ناخن هاش خاک نشسته است.

داستان دو سطحی است.

سطح اول :

واضح و آشکار، عدم پیچیدگی زبانی

مثال:

خواب می‌بیند که درکوچه‌هایی خاک گرفته راه می‌رود. هیچ کس درکوچه‌ها نیست. از سکوت ترس برش می‌دارد. درانتهای آخرین کوچه به بیابانی می‌رسد که نه گیاهی در آن دیده می‌شود، نه درختی یا جنبنده‌ای. همه‌جا تا چشم کار می‌کند خاک است. به تپه‌ای می‌رسد. لبه‌های دامنش را جمع می‌کند، رو برآمدگی تپه می‌نشیند و به آسمان ابری نگاه می‌کند. باد موهای بلندش را به هم می‌ریزد، از پشت سر صدای خش‌خشی می‌شنود. برمی‌گردد. مردی را می‌بیند که چهار دست و پا به سوی او می‌آید. صورت مرد پر از زخم است. برمی‌خیزد تا بگریزد، اما مردها و زن‌های دیگری را می‌بیند که او را محاصره کرده‌اند و همان‌طور چهار دست و پا با صورت‌های خون‌گرفته به سوی او می‌آیند. راه‌گریزی نیست. جیغ می‌کشد، اما صدایی از گلویش در نمی‌آید. او را تنگ درمیان می‌گیرند و در یک چشم به هم زدن گودالی رو تپه می‌کنند. فقط گریه می‌کند. می‌خندند و هلش می‌دهند تو گودال و شروع می‌کنند به خاک ریختن روی او. قبل از آن که زیر خاک دفن شود، جیغ دیگری می‌کشد و از خواب می‌پرد.





کامل نبودن علم یا کشف نشدن توانایی مغز را نشان می‌دهد. تعقلی از جنس دیگر است. پذیرش جهان‌های ممکن.

* مادر می‌گوید: گاهی از این اتفاق‌ها می‌افتد. ایراد از خود خانه است. پارسال چه قدر به بابات گفتم آن خانه را نفروش، گوش نکرد، بیا! این هم نتیجه‌اش! حتماً این خانه برای ما آمد ندارد.

پدر می‌گوید: باز از آن حرف‌ها زدی! یک‌سال است این جاییم، تازه خانم یادش افتاده خانه یک چیزی‌اش می‌شود، یا آمد ندارد. این پرت و پلاها هم شد حرف؟

عناصر شکلی

اگر از بیرون به ساختار داستان نگاه کنیم «دوخط موازی» را می‌بینیم، که هیچ‌گاه با هم تلاقی نمی‌کنند، دائم در یک جهت حرکت می‌کنند. اما میان این دو خط موازی خلاء و یا حفره‌ای وجود ندارد تنها چیزی که در رفت و آمد است ذهن انسان است. نیما تعریفی از واقعیت می‌دهد، و الهام تعریفی از خواب، نویسنده هر دو تعریف را درموازی هم قرار می‌دهد و با یک فرمول ساده می‌توان معادله‌ی داستان را حل کرد.

خواب + بیداری = واقعیت زندگی انسان

پایان داستان

با ایجاد دو پرسش داستان تمام می‌شود و مادر الهام در ابهام می‌ماند.

۱- آیا گودال زیر تخت دختر بوده، مادر را بلعیده؟! ۲- آیا مادر با وارد شدن به خواب دختر او را نجات داده تا به واقعیت بازگردد؟! ■

سطح دوم:

۱- تأثیر ذهن انسان از واقعیت به رویا

مثال اول: هر چند ثانیه یک بار هم تکرار می‌شد. دست و پام می‌لرزید و مو به تنم سیخ شده بود. نمی‌دانستم چه کار کنم. یعنی کی بود؟ اول فکر کردم شاید بچه‌ها یک‌طوری یواشکی آمده‌اند تو، رفته‌اند بالا و دارند سر به سرم می‌گذرانند، اما آن‌ها کلید نداشتند. تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که به مادرم زنگ بزنم. ماجرا را براش تعریف کردم. و گفت: از بس فیلم تماشا می‌کنی!

گفتم: ربطی به فیلم ندارد، واقعاً از بالا صدا می‌آید. گفت: این جا که صدایی شنیده نمی‌شود. مثال دوم:

وقتی می‌فهمد خواب می‌دیده، و حالا بیدار شده است، نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. پتو را که می‌خواهد کنار بزند، حس می‌کند سنگین ترشده، کنارش که می‌زند، می‌بیند رو پتو خاک ریخته است! فریاد می‌زند: مامان!

۲- تقابل، خرافه / عقل

* حمید می‌گوید: عوضش خاک مجسمه‌ها جور شد. دیگر لازم نیست زیاد جوش بزنی.

* حمید می‌گوید: باز این شروع کرد به اراجیف بافتن! این مردم خرافاتی ما همین را کم دارتا بازهم دوروبر عقل آفتابی نشوند.

* حمید می‌گوید: بیچاره‌ها! برنامه‌ای کلی و جهانی برای ترویج باورهای متافیزیکی در جریان است. این کار دست و پای قدرت‌ها را برای ترویج حماقت بازمی‌گذارد و راه را برای عقل‌گریزی صاف می‌کند.

* حمید می‌گوید: خب آسفالت پشت بام نشستی داشته؛ آب نفوذ کرده، خاک سست شده از جایی ریخته پایین! سقف را نگاه کرده‌اید؟

* حمید می‌گوید: این که معلوم است توهم بوده. حتماً فیلمی که می‌دیدید ترسناک بوده. شب، تنها، تو آن‌خانه درندشت، اگر من هم بودم، زرد می‌کردم، چه برسد به تو. تفکرات نیما

* نیما می‌گوید: لطفاً مزه نریز! بعضی وقت‌ها تو زندگی چیزهایی پیش می‌آید که باید آن‌ها را همان‌طور که هست پذیرفت. آن‌ها همان‌اند که هستند. نقطه‌های کور واقعیت!

* نیما می‌گوید: من حرف‌های تو را قبول دارم اما بعضی وقت‌ها اتفاق‌هایی می‌افتد که به سادگی نمی‌شود توجیه‌شان کرد. این به معنای قبول فکرهای فرا طبیعی نیست، بلکه





بگذار - روزنی برای نفس کشیدن است که در داستان چوبک نیست.

در این میان «دده یاسمن» موجود منفعلی است که نه مشخص است چرا با حسن خان سر می‌کند - با این موجودی که جز پلشتی ندارد - و نه مشخص است چرا راز حسن خان را فاش نمی‌کند. آیا ساده‌انگارانه نیست تنها به این جمله بسنده کنی و دده یاسمن را به خودش واگذاری: «او هم از راه لجبازی و حرص جواب داده بود: بله، سیدحسن خان...»

موجود مبهم دیگر در این داستان سودابه است که عاشقانه با حسن خان زندگی کرد و آنقدر بچه‌گانه از کنار سرخوردگی‌های حسن خان می‌گذشت و با پرسش‌هایی که ظاهر ساده‌انگارانه بود خود را در دل حسن جا می‌کرد که آدم

انگشت به دهن وامی‌ماند. این زن به چه چیزی در حسن خان دل بسته بود؟ به خان بودنش؟ یا به سید بودنش؟ اگر زندگی آنقدر زیباست یا اگر زن می‌تواند این‌سان زندگی را روفت‌وروب کند و انسانی را از دل چرکینی درد و رنج فیل‌افکن برهاند، پس، چوبک بی‌محبا اقرار کرده نقص در خلقت نیست، در نگاه او به خلق است. چوبک بی‌اختیار می‌خواهد بگوید خوشبختی سودابه چیزی جز حسن خان کم نداشت که با ازدواجشان تکمیل شد. پس، سودابه - دست‌کم او - زندگی را زیبا می‌نگریست.

پرسش اساسی این است: آیا زندگی که با درد و رنج همراه است لذتی به همراه ندارد؟ کیف تریاک و بازی با سودابه یا راسو چطور؟ حتی دستشویی رفتن بخش زیبای زندگی نیست؟ اگر نیست چرا نام خلأ را مستراح (محل راحت شدن) گذاشته‌اند؟ درهم‌آمیزی دو سگ، هرچند در گل و لای باشد، چطور؟ پرسش دیگری از پس این پرسش می‌زاید: آیا لذت‌های زندگی آنقدر جذاب نیست که از زشتی آن چشم‌پوشی؟ اگر چنین نیست، چرا سودابه زندگی را شاد می‌دید و شاد هم می‌کرد. آیا سودابه خردسالی است که به اندازه راسو هم درد و رنج را نمی‌فهمد؟

نتیجه آنکه گریز چوبک از خوشی‌های زندگی مشهود است. او حتی خوش ندارد از خوشی‌هایش سخن براند، چنان‌که در طرح داستان، زندگی حسن خان با سودابه را فقط سه ماه رقم زده. آن سه ماه را هم آن‌گونه توصیف کرده که به تیریح درد

چگونه می‌توان نوشت اما فکر خود یا جهان‌بینی خود را در متن دخیل نکرد؟ هر کس همان‌گونه که می‌اندیشد می‌نویسد. اما بازخوانی تفکر نویسنده یا تمام تفکر نویسنده از متنی کوتاه، بلکه از رمانی دراندشت، اندکی سخت‌تر از کوبیدن بر آب حوض است. با این حال، می‌شود باور داشت که نویسنده همان‌گاه که دارد طرحی می‌زند خود را - دست‌کم به همان اندازه - لو داده است.

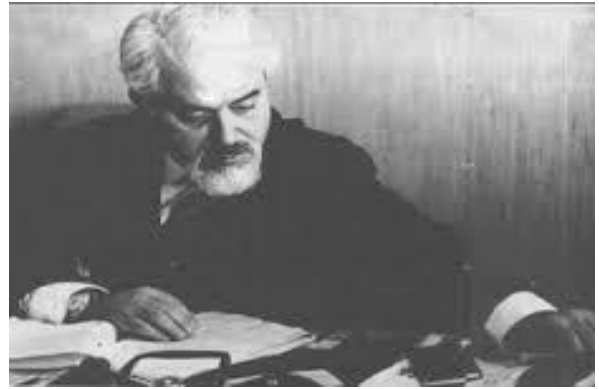
چرا وقتی دولت‌آبادی می‌خواهد در کتاب «کارنامه سپنج» داستانی را نقش بزند که در آن خواهر و برادری به اشتباه با هم هم‌بستر می‌شوند هر دو را سید می‌نامد و مزرعه‌داری که آن دو در کودکی در مزرعه‌اش کار می‌کردند سید می‌خواند؟ آیا جز این است که غرضی در کار است.

این‌که فکر کنی چوبک سید بودن را تنها برای این برگزید تا مذهبی‌بودنش را نشان دهد دلیل قانع‌کننده‌ای نیست، بلکه اندکی ساده‌لوحانه است. اوج قداستی که برای مسلمان ایرانی در نظر می‌گیریم وقتی است که او سید باشد. این قداست شکسته می‌شود، تنها اگر او را با همان حال پلشتی که درون خانه دارد ببینی. این پلشتی حتی لازم نیست خلاف شرع باشد؛ دستشویی رفتن سید هم خواندنی است!

اما کسی نیست که از چوبک بپرسد: حسن خان که در شهر شهره به خیر بود چه شد که بساط همه دین را - تأکید می‌کنم همه دین را - جمع کرد و رسید به شرابخواری. جنگی در درون سیدحسن خان را شاهد نیستیم. شاید هم دیر رسیده‌ایم؛ جنگ برپا بود و بعد از مدتی، پیروزی با پلشتی است. با این حال، می‌شد چوبک لطفی می‌کرد - بلکه موظف بود - خاطره‌ای از آن را به یادگار برایمان می‌نوشت. تنها نشانه‌ای این‌که وی هم مذهبی است و هم نیست فضای توصیف‌شده‌ای است که آنهم از روند پسگرایی حسن خان خبر نمی‌دهد؛ تنها خبر می‌دهد که او به سبب رنج‌های زندگی از همه بریده، از خدا که سهل است. آیا پیش از این، او خدا را می‌شناخت یا همواره چنین بود؟ پاسخی داده نمی‌شود. آیا انسان می‌تواند آنقدر غرق در پلشتی شود که یادش نیاید خدایی بوده، هرچند اکنون [خدا] مرده باشد؟ رسوب آنچه در انسان می‌ماند، ضمیر ناخودآگاه آدمی - هرچه می‌خواهی نامش را

پرسش اساسی این است: آیا زندگی که با درد و رنج همراه است لذتی به همراه ندارد؟ کیف تریاک و بازی با سودابه یا راسو چطور؟





و رنج‌هایی که حسن‌خان اینک می‌چشد و نخورد. در نتیجه، خواننده در این نمایش یک‌جانبه‌گرایانه تنها درد و رنج را می‌بیند و پستی نوع انسان را، و مردی را می‌بیند که در قفس اسیر است.

اما دقیق که بنگری درمی‌یابی برای چوبک هم با همه بدبینی‌اش گریزگاهی نیست جز آنکه در همان قفس بساط خوشی پهن کند، برای آن مرد با تریاک و برای راسو با جفتگیری. چراکه نمی‌شود انکار کرد درهم‌آمیزی خوشی و رنج را در بساط زندگی، نمی‌شود انکار کرد خوشی را. حسن‌خان در را باز می‌کند تا سگی برای جفتگیری وارد شود، که اگر چند تا وارد شوند

یا همدیگر را یا راسو را یا حسن‌خان را می‌درند. اما حسن‌خان که نمی‌تواند به همین راحتی در را باز کند، به چه راحتی در را می‌بندد تا سگ بعدی وارد نشود! یادمان نرود: سگ حیوان عجیبی است؛ ماشینی با سگ تصادف کند به سبب استخوان‌بندی سفتش داغان می‌شود. تردیدی ندارم سگی که حریص رسیدن به ماچه‌ای است حاضر نیست نوبتش را رعایت کند.

به هر حال، ورود یک سگ به خانه بدین معناست که نویسنده (چوبک) ناخودآگاه به شهوت قید زده است. تنها یک سگ کافی است برای محبت و دلبری با راسو. چوبک هم انسان مقیدی است، هرچند اجازه نمی‌دهد کسی برایش قید بزند. خودش این کار را می‌کند.

از سویی دیگر، سگ نشان از غریزه آدمی است که در نهاد هر کسی هست، هرچند نماد غریزه هوس نیست. اما همین که حسن‌خان در را بست، یعنی نویسنده اجازه نمی‌دهد هر غریزه‌ای طغیان کند، وارد شود و هر کاری دلش خواست

انجام دهد. این اختیار با آدمی است. هنوز چوبک مختار است که بدی را برگزیند یا خودش یکی از پلشتی‌های زندگی شود. آخر سر آنکه راسو گل‌آلود می‌شود و مثل سگ کتک‌خورده درمی‌آید اما حاضر نیست دست از لذتی بردارد که با طبیعتش خو گرفته است. این هم لذتِ زیبای زندگی است، نیست؟ بی‌شک، هست، هرچند آلوده باشد.

می‌توان از زوایای مختلف به درهم‌آمیزی دو انسان نگریست، هرچند به ذهن‌ت بیاید که درهم‌آمیزی دو سگ تنها طبیعت حیوانی آنها را به رخ بکشد:

- غریزه جنسی که سخیف‌ترین صحنه‌ها را به نمایش می‌گذارد، لذتی وصف‌ناشدنی به دنبال دارد. سخیف است، چراکه از فراز انسان بودن پاینت می‌اندازد. پس، برای رسیدن به مقام پیشین باید آسانسور سوار شوی تا به همان طبقه که بودی برسی و ادامه دهی. پیامد درهم‌آمیزی مرد و زن سقوط از طبقه روحانی‌ای است که دیروز - بلکه آنی پیش از این - در آن بودند. آنها برای ادامه سیر روحانی، ناچارند برگردند به همان نقطه تا شروعی دوباره را رقم بزنند. این به سبب طبیعت جسمی انسان است، نه حیوانی انسان. طبیعت حیوانی انسان به این است که

چوبک هم انسان مقیدی است، هرچند اجازه نمی‌دهد کسی برایش قید بزند. خودش این کار را می‌کند.

بدون هیچ قیدی با چند تن یا با هر کس درهم‌آمیزد، اما درهم‌آمیزی با یک تن از طبیعت جسمانی انسان است، نه به طبع حیوانی‌اش. بلکه اگر آن یک تن دوست‌داشتنی باشد، به طبع روحانی انسان است تا طبع جسمانی. آیا در آغوش هم بودن حسن‌خان با سودابه از طبع حیوانی اوست و آیا این بودن تنها برای لمس جسم است؟ پس، چرا چوبک از آن به انس و علاقه تعبیر می‌کند.

- درهم‌آمیزی دو انسان (یا دو سگ در نوشته چوبک) نشان از درهم‌آمیزی رنج و الم (درد) است. رنجی نهفته در خوردن است، با اینکه می‌دانی لذت‌بخش است. شاید رنجش به پیچش شکم و دستشویی رفتن باشد اما دستشویی رفتن خود لذتی از تخلیه را همراه دارد. نمی‌توان به وادی‌ای رسید که این درد و لذت با هم نباشند، لذت تنها باشد، جز در سرزمین آرمانی روی سقف، که اندکی دور به نظر می‌رسد.

اما چرا کفه رنج اینقدر برای چوبک سنگین است. به‌راستی لذت را نچشیده است یا انکارش می‌کند؟



کافکا و بکت و... مقایسه‌اش کرده بیرون بکشاند و شانه خالی کند. این تلاش در قسمت دوم است که کاملاً به بار می‌نشیند، به‌خصوص در روایت نهم و دهم که دیگر رد پای زندگی هدایت - به عنوان مولف - را نمی‌بینیم، بلکه همان اتفاق خجسته‌ی نقد آثار را شاهد می‌شویم. در این قسمت زبان عباس‌پور هم‌زبانی شسته رفته‌تر، جمع و جور و از آن خود او می‌گردد - و کاش تمام کتاب این‌گونه نوشته می‌شد - به‌خصوص روایت دهم که صرفاً به بوف کور پرداخته است.

نکته‌ی قابل تأمل این است که وی در همان فصول قسمت اول نیز به گرت‌برداری از آثاری که تاکنون در مورد هدایت نوشته شده نپرداخته، بلکه با توجه به اندیشه‌ی هدایت و اشتراک فکری او با نویسندگان مطرحی چون کافکا، جویس و... بیش‌تر بر این جنبه تمرکز کرده است که بی‌گمان جذابیت خود را داراست. اما چیزی که توجه را بیش‌تر جلب می‌کند، شیوه‌ی نگارش متن است و این اثر، از آن‌جا شکل هنری به خود می‌گیرد که همچون آثار کوتاه هدایت، با گونه‌ای از تعادل و عبارت بندی‌های نرم و صحنه‌های آرام، آغاز می‌شود و در فصل هشتم به بحران نزدیک و از آن پس به اوج خود می‌رسد و همچون آثار به یادماندنی هدایت در اوج خود به پایان می‌رسد. بنابراین نقطه‌ی اوج هنر و فلاکت - همچنان که نقطه‌ی اوج هدایت، بوف کور است - فصل مربوط به بوف کور می‌باشد. فصلی که بر آن شده تا صد در صد به نقد فرم بوف کور پرداخته و از طریق برهنه‌سازی شکل و زبان، توجه خواننده را به معناهای تازه‌ی متن بوف کور معطوف سازد. نویسنده در این فصل / روایت، با توجه به ارتباط اجزاء درونی بوف کور، صداهای متفاوت آن، شخصیت‌های متکثر و در عین حال واحد آن، زبان کاملاً داستانی و نوع برش‌ها و تقطیع‌های زمانی‌اش، بررسی جامعی، به دور از رمزگان و نشانه‌های برون متنی، به دست داده است. همین روایت دهم، که مفصل‌تر از دیگر روایت‌هاست، کافی است تا با جدیت و ولع به مطالعه‌ی کل کتاب بنشینیم.

پروبلماتیک‌ترین^۱ نویسنده‌ی ما، بی‌شک هدایت است، به همین سبب تاکنون کمتر نویسنده‌ای در مورد آثار وی کاری صورت داده که هاله‌ی اقتدار اثری‌اش، اثر او را در جاذبه‌ی گرداب خود نکشاند باشد. در نتیجه کمتر اثری در مورد آثار این نویسنده‌ی شهیر منتشر شده که رد پای زندگی غریب وی را در خود نداشته باشد. برآستی کی وقت آن می‌رسد که فارغ از نویسنده‌ی یک اثر - حتا اگر نویسنده‌ی آن اثر، هدایت باشد - به متن، به‌عنوان جهانی در خود کامل بپردازیم و آن را نقد کنیم. و کی وقتش فرا می‌رسد که نقد را نه میدانی برای تاخت و تاز اغراض خود، بلکه شیوه‌ای برای خوانش اثر هنری، روشی برای عریان‌سازی فرم اثر هنری و در نتیجه آشکار شدن معنا و معناهای پنهان آن قرار دهیم؟ کی وقت آن می‌رسد که نقد ادبی و هنری، به‌واقع چیزی به متن به نقد کشیده شده، اضافه کند؛ و بنا به گفته‌ی هم‌اره تأکید شده‌ی دکتر پاینده - که شاید تنها منتقد شاخصی باشد که نقدهای فیلم و رمان و شعر و داستان کوتاهشان بر اساس نظریه است - تا کی باید نقد ما نقدی سلیقه‌ای و مین‌عندی باشد؟!

شاید به‌زودی - اگر شبیخون نقدواره‌های روزنامه‌ای را به چیزی برنگیریم - به این نوع نقد روشمند و متدیک برسیم، همچنان که گاه کتاب‌هایی تک و توک در این زمینه چاپ و منتشر می‌شود. کتاب «هنر و فلاکت» چهارمین اثر منتشر شده‌ی م.ح.عباس‌پور، سعی در ارائه‌ی نقد آثار هدایت دارد و اگر چه به‌طور دقیق، بر اساس هیچ نظریه‌ی نقد مدرنی، اثر خود را پیش نبرده، و با تلفیق چند شیوه کار خود را پیش برده، اما برآن بوده تا به‌دور از غرض ورزی‌ها یا شیدایی مرید و مرادی، خود را از هاله‌ی مسحور کننده‌ی زندگی هدایت دور نگه دارد و به نقدی نسبتاً فرمال از آثار او دست بزند و حتی‌المقدور محتوای مفتون‌کننده‌ی آثار هدایت را نیز نادیده بگیرد. - البته حتی‌المقدور -

کتاب شامل ده فصل - ده روایت - می‌باشد. در هر روایتی به ابعدی از قصه‌های هدایت پرداخته شده است - البته نه فقط قصه‌ها بلکه دیگر آثار وی هم چون سفرنامه‌ی اصفهان - که می‌توان این ده روایت را - به گمان من - به دو قسمت مجزا تقسیم کرد: قسمت نخست شامل شش روایت اول تا ششم و قسمت دوم شامل چهار روایت هفت تا ده. در قسمت اول، نویسنده تا حدودی هنوز مرعوب، یا مفتون خط سیر زندگی هدایت و گره دادن آثار وی با شیوه‌ی زندگی و اندیشه و زیربنای اندیشگانی اوست - البته وی در هر روایت سعی کرده - و موفق هم شده - که خود را از زیر بار سبکی تحمل ناپذیر زندگی هدایت و اندیشه‌ی او که هر لحظه با اندیشه‌ی



^۱ پروبلماتیک، یک نظام ارجاع درونی است در یک مورد خاص که در این چارچوب سلسله پرسش‌هایی به یک پاسخ منجر می‌شوند. پروبلماتیک یک ساختار بنیادین است که امکان طرح پرسش‌هایی خاص را فراهم می‌کند.



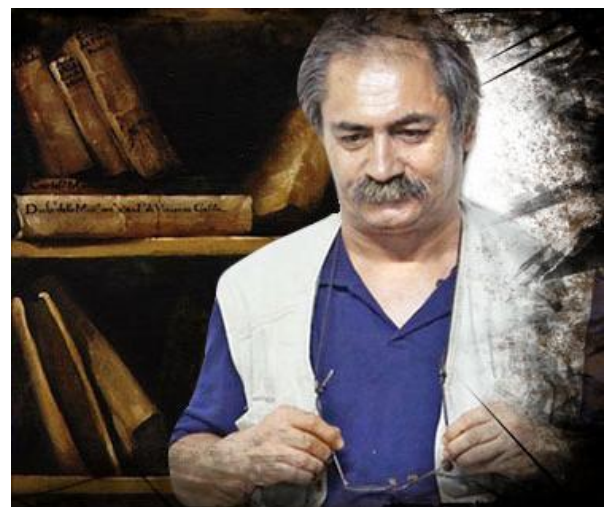


چکیده

در سیر تحول‌گرای ادبیات معاصر، پیرنگ به‌عنوان یکی از مهم‌ترین عناصر داستان مسیری متفاوت را پیموده است. ابوتراب خسروی نیز مانند بیشتر نویسندگان تازه‌جو برای خلق داستان‌های مدرن و دور از عادت، از شیوه‌های ابتکاری و تازه پیرنگ بهره می‌جوید. این تحقیق به بررسی عنصر پیرنگ در مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه هاویه نوشته‌ی ابوتراب خسروی می‌پردازد. در این اثر نویسنده موفق به خلق داستان‌هایی با انواع پیرنگ، از جمله پیرنگ بسته با استفاده از شخصیت‌های پویا شده است. هم‌چنین دلبستگی به ادبیات پسامدرنیسم و مؤلفه‌های آن از دیگر ویژگی‌های داستان‌های کوتاه اوست. در بعضی موارد نیز با به‌هم ریختگی توالی زمانی و مکانی رویدادها و استفاده از تمهیدات هنری مانند القای تعلیق و انتظار در مخاطب، شروع و میانه‌های جذاب و پایان‌هایی در نقطه اوج و غیر قابل پیش‌بینی می‌باشد.

۱- مقدمه

۱-۱- زندگی و آثار خسروی: ابوتراب خسروی متولد ۱۳۳۵ در شهرستان فسا است. او به دلیل شغل پدر، دوران کودکی و نوجوانی‌اش را در شهرهای مختلف و از جمله اصفهان، گذرانده؛ جایی که دبیر ادبیاتش هوشنگ گلشیری شد و مسبب ورود او به عالم داستان‌نویسی. در سال ۱۳۵۸ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و به کار در روستاهای فارس پرداخت. او از سال ۱۳۶۳ کار خود را به عنوان معلم کودکان عقب مانده ادامه داد و از سال ۱۳۶۵ در جلسات داستان‌نویسی نویسندگان شیراز شرکت کرد. شروع داستان‌نویسی او با



داستان‌های دو مجموعه هاویه (۱۳۷۰) و دیوان سومنات (۱۳۷۷) بود، که نشان‌دهنده دل مشغولی او به شگردهای تجربی نگارش برای پرداختن به فضاهای تازه است. در رمان اسفار کاتبان (۱۳۷۹) «از طریق ایجاد ارتباط‌های بینامتنی، دنیایی رنگین و پیچیده می‌سازد که عطری کهن دارد.»^۱ این رمان برنده جایزه ادبی مهرگان شد. خسروی برای رمان دومش رود راوی (۱۳۸۲) جایزه ادبی گلشیری را برد. وی در سال‌های بعد رمان ملکان عذاب (۱۳۹۲)، مجموعه‌ی داستان‌های کوتاه کتاب ویران (۱۳۸۸) و آواز پر جبرئیل (۱۳۹۲) را منتشر کرد. او در کنار داستان‌های کوتاه و بلند خود به نگارش کتاب حاشیه‌ای بر مبانی داستان (۱۳۸۸) در خصوص تئوری‌های داستان با تکیه بر مقوله داستان ایرانی پرداخت.

خود او در مورد داستان‌نویسی می‌گوید: «من به داستان به عنوان یک کپی از زندگی نگاه نمی‌کنم. کپی کردن شکل عادی بخشی از زندگی برای من نویسنده ارزشی ندارد. داستانی که می‌نویسم باید جهانی تازه، شرایطی تازه، داشته باشد. باید اشیا و رفتار اشیا شکل بدیعی به داستان بدهد. باید یک زیبایی تازه خلق کرد. زیبایی‌ای که حتماً معنادار خواهد بود. استمرار در نوشتن به منظور کشف فضاهای تازه در حین نوشتن است. چرا که نوشتن کشف است.»^۲ آثار خسروی با مضامینی گاهاً سورئال، با تکیه بر ویژگی‌های ادبیات پسامدرن قابلیت کنکاش دارد. هم‌چنین زبان ویژه‌ای که تمایل به باستان‌گرایی، کهن‌الگویی و بازگشت به متون مقدس دارد، می‌بینیم. نوشته‌های خسروی بوی رؤیا و اسطوره می‌دهند و به همین دلیل همه زمانی و همه مکانی‌اند. زمان در این آثار می‌شکند. موضوعاتی مثل هستی، مرگ، عشق و انسان که با استحالتهای پی‌درپی در آثار وی وجود دارند از موضوعات اصلی کارهای اوست. کلمه، کلیدواژه اصلی آثار ابوتراب خسروی است. «کلمه خصوصیت سیالی دارد که این قابلیت را دارد که تجریدات را بگوید یا بسازد... می‌تواند قیل و قال درون را بگوید.»^۳

«حال و هوای کافکایی- بورخسی به نوشته‌های ابوتراب خسروی خصلتی وهمناک می‌بخشد.»^۴ وهم همراه با ترس و بدگمانی نسبت به ثبات و دوام روابط انسان‌ها و یا باور به این که جامعه در پی آزار رساندن به فرد است. «وهم همیشه با



ترس همراه است، برخلاف خیال یا پندار. یعنی خیال‌هایی که به ذهن می‌آید، اگر همراه با ترس باشد وهم نامیده می‌شود، و هر خیال یا پنداری وهم نیست. بنابراین داستان وهمی هم خود به خود باید با عنصر ترس همراه باشد.^۵ ابوتراب خسروی را به‌خاطر اغلب داستان‌های کوتاهش می‌توان نویسنده‌ای پست مدرن دانست. دکتر علی تسلیمی در کتاب گزاره‌هایی در ادبیات معاصر ایران: داستان، نام ابوتراب خسروی را هم در بخش نویسندگان مدرنیست و هم در بخش نویسندگان پسامدرنیست ذکر می‌کند.^۶

هاویه اولین مجموعه داستان کوتاه اوست که در سال ۱۳۷۰ چاپ شد و در سال‌های بعد به تجدید چاپ رسید. این مقاله به بررسی پیرنگ (Plot) در دو داستان از این مجموعه می‌پردازد.

۱-۲- تعریف پیرنگ: «پیرنگ مرکب از دو کلمه پی + رنگ است؛ پی به معنای بنیاد، شالوده و پایه آمده و رنگ به معنای طرح و نقش؛ بنابراین، روی هم پیرنگ به معنی بنیاد نقش، یا

شالوده طرح و معنای دقیقی برای اصطلاح Plot است. پیرنگ؛ نقشه، طرح، الگو یا شبکه استدلالی حوادث در داستان است و چون و چرایی حوادث را در داستان نشان می‌دهد. به عبارت دیگر، پیرنگ، یا نقشه داستان حوادث را در داستان چنان تنظیم و ترکیب می‌کند که از نظر خواننده منطقی جلوه کند. از این نظر، پیرنگ تنها ترتیب و توالی حوادث نیست بلکه مجموعه سازمان یافته وقایع است. در حقیقت نقل حوادث است با تکیه بر روابط علت و معلولی.^۷ «طرح داستان به‌طور کلی، شرح فشرده و منجز وقایعی است که برای اشخاص داستان اتفاق می‌افتد، به‌عبارت دیگر، حلقه‌های پیوسته رشته حوادثی است که نویسنده انتخاب می‌کند به یاری آن خواننده را به جایی که می‌خواهد می‌برد.»^۸ «شکل گرایان روس... معتقدند... در پیرنگ اغلب زمان می‌شکند و ترتیب توالی زمان حوادث بهم می‌خورد، حرکت حوادث به ضرورت، به جلو نیست و ترتیب توالی زمانی لزوماً با زمان تقویمی مطابقت ندارد.» «اصطلاح Plot را به «طرح»، «طرح و توطئه»، «چارچوب» و «هسته» ترجمه کرده‌اند که هیچ کدام از آن‌ها رساننده مفهوم این اصطلاح نیست.»^۹

قوانین پیرنگ تقریباً همان قوانینی است که ارسطو برای نمایشنامه‌های تراژدی عنوان کرد. «...در تراژدی شش جزء وجود دارد، که... عبارتند از افسانه‌ی مضمون [داستان]، سیرت [شخصیت]، گفتار، اندیشه، منظر نمایش و آواز.»^{۱۰} وی

مهم‌ترین این اجزاء را داستان می‌داند: «پس مبدأ و روح تراژدی، افسانه و داستان است.»^{۱۱} البته ارسطو پیرنگ را همان داستان فرض کرده است و هر جا از داستان سخن می‌گوید، پیرنگ را در نظر دارد.

ای. ام. فورستر، میان داستان و پیرنگ تفاوتی قایل شده و می‌گوید: «داستان را به‌عنوان نقل رشته‌ای از حوادث که برحسب توالی زمانی ترتیب یافته باشند تعریف کردیم. طرح نیز نقل حوادث است با تکیه بر موجبیت و روابط علت و معلول. «سلطان مرد و سپس ملکه مرد» این داستان است. اما «سلطان مرد و پس از چندی ملکه از فرط اندوه درگذشت.» طرح است. در این‌جا نیز توالی زمانی حفظ شده لیکن حسن سببیت بر آن سایه افکنده است. با این که ملکه مرد کسی از علت امر آگاه نبود تا بعد که معلوم شد از غم مرگ سلطان بوده است.» این طرح است، به علاوه یک راز، و این شکلی است که می‌توان به کمال بسط داد. زیرا توالی زمانی را تعلیق می‌کند و تا آن‌جا که محدودیت‌هایش اجازه دهد از داستان فاصله می‌گیرد.

داستان، نام ابوتراب خسروی را هم در بخش نویسندگان مدرنیست و هم در بخش نویسندگان پسامدرنیست ذکر می‌کند.

همین مرگ ملکه را در نظر بگیرید. اگر داستان باشد می‌گوییم: «خوب بعد؟» و اگر طرح باشد می‌پرسیم: «چرا؟»^{۱۲} در واقع پیش از فورستر «این شکل گرایان روس بودند که این دو را از هم تفکیک کرده و در این‌باره بحث مشخصی کردند. شکلوفسکی و آویخن باوم، حدود هفتاد سال پیش، قصه (Fabula) و طرح (Suzet) را از هم متمایز دانستند... ژرارژنت، ... از منتقدان ساختارگرای فرانسوی، ... در کتاب گفتار روایی (Narrative Discourse) سه عامل نقل اقصه [recit]، داستان و روایت را از یکدیگر جدا می‌کند. منظور از نقل، ترتیب واقعی رویدادها در متن است، داستان تسلسلی است که رویدادها عملاً در آن اتفاق می‌افتند و می‌توان آن را از متن استنباط کرد، و روایت همان عمل روایت کردن است.»^{۱۳}

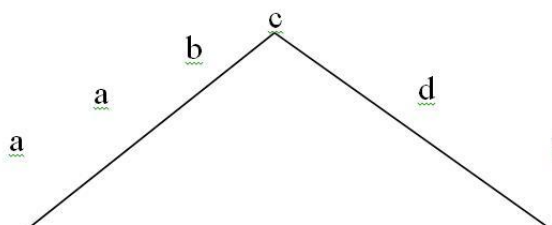
۱-۳-۱- نوع پیرنگ

۱-۳-۱- پیرنگ باز (open plot): «پیرنگ باز یا پیرنگ آزاد، پیرنگی است که در آن نظم طبیعی حوادث، بر نظم ساختگی و تکنیکی داستان غلبه دارد. در داستان‌هایی که پیرنگ باز دارند، اغلب گره‌گشایی مشخصی وجود ندارد یا اگر داشته باشد زیاد به چشم نمی‌زند، به عبارت دیگر نتیجه‌گیری محتومی که در پیرنگ بسته وجود دارد، در پیرنگ باز دیده نمی‌شود و اگر هم دیده شود، قطعی نیست.»^{۱۴}



ارسطو می‌گوید پیرنگ از ابتدا آغاز می‌شود، و دارای میانه و پایان [پیرنگ کلاسیک] است. «گوستاو فریتاک» درباره طرح و توطئه [پیرنگ]، هرمی ساخته است به نام «هرم فریتاک»، اگر چه او این هرم را برای نمایشنامه، بویژه تراژدی ساخته است، ولی عده‌ای از منتقدان طرح او را برای قصه نیز پذیرفته‌اند.

فریتاک آغاز طرح و توطئه را از «a» که «مقدمه» نامیده



می‌شود، شروع می‌کند و بعد به «a» که «لحظه انگیزش» طرح و توطئه نامیده می‌شود، اشاره می‌کند که تا حدی پس از «مقدمه» سرچشمه و منبع عمل است. پس از این مرحله، طرح و توطئه وارد مرحله «عمل در حال صعود» می‌گردد و بعد در قله هرم به «اوج» می‌رسد و آن گاه قوس نزولی که در آن دو عنصر مشخص به چشم می‌خورد، آغاز می‌شود: یکی «عمل در حال نزول» و دیگری «عاقبت» نمایشنامه یا قصه که در نقطه مقابل «مقدمه» قرار گرفته است.^{۲۴}

اما نویسندگان جدید بارها این طرح جامد را درهم شکسته‌اند و با شکل‌های دیگر به خلق داستان پرداخته و ذهن خوانندگان را وادار به تکاپو کرده‌اند. «آشنایی زدایی» (defamiliarization) یکی از عناصر کلیدی در نظریه ادبی ویکتور شک洛夫سکی شکل‌گرای روس است. شک洛夫سکی می‌گوید: همین که ادراکی عادت شود حالتی خود بخودی می‌یابد و به صورت کلیشه در می‌آید. ما در زندگی به حدی به اشیاء و پیرامون خود خو می‌گیریم که دیگر نمی‌توانیم به آن‌ها از بیرون نگاه کنیم و به آن‌ها عادت می‌کنیم. شک洛夫سکی می‌گوید نقش ویژه ادبیات‌آشنایی زدایی است... در داستان آشنایی‌زدایی با دیدگاه جدید و سبک و طرح متفاوت انجام می‌شود. طرح متفاوت می‌تواند با برهم خوردن ترتیب وقایع به دست آید و از خواننده آشنایی‌زدایی کند. مثلاً داستان را از آخر و یا از وسط شروع کنیم و یا ترتیب زمان خطی را بر هم بزنیم و یا به کلی آن را حذف کنیم.^{۲۵}

۲- بحث و بررسی

۲-۱- گمشده

۱-۳-۲- پیرنگ بسته (closed plot): «پیرنگ بسته یا پیرنگ پیچیده، پیرنگی است که از کیفیتی پیچیده و تو در تو و خصوصیت فنی نیرومندی برخوردار باشد؛ به عبارت دیگر، نظم ساختگی حوادث بر نظام طبیعی آن بچربد. این نوع پیرنگ معمولاً در داستان‌های اسرارآمیز و رمان‌های پلیسی و جنایی به کار گرفته می‌شود که نتیجه‌گیری قطعی و محتومی دارد.»^{۱۵}

۱-۳-۳- پیرنگ روشنگر (enlightening plot): «پیرنگ روشنگر، نوعی از پیرنگ است که در آن شخصیت‌ها بیشتر از حوادث داستان برجسته می‌شوند... و وقایع داستان برای شناخت بیشتر آن‌ها به کار می‌رود و خواننده نسبت به آن‌ها شناخت و آگاهی بیشتری پیدا می‌کند.»^{۱۶}

۱-۳-۴- پیرنگ فرعی (subplot; counter plot): «پیرنگ فرعی عملی است در اثری نمایشی یا روایتی که معمولاً شخصیت‌های کم‌اهمیتی (اغلب با اعتبار اجتماعی کمتر) در آن درگیرند.»^{۱۷}

۱-۳-۵- پیرنگ کلیشه‌ای (predictable plot): اغلب «... در مورد داستان‌هایی به کار می‌رود که خواننده به سادگی حدس بزند که اتفاق بعدی چیست و حوادث بعدی کشش و جاذبه‌ای برای او نداشته باشد.»^{۱۸}

۱-۳-۶- پلات (پیرنگ) کلی-خرده پلات‌ها: «اساساً هر داستان یک پلات [پیرنگ] کلی دارد که حامل تمهیدات لازم (ایجاد خرده پلات‌ها) برای بسط کلی پلات اصلی است.»^{۱۹}

تعدادی از خرده پلات‌ها عبارتند از: پلات روایت: «این‌که روایت با چه بهانه‌ای آغاز شود تا پتانسیل لازم برای خوانش ایجاد گردد. چنان‌که در بعضی از داستان‌ها برای روایت، پلاتی خاص ایجاد می‌شود تا بهانه‌ای برای روایت باشد.»^{۲۰} «اما، تاکنون به نظر می‌آید که پیچیده‌ترین و منطقی‌ترین روشی که حاوی پیرنگ باشد همان تک‌گویی درونی و جریان سیال ذهن باشد.»^{۲۱}

پلات شخصیت: «...زمانی که نویسنده به خصوصیات شخصیتی که باید در داستانش زندگی کند و نقش ایفا کند، خصوصیتی را برای شخصیت داستانی‌اش اندیشه می‌کند و آن را طی وقایعی که مهندسی می‌کند، با رفتار او می‌آمیزد و شخصیت وی با چنین خصوصیتی رفتار می‌کند.»^{۲۲}

پلات زمان [و مکان]: «اندیشه و پیش‌بینی این که نویسنده داستانش را در چه زمان و مکان [فرضی آغاز و واقع نماید و نیز در چه زمانی و مکانی] به پایان برساند، پلات زمان [و مکان] تلقی می‌گردد.»^{۲۳}



«گمشده» داستان مأموری است که به اردوگاهی پرت و دور افتاده می‌آید تا حکم براءت متهمی را بدهد. اما متهم میان دیگران گم شده است، هیچ‌کس نامی ندارد و خود را نمی‌شناسد. سال‌ها پیش هر یک آرمانی داشته‌اند اما به تدریج سعی کرده‌اند همه چیز را به دست فراموشی بسپارند.

داستان دارای روایت خطی است و مطابق با نظر «ارسطو که می‌گوید پیرنگ از ابتدا آغاز می‌شود.»^{۲۶} ساختمان طرح از سه بخش آغاز، میانه و پایان تشکیل می‌شود. داستان دارای شروعی لیز و جذاب است و سبب می‌شود تا خواننده به سرعت به درون آن بلغزد. با این حال، در همین بخش نویسنده برای ایجاد تعلیق، از زبان رئیس واحد، پایه طرح را لو می‌دهد: «در سال‌های گذشته نامه‌های آزادی چند نفر از آن‌ها رسید. البته با توجه به نداشتن نام‌های واقعی آن‌ها و هم

چنین اختلاط شماره‌های فهرست، قابل دسترس نبودند. با این همه، نامه‌ها را برای آن‌ها خواندیم، ظاهراً آن‌ها راضی به ترک این جا نیستند.»^{۲۷} تودورف درباره این گونه طرح‌ها می‌گوید: «در آغاز داستان گونه‌ای پیشنهاد (یا نطفه‌ی نتیجه) وجود دارد که در پایان داستان آشکار می‌شود (تحقق می‌-

یابد) و داستان گذر از این پیشنهادی‌ آغازین به آن تحقق واپسین است.»^{۲۸}

در بخش میانه، با بیان هدف مأمور از آمدن به اردوگاه و عدم شناخت رئیس واحد زندانی مورد نظر را، داستان وارد ناپایداری و گسترش و تعلیق بیشتری می‌شود. با وجود پیرنگ غالب کلاسیک، نویسنده جزئیات مربوط به شخصیت‌ها و واقعیت‌های پیشین را در همین بخش بیان می‌کند. هم چنین نویسنده سعی در تحمیل پیرنگ مورد علاقه خود به مخاطب است و به همین دلیل و نیز برای باورمند کردن داستان، اغلب سعی در پاسخ دادن به بیشتر سؤالات احتمالی به وجود آمده در ذهن خواننده دارد، اما کمتر موفق می‌شود. و «خواننده می‌داند که ماجرا نمی‌تواند به وقوع پیوسته باشد، اما آن را به عنوان تأویلی از واقعیت می‌پذیرد. نویسنده در داستان‌هایی موفق است که فضایی مبهم و پرتردید دارند و نه در داستان‌هایی که با استدلال و برهان قطعیت یافته‌اند.»^{۲۹} او هیچ‌گاه پاسخ نمی‌دهد که، اگر متهمان و نگهبانان به راحتی با هم مخلوط شده‌اند و سال‌هاست در کنار یکدیگر احساس امنیت و راحتی می‌کنند، یا حتی بزرگ‌ترین تهدیدشان اخراج از آن جاست، چرا خود رئیس واحد نیز با آن‌ها مخلوط نشده است؟ یا درباره مخلوط شدن متهمان در سایه سنگین

بازجوها، جواب قانع کننده‌ای نمی‌دهد و سریع از آن می‌گذرد: «این خود یک توافق جمعی بود که شماره‌های روی سینه‌هایشان را بکنند، و جایی گم کنند، که بازجوها نفهمند از کی سؤال می‌کنند. یک نوع فرار بوده. در کارشان موفق شده بودند. بازجوها بارشان را بسته و اینجا را ترک کردند.»^{۳۰} نویسنده در حالی از این وضعیت متهمان می‌گوید که در چند سطر قبل گفته بود وقتی آنان با کامیون از راه رسیدند، «ساعت‌ها چشم و گوش بسته توی کامیون تلنبار شده بودند، ... یکی یکی به چادر بازجویی می‌آمدند، دست‌هایشان از پشت بسته بود.»^{۳۱} که در این صورت امکان کندن شماره‌های روی سینه‌هایشان وجود ندارد. و اگر هم فرض را بر کندن شماره‌ها بگیریم باز هم توسط بازجوها قابل شناسایی بوده‌اند.

در بخش پایان، با جستجوی رئیس واحد و مأمور اجرا برای

یافتن شخص مورد نظر، داستان به نقطه اوج می‌رسد. اما این نقطه/صحنه دوام زیادی ندارد و پیرنگ به گونه‌ای طراحی شده است که گره‌گشایی بخشی از پایان داستان محسوب می‌شود. و آن جاست که مأمور اجرا با دیدن وضعیت متهمان راضی می‌شود تا یکی از آن‌ها به عنوان آقای "م.

از لحاظ پیرنگ هر دو داستان در فرمی کتمان‌ی و متکی بر حدس و گمان پیش می‌روند، اما نویسنده بیشتر در داستان «تصویری از یک عشق» موفق است که فضایی مبهم و پرتردید دارد.

س " انتخاب شود. فقط با این شرط که «او باید به لحاظ حساسیت موضوع، متین، آرام و مؤدب باشد. سلامتی مزاج و هم چنین رفتار معقول ایشان لازم است.»^{۳۲} پس از گره‌گشایی صحنه کوتاهی وجود دارد که دایره داستان در آن نقطه بسته می‌شود. این صحنه پایان داستان است: «مأمور اجرا کنار نرده‌های ایوان ایستاد. چشمانش پشت عینک آفتابی پنهان شده بود. افراد نشسته روی سنگفرش محو صفحه‌های آینه‌ای عینک او شده بودند و توبا آقای "م.س" را با شماره سی و هفت در میان آن‌ها جستجو می‌کرد.»^{۳۳} این گونه پایان‌ها باعث می‌شود که ذهن مخاطب شروع به فکر کردن درباره اندیشه نهفته در داستان کند. «پایان‌ها گاه به گونه‌ای طراحی می‌شوند ... که به گونه‌ای کنایی مفهوم و پیام اصلی داستان را در خود دارند.»^{۳۴}

هم چنین داستان دارای پیرنگ بسته می‌باشد. و آن پیرنگی است که در آن «... نظم ساختگی حوادث بر نظم طبیعی آن بچربد ... و نظم حوادث بیشتر ساختگی و تخیلی است تا واقعی و طبیعی.»^{۳۵} اما نتیجه‌گیری قطعی و محتومی دارد. طرح داستان نیز «... در جهت داخل و به طور مارپیچ است و برای داستان‌هایی استفاده می‌شود که در مرکز داستان رمز یا



عنصر مبهمی است که با طی کردن این مسیر پیچیده، کم کم به ماهیت آن پی می‌بریم.^{۳۶}

شخصیت متهمان در دو مرحله‌ی قبل و بعد از آمدن به اردوگاه، ارائه داده می‌شود. قبل از آمدن، هر یک از آن‌ها «از جناح‌های مختلف بوده‌اند، شاید دشمن یکدیگر بوده‌اند.»^{۳۷} اما در مرحله‌ی بعد، اردوگاه آن‌ها را به انسان‌هایی کنده شده از اجتماع بدل می‌کند. و هر یک از آن‌ها عقایدشان را فراموش کرده و به بن بست آرمان خواهی رسیده‌اند. خواه به دلیل انحطاط اجتماعی-سیاسی و آرمان ستیز بودن جامعه، خواه به دلیل منش شخصی و یا حتی مبهم و مغشوش بودن آرمان‌ها. بدین ترتیب هر یک از متهمان دارای شخصیت پویا (dynamic character) هستند. و آن «شخصیتی است که در طول داستان، دست خوش تغییر و تحول شود و جنبه‌ای از شخصیت او، عقاید یا جهان‌بینی او یا خصلت و خصوصیت شخصی او تغییر کند.»^{۳۸}

در این میان، شخصیت رئیس واحد و همسرش قابل توجه است. زیرا با وجود این که رئیس واحد در برابر اختلاط نگره‌های واحد با متهمان روی خوش نشان داده و همسرش توبا نیز از آنان مانند فرزندان کهنسالش پرستاری می‌کند با آن‌ها مخلوط نشده و دارای شخصیت ایستا (static character) می‌باشند. و آن «... شخصیتی در داستان است که تغییر نکند یا تغییر اندکی بپذیرد. به عبارت دیگر، در پایان داستان همان باشد که در آغاز بوده است و حوادث داستان بر او تأثیر نکند یا اگر تأثیر بکند، چشم‌گیر نباشد.»^{۳۹} مأمور اجرا نیز دارای شخصیت پویا است زیرا با وجود اصرار اولیه او در شناخت دقیق آقای "م. س" در آخر داستان با مشاهده وضعیت اردوگاه تغییر رویه داده و حاضر می‌شود فرد دیگری را به جایش انتخاب کند.

داستان بین برخی از مؤلفه‌های مدرنیسم و پسامدرنیسم شناور است. یعنی با وجود داشتن تعدادی از شاخصه‌های مدرنیسم مانند: «شکل و طرح»^{۴۰} برخی از مؤلفه‌های پسامدرنیسم نیز به وضوح در داستان دیده می‌شود. مانند: «وحدت در عین کثرت»^{۴۱} که شخصیت متهمان در این داستان، در عین داشتن تعدد و از جناح‌های مختلف بودن، براساس شکست آرمان خواهی به هم می‌پیوندند و به نظر می‌رسد که وجوه اشتراکی با خود نویسنده نیز دارند. و هم چنین «پارانویا (paranoia)، این اصطلاح در روانکاو، نام نوعی بیماری است... از مهم‌ترین نشانه‌های این نوع روان گسیختگی، شک و بدگمانی و تصور توطئه از جانب دیگران است.»^{۴۲} شخصیت‌های این داستان نیز همواره احساس می

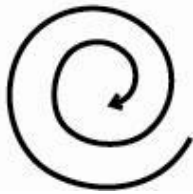
کنند تحت تعقیب و محاصره‌ی دیگران قرار دارند و توطئه‌هایی بر ضد ایشان طراحی می‌شود.

۲-۲- تصویری از یک عشق

«تصویری از یک عشق» داستان زن و مرد جوانی است که به تازگی با هم آشنا شده‌اند. علی‌رغم عشق و علاقه بسیار بین آن‌ها، مرد به جبهه می‌رود و در حالی که معلول و درهم شکسته شده از جبهه برمی‌گردد، معشوق با نفی نقشی که اخلاقیات به عنوان یک زن برای او تعیین کرده، ادعا می‌کند که او را نمی‌شناسد.

داستان دارای روایت خطی است و ساختمان طرح از سه بخش آغاز، میانه و پایان تشکیل می‌شود. در بخش آغاز نویسنده ضمن معرفی شخصیت‌ها با محمل قرار دادن موضوع آشنایی زن و مرد، فرار مرد از پادگان برای خواستگاری و شروع یک عشق را که در ادامه مورد نیاز است نشان می‌دهد. در بخش میانه، با رفتن مرد به جبهه، داستان از تعادل خارج شده و به سوی ناپایداری می‌رود. «ناپایداری جوهره و دلیل وجودی هر طرح است. هر طرحی که فاقد عنصر ناپایداری باشد طرح نیست. ناپایداری محصول شرایط و وضعیتی است که از آن به کشمکش (conflict) و ناسازگاری نیز تعبیر می‌شود و این سنگ بنای هر طرح داستانی است.»^{۴۳} در ادامه نیز با طول کشیدن مدت زمان حضور مرد در جبهه و نگرانی و دلشوره زن، داستان ضمن حرکت در رویدادها گسترش می‌یابد. عمده شخصیت‌پردازی و ارائه اطلاعات در این بخش انجام می‌شود و داستان حول همین موضوعات و نامه‌های رد و بدل شده دچار تعلیق می‌شود. در نهایت با بازگشت مرد از جبهه به سوی زن در حالت معلول و درهم شکسته و ادعای زن مبنی بر عدم شناخت او در نقطه اوج به پایان می‌رسد.

ارتباط گفتگوها و صحنه‌های داستان، در آغاز، میانه و پایان، منسجم و برنامه‌ریزی شده است. «در داستان ... هر صحنه براساس صحنه‌ی دیگری و هر قطعه آراسته (set- pieces) براساس قطعه آراسته دیگری شکل می‌گیرد. تأثیر آن مجزا نیست بلکه فزاینده است و به جریان و حرکت داستان تبدیل می‌شود.»^{۴۴} قطعات آراسته همان صحنه‌های بزرگ است که پایه و اساس طرح‌های داستان محسوب می‌شوند. برای مثال: اگر نویسنده در بخش آغاز داستان می‌گوید: «کلمات برای زن رمز هستند. می‌تواند آن‌ها را به یاد بیاورد.»^{۴۵} برای این است که با انکار زن، بخش پایان



را تأثیرگذارتر کند، زمانی که مرد «خواستگاری کند که زن شناسدش... حتی خود را معرفی می‌کند».^{۴۶}

داستان دارای پیرنگ بسته است، بدین صورت که در پایان



به وضوح بیان می‌شود که زن، با دیدن معلولیت مرد، عشق او را کتمان می‌کند. «زن زیر آن بدن، روی کاشی فرش‌ها، فقط یک پا را می‌بیند... زن از صدا او را می‌شناسد، نه از چهره‌اش که کهربایی و چروکیده بوده، ... ولی زن به او می‌گوید: «اشتباهی آمده‌اید.» ... مرد حتی خود را معرفی می‌کند که سرباز بی‌انضباط عجول است، و لبخند می‌زند. زن همان وقت در را می‌بندد و می‌گوید: «کسی را به این نام نمی‌شناسم.»^{۴۷}

هم‌چنین «داستان دو شخصیت یا دو خط طرح دارد که امتداد می‌یابند و همدیگر را در نقطه‌ای قطع می‌کنند و جدا می‌شوند تا زمانی که با یکدیگر ملاقات کنند.»^{۴۸}

در این خط طرح سیر حرکت داستان به گونه‌ای است که منجر به تغییر اساسی یکی از شخصیت‌های اصلی می‌گردد. «داستان حرکت است... چون از فرایند تغییر می‌گوید. وضعیت یک انسان تغییر می‌کند و یا خود او به نحوی تغییر می‌کند. یا تلقی ما از او تغییر می‌کند. این‌ها حرکت‌های اساسی داستان‌اند.»^{۴۹}

و زن را تبدیل به شخصیتی پویا می‌کند. در ادامه دگرگونی زن و سرانجام داستان را از نظر فمینیست‌ها می‌توان این‌چنین توجیه کرد «که مردان و زنان، مطابق با تفاوت‌های سنی و تاریخی ناشی از طرز مواجهه‌ی مردانه و زنانه با جهان، پیرنگ‌های خود را بر مقدمات و پیش‌فرض‌هایی متفاوت بنا می‌کنند. ممکن است برخی آثار ادبی بنابر اصول بوطیقای ارسطویی فاقد پیرنگ یا دارای پیرنگی ضعیف تلقی شوند. اما بنابر همین نگرش‌های جدید، آن‌ها را برخوردار از پیرنگ‌هایی نو قلمداد کنند. در این حالت آن‌چه از نظر ارسطو ناکامی در فرایند پیرنگ‌سازی به شمار آمده صرفاً و عیناً و به سادگی جلوه‌ای از تنوع و تکثر فرهنگی و ادبی محسوب می‌شود.»^{۵۰}

هر دو شخصیت اصلی داستان بدون نام هستند و فقط با لفظ زن و مرد خوانده می‌شود. داستان بیشتر زاینده روایت است و گاه ریتم پر شتاب داستان، معرفی بهتر شخصیت‌های داستان را مخدوش می‌کند و آن‌ها بی‌آن‌که بدانیم چه هویتی دارند، رها می‌شوند. و ماجراهای داستان نیز بیشتر در زمان گذشته اتفاق می‌افتد و با افعال گذشته گزارش می‌شوند؛

گذشته‌ای دور که راوی از آن فاصله دارد و بر ماجراها، علت‌ها، نتیجه‌ها و روانکاوی شخصیت می‌اندیشد و آن را تجزیه و تحلیل می‌کند و به ضرورت داستان و حکم طرح، گاه زمان گذشته را ناتمام می‌گذارد و آن را در زمان حال ادامه می‌دهد. از مؤلفه‌های پسامدرنیسم در داستان عدم قطعیت (indeterminacy) است. که در آن «همه‌چیز نسبی است. حقیقت بستگی به زمان و مکان و زمینه دارد و لذا معتبر نیست.»^{۵۱} این عدم قطعیت در داستان گاه با جملاتی مانند: «چند ماه یا چند فصل گذشته معلوم نیست.»^{۵۲} و « فکر می‌کند پیر شده، چین‌ها بافته شده‌اند.» (همان) و « شب بوده یا روز معلوم نیست.»^{۵۳} که آشکارا بیانگر عدم قطعیت هستند مؤکد می‌شود. نویسنده‌ی پسامدرن عدم قطعیت

داستان	گمشده	تصویری از یک عشق
شخصیت اصلی	یک مرد- مأمور اجرا	یک مرد و یک زن
نوع شخصیت اصلی	پویا	مرد ← ایستا زن ← پویا
نوع روایت	خطی	خطی
آغاز	تعادل اولیه	تعادل
میانه	ناپایداری، گسترش و تعلیق	ناپایداری، گسترش و تعلیق
پایان	نقطه اوج، گره گشایی و پایان در تعادل ثانویه	پایان در نقطه اوج
نوع پیرنگ	پیرنگ بسته	پیرنگ بسته- دارای دو شخصیت یا دو خط طرح

جهان داستانی را چون آینه‌ای، برای بازتاباندن عدم قطعیت و یا حتی تناقض (contradiction) امر واقع به کار می‌گیرد. از دیگر مؤلفه‌های مشترک این داستان با پسامدرنیسم، پارانویا است: «زن عصبی می‌شود و می‌گوید: آرامش این‌جا را برهم زده‌اند.»^{۵۴} «زن نگران بوده، دلشوره داشته، یک روز صبح از خواب بیدار می‌شود، تهوع داشته، فکر می‌کند، نباید چیزی باشد.»^{۵۵} از نظر نظریه‌پردازان معاصر، داستان‌های پسامدرن بازتاب دهنده‌ی اضطراب‌های پارانوایی انسان عصر پسامدرنیته است.

جدول بررسی اجمالی هر دو داستان

۳- نتیجه‌گیری

هر چند آثار ابوتراب خسروی در بین دو سبک مدرنیست و پسامدرنیست حالت شناور گونه‌ی دارد اما در داستان‌های کوتاه او به ویژه مجموعه‌ی هاویه گرایش به سبک پست مدرن و بهره‌گیری از مؤلفه‌های آن، مانند: وحدت در عین کثرت، پارانویا و عدم قطعیت به روشنی آشکار است. در این داستان‌ها همه چیز در مرز متلون و ابلق و خواب و بیداری و روشنی و تاریکی موج می‌زند و پیدا و نهان می‌شود. در این داستان‌ها حتمیتی در کار نیست و معمولاً خواننده فقط آن را به عنوان تأویلی از واقعیت می‌پذیرد.



از لحاظ پیرنگ هر دو داستان در فرمی کتمانی و متکی بر حدس و گمان پیش می‌روند، اما نویسنده بیشتر در داستان «تصویری از یک عشق» موفق است که فضایی مبهم و پرتردید دارد. این امر در داستان گمشده که حوادث آن با تکیه بر استدلال و برهان قطعیت یافته‌اند کمتر می‌باشد. در هر دو داستان خسروی بیش از این که به فکر پروراندن حادثه‌ای باشد سعی می‌کند با گنجاندن حادثه‌ای وهمی در میان ماجراهای روزمره خواننده را در اضطراب و دلهره آدم-های داستان شرکت دهد.

در داستان‌های او زن و مرد به یک اندازه حضور دارند. هر دو می‌توانند در برخورد با حوادث و مشکلات روزمره تغییر رویه داده و به شخصیت‌های پویا تبدیل شوند. خسروی معمولاً با بهره‌گیری از روایتی خطی، بیشتر داستان‌هایش را با تعادل و آرامش شروع می‌کند. اما این تعادل دیری نمی‌پاید که به ناپایداری می‌انجامد و به سرعت گسترش می‌یابد او با هنرمندی ذهن خواننده را در حدس‌زدن آینده داستان در انتظار و ناتوانی قرار می‌دهد، تا به نقطه اوج برساند. پایان داستان‌ها نیز جذاب و همه‌گونه‌اند، هم می‌تواند در همان نقطه اوج تمام شود و یا به گره‌گشایی و تعادل ثانویه بیانجامد.

در این بررسی هر دو داستان دارای پیرنگ بسته می‌باشند که نشان از علاقه نویسنده در تصمیم‌گیری و سرنوشت‌سازی برای شخصیت‌های ساخته شده می‌باشد. به طور کلی در سبک نویسندگی ابوتراب خسروی، استفاده از طرح‌های داستانی مختلف نشان از توانایی فوق‌العاده او در داستان‌پردازی است.

پانویس ها:

- ۱- بختیاری، ۲/۱۳۸۸- صاحبان زند، ۳/۱۳۸۹- بختیاری، ۴/۱۳۸۸- میرعبادینی، ۱۰۶۶: ۵/۱۳۸۷- سنابور، ۶۳: ۱۳۸۷
- ۲- تسلیمی، ۳۰۵-۲۱۸: ۷/ ۱۳۸۳- میرصادقی، ۶۴-۶۳: ۸/۱۳۸۸- یونسی، ۴۳: ۹/۱۳۸۴- میرصادقی، ۶۴: ۱۳۸۸
- ۳- ارسطو، ۱۲۲: ۱۱/۱۳۸۷- همان، ۱۲/۱۲۴/ - فورستر، ۱۱۹-۱۱۸: ۱۳/۱۳۸۴- اخوت، ۴۱-۴۰: ۱۴/۱۳۷۱- میرصادقی، ۶۴: ۱۳۸۸- همان، ۱۶/۶۵- همان، ۱۷/۶۵- همان، ۱۸/۶۶- همان/۱۹- خسروی، ۶۶: ۲۰/۱۳۸۸- همان، ۶۷
- ۴- مندنی پور، ۱۲۸: ۲۲/۱۳۸۹- خسروی، ۶۷: ۲۳/۱۳۸۸- خسروی، ۶۷: ۲۴/۱۳۸۸- براهنی، ۲۱۵-۲۱۴: ۱۳۶۸
- ۵- اخوت، ۵۲-۵۱: ۲۶/۱۳۷۱- مارتین، ۵۹: ۵۹: ۲۷/ ۱۳۸۹- خسروی، ۳: ۲۸/۱۳۸۷- احمدی، ۲۸۰: ۱۳۸۹
- ۶- میرعبادینی، ۱۰۶۸: ۳۰/۱۳۸۷- خسروی، ۵-۶: ۳۱/۱۳۸۷- همان، ۳۲/۵- همان، ۳۳/۱۱- همان/۳۴- مستور، ۲۵: ۱۳۸۷- ۳۵- میرصادقی، ۶۵: ۳۶/۱۳۸۸- نایت، ۷۸-۷۷: ۲۷/۱۳۸۸- خسروی، ۵: ۳۸/۱۳۸۷- میرصادقی، ۲۰۱: ۳۹/۱۳۸۸- همان، ۴۰/۲۰۰- یزدانجو، ۱۹۵: ۴۱/۱۳۸۷- تدینی، ۱۹۷: ۴۲/۱۳۸۸- همان، ۴۳/۲۱۷- مستور، ۱۹: ۴۴/۱۳۸۷- دبیل، ۱۱۲: ۴۵/۱۳۸۷- خسروی، ۶۸: ۴۶/۱۳۸۷- همان، ۴۷/۷۴- خسروی، ۷۴-۷۳: ۴۸/۱۳۸۷- نایت، ۷۷-۷۸:

۴۹/۱۳۸۸- اسکولز، ۱۷: ۵۰/۱۳۸۷- دبیل، ۱۲۸: ۱۳۸۹/ ۵۱- تدینی، ۱۰۳: ۵۲/۱۳۸۸- خسروی، ۷۱: ۵۳/۱۳۸۷- همان، ۵۴/۷۳- همان، ۵۵/۶۶- همان، ۷۰:

منابع

- ۱- احمدی، بابک. (۱۳۸۹). ساختار و تأویل متن، چاپ دوازدهم، تهران: نشر مرکز.
- ۲- اخوت، احمد. (۱۳۷۱). دستور زبان داستان، اصفهان: نشر فردا.
- ۳- ارسطو. (۱۳۸۷). ارسطو و فن شعر، مؤلف و مترجم عبدالحسین زرین کوب، چاپ ششم، تهران: امیرکبیر.
- ۴- اسکولز، رابرت. (۱۳۸۷). عناصر داستان، ترجمه فرزانه طاهری، چاپ سوم، تهران: نشر مرکز.
- ۵- بختیاری، همایون. (۱۳۸۸/۸/۱۶). «گفت و گو با ابوتراب خسروی، داستان نویس» منبع: [http:// www.ush.blogfa.com](http://www.ush.blogfa.com)
- ۶- براهنی، رضا. (۱۳۶۸). قصه نویسی، چاپ چهارم، تهران: نشر البرز.
- ۷- تدینی، منصوره. (۱۳۸۸). پسامدرنیسم در ادبیات داستانی ایران، تهران: نشر علم.
- ۸- تسلیمی، علی. (۱۳۸۳). گزاره‌هایی در ادبیات معاصر ایران: داستان، تهران: نشر اختران.
- ۹- خسروی، ابوتراب. (۱۳۸۷). هاویه، چاپ سوم، تهران: نشر مرکز.
- ۱۰- خسروی، ابوتراب. (۱۳۸۸). حاشیه‌ای بر مبانی داستان، تهران: نشر ثالث.
- ۱۱- دبیل، آتسن. (۱۳۸۷). طرح در داستان، ترجمه مهرنوش طلائی، اهواز: رتیش.
- ۱۲- دبیل، الیزابت. (۱۳۸۹). پیرنگ، ترجمه مسعود جعفری، تهران: نشر مرکز.
- ۱۳- سنابور، حسین. (۱۳۸۷). جادوهای داستان: چهار جستار داستان نویسی، تهران: نشر چشمه.
- ۱۴- صاحبان زند، سجاد. (۱۳۸۹/۳/۲۲). «مصاحبه با ابوتراب خسروی»، منبع [http:// www.khabaronline.ir/news.68390.aspx](http://www.khabaronline.ir/news.68390.aspx):
- ۱۵- فورستر، ادوارد مورگان. (۱۳۸۴). جنبه‌های رمان، ترجمه ابراهیم یونسی، چاپ پنجم، تهران: مؤسسه انتشارات نگاه.
- ۱۶- مارتین، والاس. (۱۳۸۹). نظریه‌های روایت، ترجمه محمد شهبان، چاپ چهارم، تهران: هرمس.
- ۱۷- مستور، مصطفی. (۱۳۸۷). مبانی داستان کوتاه، چاپ چهارم، تهران: نشر مرکز.
- ۱۸- مندنی پور، شهریار. (۱۳۸۹). کتاب ارواح شهرزاد: سازه‌ها، شگردها و فرم های داستان نو، چاپ سوم، تهران: ققنوس.
- ۱۹- میرصادقی، جمال و میمنت. (۱۳۸۸). واژه نامه هنر داستان نویسی، چاپ دوم، تهران: کتاب مهناز.
- ۲۰- میرعبادینی، حسن. (۱۳۸۷). صد سال داستان نویسی ایران، دوره کامل چهار جلدی، چاپ پنجم، تهران: نشر چشمه.
- ۲۱- نایت، دیمون. (۱۳۸۸). داستان نویسی نوین، ترجمه مهدی فاتحی، چاپ دوم، تهران: نشر چشمه.
- ۲۲- یزدانجو، پیام. (۱۳۸۷). ادبیات پسامدرن: گزارش، نگرش، نقادی، چاپ دوم، تهران: نشر مرکز.
- ۲۳- یونسی، ابراهیم. (۱۳۸۴). هنر داستان نویسی، چاپ هشتم، تهران: مؤسسه انتشارات نگاه.





مخاطب‌های داستان کوتاه باشند هم متأسفانه فاقد ذهن فرهیخته و فربه هستند.

از طرفی برای نویسندگان هم چاپ یک مجموعه داستان مانند گذشتن از هفت‌خوان شده است. باید بعد از گذراندن ۶ خوان ناشر، منتظر خوان آخر یعنی مجوز گرفتن کتابش باشد. داستان‌هایی که به راحتی حذف می‌شوند یا با نوعی کج‌سلیقگی سانسور می‌شوند که شیرازه کار را در گونه اثر هنری را که برای هر کلمه یا تکنیکش باید فکر شود از هم می‌پاشند و نویسنده عطای قرار دادن داستان در مجموعه‌اش را به لقایش می‌بخشد.

با نگاهی به روزنامه‌های معتبر دنیا می‌بینیم که صفحاتی را روزانه یا هفتگی به چاپ داستان کوتاه خوب اختصاص می‌دهند و برای چاپ داستان پول هم به نویسنده می‌پردازند. یعنی کسانی که دانش انتخاب دارند، می‌نشینند و داستان‌های خوب را می‌خوانند و جدا می‌کنند و در روزنامه چاپ می‌کنند. اما این پروسه در کشور ما معکوس است. اکثر روزنامه‌ها و مجلات برای چاپ داستان کوتاه و حتی ادبیات و هنر صفحه‌ای اختصاص نمی‌دهند، پولی برای چاپ آثار نمی‌پردازند که هیچ برای چاپ موردی یک داستان کوتاه منت هم بر سر نویسنده‌اش می‌گذارند. نه اینکه نویسنده خوب نباشد، ناشر خوب نباشد، روزنامه و مجله خوب نباشد، خواننده خوب نباشد و دولت خوب با وزارت ارشادش برای حمایت نباشد. نه همه اینها هست. فقط مشکل اینجاست که همگی رسالت خود را از یاد برده‌اند و انگار به کار دیگری مشغولند که ارتباطی به وظیفه حرفه‌ای‌شان ندارد.

داستان کوتاه متعلق به دوران مدرنیته است. یعنی زمانی که مردم وقت کمتری برای خواندن رمان‌ها دارند. بیشتر وقتشان را در اتوبوس و مترو به سر می‌برند و مایلند در طول مسیر داستان‌های کوتاه بخوانند و سرگرم شوند. اما این فقط سبب شکل گرفتن داستان کوتاه و رغبت مردم به خوانش این گونه هنری از نوشتن نبوده است. داستان کوتاه از لحاظ فرم و ساختار هم بسیار فنی‌تر از رمان است. نویسنده برای هر کلمه‌ای که می‌نویسد باید فکر کند و در کمترین زمان ممکن، منظورش را به مخاطب برساند. داستان کوتاه عرصه هنرنمایی حرفه‌ای‌هاست. چه آنهایی که حرفه‌ای نوشتن هستند و چه آنهایی که حرفه‌ای خواندن.

در کشور ما هم رویکرد نوشتن داستان کوتاه با استقبال طیف وسیعی از نویسندگان و آنهایی که دوست دارند داستان بنویسند روبه‌رو شده است. کارگاه‌های آموزش داستان کوتاه را در هر شهر و روستایی می‌توان یافت و مسابقات داستان کوتاه‌نویسی، مثل قارچ از هر گوشه‌ای سر درآورده؛ جوایز و سوسه‌کننده با داوورهای ثابت و داووری‌های پر از حرف و حدیث‌شان عامل مهمی برای تشویق نوشتن داستان کوتاه هستند. متأسفانه با وجود این استقبال روزافزون، کمتر شاهد مورد توجه قرار گرفتن این گونه نوشتن، از سوی ناشران هستیم و از سوی دیگر مجموعه‌هایی هم که منتشر می‌شوند اکثراً داستان‌های دندانگیری ندارند و اصلاً قابل مقایسه با داستان‌های دهه ۶۰ و ۷۰ داستان‌نویسی ایران نیستند.

ناشران، نویسنده‌ها را به نوشتن رمان‌های بالای ۴۰۰ صفحه تشویق می‌کنند با این استدلال که سیستم ناقص پخش کتاب در ایران برایش صرف نمی‌کند که کتاب صد صفحه‌ای را پخش کند و در مصاحبه‌ها و خط دادن به بعضی از نویسندگان و روزنامه‌ها این گونه القا می‌کنند که مخاطب به دنبال خواندن داستان کوتاه نیست و حاضر به سرمایه‌گذاری و ریسک برای انتشار این گونه ادبی نیستند. یک شبه نویسنده شده‌های کارگاه‌های داستان‌نویسی هم که فقط از استادشان به‌به و چهچه شنیده‌اند، به صورت انبوه داستان‌های کوتاه فاقد ارزش می‌نویسند و معیار نشرها و بازخوان‌هایشان برای چاپ این مجموعه‌ها میزان سرمایه‌ای است که نویسنده می‌گذارد یا احتمالاً دوستی‌های محفلی با ناشر یا بازخوان نشرها باز هم به اضافه سرمایه کلانی که برای چاپ می‌پردازند. کسانی که باید





دوره‌ای که از این پس آغاز می‌شود در حقیقت دوره حکومت‌های ترک بر ایران است. پیش از این دولت غزنویان هرچند تحت ریاست پادشاهان ترک تشکیل یافته بود، اما غزنویان خود غلامان دولت ایرانی سامانی و پرورش یافته رسوم آنان بودند و هم چنان پس از رسیدن به حکومت بیشترین درباریان و کارگزاران دولت‌شان از تربیت یافتگان دولت سامانی بود و به این سبب به گفته استاد بهار «طابق النعل بالنعل پیروی سامانیان می‌کردند.» (۱۳۸۶، ج ۲: ۲۵۲) و در واقع با رعایت آداب مملکتی و آئین کشورداری و تربیت توسط ایرانیان خود ایرانی شده بودند.

دوره‌ای که از این پس آغاز می‌شود در حقیقت دوره حکومت‌های ترک بر ایران است. پیش از این دولت غزنویان هرچند تحت ریاست پادشاهان ترک تشکیل یافته بود، اما غزنویان خود غلامان دولت ایرانی سامانی و پرورش یافته رسوم آنان بودند و هم چنان پس از رسیدن به حکومت بیشترین درباریان و کارگزاران دولت‌شان از تربیت یافتگان دولت سامانی بود و به این سبب به گفته استاد بهار «طابق النعل بالنعل پیروی سامانیان می‌کردند.» (۱۳۸۶، ج ۲: ۲۵۲) و در واقع با رعایت آداب مملکتی و آئین کشورداری و تربیت توسط ایرانیان خود ایرانی شده بودند.

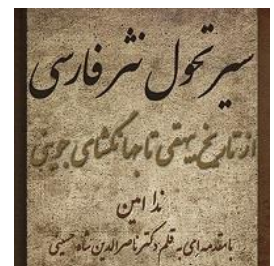
۱- برون متن اجتماعی از میانه قرن پنجم تا آغاز قرن هفتم هجری

* پس از شکست غزنویان از سلاجقه و کمی بعد، تصرف غزنین توسط غوریان، قلمرو ترکان غزنوی به افغانستان و ولایات سند و لاهور منتقل شد. این واقعه از سویی موجب شد که دومین کانون مهم ادبیات بارور خراسان (یعنی غزنین) از آن تاریخ تا به امروز از رونق افتاد. اما از سوی دیگر دوره دوم حکومت غزنویان اگر چه از نظر تأثیر در سرنوشت اجتماعی-سیاسی ایران بی‌ارزش است، با وجود این برای اشاعه زبان و ادب پارسی خالی از اهمیت نیست. ادامه این حکومت در متصرفات هند سبب شد که زبان و ادب پارسی در آن سرزمین بیش از پیش ریشه بدواند. به‌ویژه آنکه بعضی از پادشاهان غزنوی که بعد از مسعود حکومت کردند، از دوستداران شعر و ادب پارسی بودند.

* ترکانی که در این دوره به حکومت می‌رسند بیگانگانی هستند که نقطه آغاز ورود آنان به این مملکت با هدف چپاول و غارت است و بی‌شک در تمام دوره حکومت خود این روحیه وحشی و متعددی به جان و مال مردم را با خود همراه دارند. این افراد و به‌خصوص امرایی که در دوره‌های بعد از این ترکان به حکومت و تسلط بر ایرانیان رسیدند، روزگاری خود بردگانی مملوک دیگری بودند، یا برده بازرگانان و وزرا و رجال ایرانی که به سبب آنکه در دوره بردگی خفت و خواری دیده بودند پس از رسیدن به مراتب عالی لشکری و سروری، فرصتی برای جبران کینه و نفرت خود یافتند، یا بردگان همین سلاطین و امرای ترک سلاجقه بودند که مدت‌ها (چنان که در تاریخ شاهان سلاجقه به کرات آمده است) بازیچه شهوت و عشق بازی‌های وحشیانه صاحبان خود واقع می‌شدند و حالا که در دوره حکومت سلاجقه به قدرت و امارتی می‌رسیدند، به تعبیر استاد صفا بر گردن مردم سوار می‌شدند و بیدادها بر آنان روا می‌داشتند. بسیاری از علما و دانشمندان، مورد تحقیر این ملعبه‌های غلام بارگان ترک بودند و از آنان خفت‌ها و خواری‌ها می‌دیدند. (برگرفته از صفا، ۱۳۸۷، ج ۲: ۶۹-۷۲)

مجتبی خلیفه در مقاله‌ای تحت عنوان «روابط فرهنگی غزنویان و سلجوقیان» در این باره می‌نویسد: «سنت حمایت از ادبیات فارسی در دوره دوم غزنوی، نه تنها در غزنه بلکه در لاهور پایتخت دوم آن‌ها که به غزنه خرد شهرت داشت نیز دنبال شد و در آنجا زبان فارسی به‌عنوان زبان نخبگان مسلمان رواج یافت.» (۱۳۸۲: ۹۴). در همین زمان در نقطه مقابل غزنویان لاهور،... سلاجقه آسیای صغیر نیز نقشی مشابه را ایفا می‌کردند.

* هنگامی که سلاجقه بر ایران غلبه می‌یافتند در طبرستان و دیلمان و عراق عجم و خوزستان و کرمان و عراق عرب غلبه با



حضور این دسته از سلاجقه در آسیای صغیر که خود وابسته و در ارتباط با حکومت مرکزی مستقر در ایران و دیوان‌های فارسی زبان او بودند، موجب شد تا زبان فارسی در این نواحی به‌عنوان زبان رسمی حکومت وقت اشاعه یافته و



موردتوجه قرار گیرد. چنان که استادصفا در مورد آنها می‌گوید: «سلاجقه روم وسیله بزرگی برای نشر زبان و ادب فارسی در متصرفات خود گردیدند و از این بابت در تاریخ ایران صاحب شأن و مقامی بزرگند.» (ج ۲: ۱۳۸۸، ۲۳)

از سویی دیگر، در حمله مغول هرگاه سرداران و سپاهیان این قوم به حدود ممالک آنان می‌رسیدند برخلاف سایر حکومت‌های محلی، از در اطاعت در می‌آمدند و سرانجام هنگامی که هولاکو خان در ایران بنیاد حکومت را نهاد، سلاجقه روم در سال ۶۵۷ ه.ق. به خدمت رفتند و قبول ایلی کردند. این مسئله آسیای صغیر را از حملات سخت و قتل و غارت تا حد بسیاری دور نگاه داشت. این سبب شد که آسیای

صغیر به صورت یکی از پناهگاه‌های بزرگ برای علما و دانشمندان ایرانی که از حمله تاتار می‌گریختند، درآمد.

از لحاظ اهمیت گسترش جغرافیایی زبان فارسی باید توجه داشت که در این زمان «توسعه و گسترش سلجوقیان بیشتر در طرف غرب بود و سوریه، آسیای

صغیر و قفقاز را در بر می‌گرفت و حال آنکه غزنویان می‌کوشیدند تا در ملتان، پنجاب و سند جای پای باز کنند و ضمناً زبان و ادبیات فارسی را در بین لایه‌های بالای جامعه نواحی تحت سلطه خود در هند رواج دهند.» (ریپکا، ۱۳۶۴: ۳۴-۳۵)

* در تاریخ دولت سلجوقی چندین بار ترکانی از قبایل دیگر به ترکان سلجوقی و قلمرو ایران تعرض کردند که مهم‌ترین آنها حمله غزان، حمله قراخانیان و خوارزمشاهیان بود.

در طی این حملات بسیاری از مشاهیر، علما و دانشمندان کشته شدند. کتابخانه‌ها و کتاب‌های ارزشمند موجود در آنها و همچنین مدارس و مساجد بسیاری را آتش زدند و به یک‌باره ویران ساختند. (۵۴۹ ه.ق.) ثروت شهرهای بزرگ خراسان به غارت رفت و شهرهای بزرگی چون بلخ و مرو و نیشابور که مهد علم و تمدن و ادب و شکوه و ثروت عالم بودند بعد از آن واقعه از پست‌ترین و خراب‌ترین سرزمین‌های عالم شدند. اگر چه این حادثه و فجایع آن منجر به ایجاد حکومتی خاص از این زرد پوستان جدید نشد اما در نهایت طی مدت دو سال جهل و جفای آن قوم با خراسان همان کرد که یک قرن بعد بار دیگر به دست چنگیز تکرار شد. از این پس تا چندی مرکز ادبیات خراسان، گرگانیه خوارزم بود و از آن پس از خراسان به عراق و آذربایجان انتقال پذیرفت و به

روم یعنی آسیای صغیر سرایت کرد و خراسان تا دیری خالی ماند. (برگرفته از صفا، ۱۳۸۸، ج ۲: ۸۷-۸۹، ۱۰۲-۱۰۷)

* در این زمان هم مانند دوره‌های پیش، دربارهای ایرانی بیشترین اهمیت را در تاریخ ادبیات فارسی به خود اختصاص می‌دهند. اگرچه غزنویان و به خصوص شخص سلطان محمود در آغاز حکومت خود بسیاری از سلسله‌های حکومت‌های محلی ایران را نابود کرد اما همچنان در این دوره به‌طور پراکنده بازماندگانی از سلسله‌های ایرانی حکومت داشتند که البته هر یک از آنها به نوبه خود دیر یا زود به دست امرای ترک راه دیار عدم گرفتند و یا اثر وجودی خود را از دست دادند.

به‌غیر از سلسله‌ها و حکومت‌های محلی در این دوره همچنان عده‌ای از خاندان‌های بانفوذ ایرانی تبار قدیم باقی بوده‌اند که بسیاری از آنها تا حمله مغول هم شهرت داشته و در آن فاجعه از میان رفته‌اند. دربار سلاطین ایرانی و خاندان‌های بزرگ وزرا و فقها و نقبا و

در طی این حملات بسیاری از مشاهیر، علما و دانشمندان کشته شدند. کتابخانه‌ها و کتاب‌های ارزشمند موجود در آنها و همچنین مدارس و مساجد بسیاری را آتش زدند و به یک‌باره ویران ساختند.

امثال آنان در گوشه و کنار شهرهای ایران در نگاهداشت علم و حفظ سنن و رسوم و آداب، اثر فراوان داشته و در روزگار پر آشوب این دوره آرامش و امنیت نسبی دربارهای آنان پناهگاه امن و آرامی درحمایت از رجال علم و صاحبان ادب محسوب می‌شده است و «در حقیقت همین رجال و خاندان‌های ریاست هستند که توانستند بازمانده نظام اجتماعی را در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم نگاهبانی کنند و مرده ریگ نیاکان را آسان از چنگ ندهند.» (همان: ۱۲۱)

دکتر رضازاده نیز در تأیید اهمیت این سلسله‌های کوچک تر می‌گوید: «علت این ترقیات علمی و ادبی تنها از حمایت و تشویق شاهان سلجوقی نبود بلکه مقصود از عصر سلجوقیان دوره قرن‌های پنجم و ششم است و در آن مدت با اینکه سلجوقیان عامل مهم سیاست و علم و ادب ایران زمین بودند، سلسله‌های دیگر نیز مانند: غوریان و خوارزمشاهیان و بوییان و غزنویان و اتابکان که کمابیش معاصر سلجوقیان بودند هر یکی به نوبه خود در تشویق دانشمندان و گویندگان بهره‌ای داشتند.» (۱۳۵۲: ۲۱۰) اگر چه ریپکا علت این حمایت و تشویق شاعران - و البته سایر صاحبان علم و ادب را - تبلیغات این دربارهای کوچک به علت رقابت‌های متقابلشان می‌داند... (۱۳۸۵: ۲۶۷)، اما هر چه که هست چه رقابت و تبلیغ و چه حمایت و تشویق، نقش این دربارهای محلی و خاندان‌های ایرانی مهم‌تر و مؤثرتر از آن است که در هیاهوی



آشفستگی دوره سلجوقی، زبان و ادب و علم پارسی یکسره رو به زوال و نیستی برود. چنان که یکی از دلایل مهم انحطاط تمدن و زبان فارسی در دوران پس از حمله مغول، همین از بین رفتن یا فرار این سلسله‌ها و خاندان‌های ایرانی نژادی بود که نسل در نسل میراث زبان دری را با قواعد صحیح فارسی آن و لغات درست و کهن ایرانی‌اش در کنار سایر مظاهر تمدن ایران حفظ کرده بودند. ناگفته نماند که ریپکا درباره علت گسترش زبان ادبی فارسی و به طور کلی فرهنگ فارسی در دوره سلجوقیان معتقد است: «این که خود سلاطین عمده سلجوقی فاقد فرهنگ بودند، مانعی بر سر راه این کار نبود، چون سیاست داخلی این‌ها در دست مشاورین و مدبران معتمد ایرانی قرار داشت»... (۱۳۶۴: ۳۳).

* سلجوقیان در آغاز شهریاری خود عمال خویش را بیشتر از مردم نیشابور برگزیدند، در آن زمان نیشابور یکی از مراکز بزرگ علم و ادب بود و کسانی که در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند. این وزرای ایرانی که برجسته‌ترین آنها عمیدالملک کندی و خواجه نظام الملک طوسی بودند در قلب دربار این ترکان وحشی به حمایت و پرورش اهل علم و ادب و متصوفه و تشویق و هدایت سلاطین و امرا به ایجاد مدارس و خانقاه‌ها و مساجد

و کتابخانه‌ها پرداختند. «سیدمحمد ترابی» در کتاب **نگاهی به تاریخ و ادبیات ایران**، این اقدام وزرا و خاندان‌ها و حکومت‌های محلی ایرانی در حفظ مبانی فرهنگ قومی و آداب و رسوم ملی و زبان فارسی و تشویق شاهان ترک در این زمینه را نوعی «مقاومت منفی» ایران در برابر غلبه ترکان بر ملیت و فرهنگ خود می‌داند. مقاومت منفی‌ای که به تعبیر او سبب شد ترکان غالب چنان با زبان فارسی و آداب و رسوم ملی ایرانی آشنا شدند که پس از چندی خود از مروجان و حامیان ادب و فرهنگ ایرانی و ناشر بزرگ زبان فارسی در آسیا گردیدند. (۱۳۸۴: ۱۷۷)

۲- برون متن فرهنگی از میانه قرن پنجم تا آغاز قرن هفتم هجری

* اکثر گروه‌ها و غلامان ترکی که در این کشور مدت‌ها حکمرانی کردند، کسانی بودند که پیش از تسلط بر اراضی ایرانی قبول اسلام کرده و زیر لوای نام مسلمان مشمول سیاست عمومی اسلام که - عدم امتیاز بین نژادها و انساب در

میان مسلمانان است - گردیده بودند و می‌توانستند از غلامی و بندگی تا شهریاری ارتقا یابند و گر چه غیر ایرانی‌اند به حکم اسلام و «المومنون اخوة» مورد اطاعت مسلمین قرار گیرند. به عبارتی؛ «میدان بخت آزمائی برای همه بدون امتیاز نژادی باز بود.» (مهرین، ۱۳۵۲: ۲۲۳)

این مسلمان شدن ترکان دو نتیجه در پی داشت: اول آن که ایرانیان نه تنها حکومت آنان را پذیرفتند بلکه این قبول اسلام آمیزش ایرانیان را با آنان سهل می‌کرد و به همین سبب این قبایل و غلامان با گردش یکی دو نسل تغییر ماهیت می‌دادند و خوی ترکی آنان کم و بیش تفاوت می‌کرد و البته از این طرف اصالت نژادی ایرانی با تمام تعصبات ملیتی‌اش هم زیر و رو می‌شد!

دوم این که ترکان نومسلمان مثل تمام موارد دیگر خوی تعصب و سخت‌گیری خود را در عقاید و آراء مذهبی و طرفداری از نحل‌های معین هم نشان دادند و به آتش داغ فرق و مذاهب که در دوره های پیش به وجود آمده بود، متعصب‌تر از بقیه، دامن زدند و این سبب شد که در دوره تسلط آنان فقها و متشرعین نفوذ و قدرت بسیار یابند و البته این تسلط تا عهد مغول روز به روز بیشتر می‌شد و خود به طبع در روند تمدن اسلامی و علوم عقلی تأثیرات دامنه داری ایجاد می‌کرد. (که در بخش بعد به آن اشاره می‌شود).

* تسلط پیاپی قبایل ترک و به خصوص غلامان نوحاسته بی اصل، آرام‌آرام اندیشه شرافت نسب را برای شاهان و امیران در ایران کهنه و متروک کرد، از طرفی کمی پیش از این اسلام به ایرانیان آموخته بود که تنها ایمان مبنای تفضیل خلاق بر یکدیگر است و برتری‌های نژادی و اصل و نسبی را باید دور ریخت و متأسفانه این تعلیم اجتماعی و انسان دوستانه اسلام در این دوره زمانی به نفع ترکان نومسلمان به ظاهر متعصب به مذهب شد. احترام و اعتقادی که مردم ایران نسبت به خاندان سامانی و یا خاندان‌های مشابه آن در قرن چهارم داشتند و آنها را به سبب شرف نژادی مورد تکریم قرار داده و لازم الطاعه می‌دانسته‌اند در ابتدای امر ترکان را وادار به جعل نسب برای خود کرد چنان که «فراخانیان از افسانه کهنی که درباره توران موجود است و تحول و تطوری که در دوره ساسانی و اسلامی یافته بود استفاده کردند و خود را جانشینان شاهان قدیم توران و از نسل افراسیاب تورانی شمردند و آل افراسیاب نامیدند.» (صفا، ۱۳۸۸: ج ۲: ۹۷)

به طور کلی فرهنگ فارسی در دوره سلجوقیان معتقد است: «این که خود سلاطین عمده سلجوقی فاقد فرهنگ بودند، مانعی بر سر راه این کار نبود، چون سیاست داخلی این‌ها در دست مشاورین و مدبران معتمد ایرانی قرار داشت»



همین ادعا را سلاجقه هم داشتند اما این اظهار علاقه به نسب سازی فقط تا زمان آل سبکتگین و آل افراسیاب و سلاجقه که نزدیک به عهد سامانیان و دوره رواج و غلبه عقیده نژادی و شرف و اصل و نسب بودند رواج داشت و آنان مجبور به انتساب خود به شاهان قدیم بودند اما پس از مدتی ایرانیان آنقدر به اجبار و اکراه مجبور به اطاعت از غلامان سرایی و غلام زادگانی با سوابق زشت پدرانشان شدند که دیگر عقیده نژاد و اصالت شاهان بی‌معنی شد و به گفته استاد صفا: «باید قرن ششم را دوره ضعف اندیشه ملیت در ایران دانست.» (همان: ۹۸)

* در دوره‌های پیشین پادشاهان اگر اشخاص دینداری هم بودند با پیروان عقاید دیگر به احترام می‌زیستند و در دربار سلاطین سامانی و بویی و امرای طبرستان افراد بسیاری از مذاهب و حتی ادیان مختلف به سر می‌بردند و پادشاهان تنها از آنان خدمت می‌خواستند و اگر اهل علم بودند تنها از آنان خدمات علمی می‌طلبیدند و این شیوه برخورد در دوره تسلط امرای ایرانی نژاد در قرن چهارم بود. از دوره محمود غزنوی اتخاذ سیاست دینی و دخالت در عقاید و آراء مردم شروع شد. سلاجقه نیز سیاست تقویت آل عباس را وسیله‌ای برای تحکیم قدرت خود در خراسان و ماوراءالنهر که که تحت سیطره قطعی تسنن و متعصبان فرق سنت بود و کسب محبوبیت در میان مردم آن سامان قرار دادند.

این طرفداری و حمایت از همان ابتدایی که طغرل خلافت عباسی را نجات داد، میان خلیفه و سلاطین دوطرفه بود. خلیفه با نامه‌ها و رسولان خود سلطنت سلاجقه را تقویت و تأیید می‌کرد و در مقابل طغرل و جانشینان او از جمله آل ارسلان و ملکشاه و سنجر، بزرگداشت و تعظیم خلیفه را به «دست‌بوسی و پای‌بوسی و زمین‌بوسی و حتی تقبیل سم مرکب خلیفه و پیاده رفتن در رکاب او و کشاندن مهار مرکب وی کشاندند.» (به نقل از همان: ۲۰۴-۲۰۷) در تعقیب این سیاست دینی، سلاجقه به دخالت در عقاید مردم و مخالفت با فرقی که فقها و ائمه اهل سنت و جماعت با آنان مخالفت می‌ورزیدند و حتی مبالغه و افراط در آزار آنان پرداختند و البته علمای مذهبی که در این زمان در دستگاه‌های دولتی نفوذ فراوان داشتند به حکم تعصب ذاتی با آنان هم آواز شدند. * تحکیم موقعیت خلیفه و اتخاذ سیاست مذهبی سلاجقه به نوبه خود سبب ریشه دوانیدن دین در میان مردم و شیوع تعصب و اعتقاد شدید عموم مسلمانان به مسایل دینی و اظهار علاقه و تمایل عامه به این مسایل می‌گردید و این موجب افزایش عده علمای دین و تسلط و قدرت و نفوذ کامل آنان در

پیروان خود و مردم شهرها و قصبات می‌شد. این اعتقاد و علاقه که در رجال قوم و بسیاری از امرا و سلاطین و وزرا این عهد نیز وجود داشت سبب صرف نفقات فراوان، تأسیس مدارس خاص هر فرقه، تعیین مشاخره برای مدرسان و طالبان... و در نهایت تشویق و بزرگداشت مقامات رسمی دولت نسبت به علما و طالبان علوم دینی شد. ایجاد مدارس متعدد مذهبی و اعطای موقوفات فراوان جهت تعلیم و تعلم طلاب و استادان، موجب جلب توجه و گرایش جامعه به سوی علوم دینی و در مقابل متروک ماندن علوم عقلی که همچون همیشه مورد انکار و طرد بعضی از علمای متعصب بود، ... می‌گردید. باید توجه داشت که دوره مورد مطالعه ما یکی از مهم‌ترین دوره‌های تمدن اسلامی از حیث کثرت مدارس، کتابخانه‌ها و اهمیت آن‌هاست. با وجود این، به سبب اختلافات و تعصبات مفرطی که گفته شد، هر دسته از مردم برای خود مدرسه و جامع و کتابخانه خاص داشتند و اغلب از ورود دسته‌های مخالف در آنها جلوگیری می‌کردند.

به‌طور کلی در این روزگار در بیشتر شهرها کتابخانه‌های خصوصی یا موقوف بر مساجد و مدارس به حد وفور وجود داشت و علاوه بر آن کتابخانه‌هایی هم در خارج از مراکز دینی موجود بود که به نام بانیان آنها شهرت یافته بود. فراوانی مدارس و مراکز تعلیم و وجود کتابخانه‌ها و تشویقی که از علما می‌شد از سویی خود معلول اهمیت علوم دینی در این دوره بود و از سویی دوباره علت و عامل قوی در تقویت و رواج این علوم در سطح جامعه و جذب طلاب برای تحصیل در این مدارس می‌شد. در بخش بعد به اهمیت و تاثیر این مدارس در روند تحول ادبیات ایران بیشتر خواهیم پرداخت.

منابع

- ۱- بهار محمدتقی، (۱۳۸۶)، سبک شناسی، تاریخ تطور نثر فارسی، چاپ دوم، تهران: نشر زوار
- ۲- ترابی، سید محمد، (۱۳۴۴)، نگاهی به تاریخ ادبیات ایران، از روزگاران پیش از اسلام تا اوایل قرن هفتم، چاپ دوم، تهران: انتشارات ققنوس.
- ۳- خلیفه، مجتبی، (۱۳۸۲)، «روابط فرهنگی غزنویان و سلجوقیان»، نشریه گزارش، شماره ۷، آذر و دی ۱۳۸۲، صص ۹۴
- ۴- رضازاده شفق، صادق، (۱۳۵۲)، تاریخ ادبیات ایران، چاپ دوم، بی جا: انتشارات دانشگاه پهلوی
- ۳۱- ربیکا، یان، (۱۳۶۴)، ادبیات ایران در زمان سلجوقیان و مغولان، ترجمه یعقوب آژند، چاپ اول، تهران: نشر گستره.
- ۵- ۴۱ - - - - - دیگران، (۱۳۸۵)، تاریخ ادبیات ایران، از دوران باستان تا قاجاریه، ترجمه عیسی شهبایی، چاپ سوم، تهران: نشر علمی و فرهنگی.
- ۶- صفا، ذبیح اله، (۱۳۸۸)، تاریخ ادبیات در ایران، چاپ هفدهم، جلد دوم، تهران: نشر فردوس.
- ۷- مهین شوشتری، عباس، (۱۳۵۲)، تاریخ زبان و ادبیات ایران، از زمان طغرل سلجوقی تا عصر هلاکوی چنگیزی، تهران: بخش در انتشارات مانی.



دگرگونی‌های تاریخ محکم ایستاده و حرفش را زده و جان‌پناهی است برای دیوان و پهلوانان و جاندارانی مانند سیمرغ که امروز دیگر نشانی از آنها دیده نمی‌شود؟

شاهنامه فردوسی به کوهی می‌ماند که هر رهگذری دسته‌کم یکبار آرزوی بالا رفتن از آن را در سر می‌پروراند. در این زمینه هم هرکسی به اندازه گلیم زیر پایش حرکتی می‌کند و بر دیوارهای فولادین و پیکر تنومندش دست می‌اندازد. تصور اینکه بر این کوه چه جانداران افسانه‌ای و چه ناگفته‌هایی از سرگذشت پهلوانان بر ما نمایان می‌شوند اشتیاق کوهنوردان را دوچندان می‌کند. فردوسی اما با پیشکش آوردن چنین کوهستانی به دربار غزنوی کامیاب نشد. گویا هنگامی که وی پس از رنج سی و چند ساله شاهکار خود را به پادشاه تقدیم کرد، پهلوانان شاهنامه چنان فریادی برآوردند که شاه خیره‌سر زود برآشفته که جنگجویانی که ما در سپاه خود داریم از این پهلوانان نامی روی کاغذ و مرکب

سترگ‌ترند. نتیجه اینکه آنقدر در جیب فردوسی نیانداختند که انتظار داشت، آنهم پس از ورشکستگی و از دست رفتن عزیزان و سال‌ها ناتوان ماندن از خوردوخوراک و همسر و هم‌نشین! شاه غزنوی بد گونه‌ای فردوسی را

نشانه دیگری که شاهنامه را در برابر دیگر شاهکارهای شعری ادبیات فارسی ممتاز می‌کند آهنگ آن است.

تحقیر کرد و آنچه توقع داشت به او نداد. بنابراین شاهنامه هرچقدر بزرگ و بی‌همتا باشد، سرنوشت پدیدآورنده‌اش چندان غریب نبود چراکه او هم سرانجام ناکام و تهیدست از دنیا رفت. این پایان کار است برای فردوسی چنانکه امروز درمی‌یابیم و شاید پایانی بوده باشد برای درآمیختن با پادشاهان و زورمندان که جز تباهی و خواری چیزی در خود نداشتند.

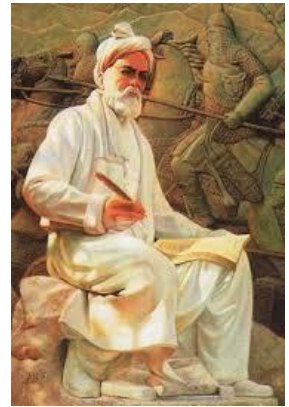
با این همه، جدا از شاهنامه، فردوسی کیست؟ آیا این جدایی امکان‌پذیر است و ممکن است او یک زندگی داشته باشد محتاج نان و آب و رنج زمانه او را از رمق بیاندازد؟ تاریخ می‌گوید شاهنامه در فراهم کردن خوراکی‌های ساده ناتوان بود و آفریننده خود را هلاک کرد. او هر که بود و هر چه کرد نخست برای ما بی‌ارزش است زیرا چنان در میان اشعارش ذوب شده که جدا ساختن او از آنچه نسل‌های دیگر به آن دل بسته‌اند ناشدنی بنظر می‌آید. جالب اینکه این ناشدنی از همه ناشدنی‌های شاهنامه که پهلوانان با فشار یک انگشت انجام

نزد ایرانیان شاهنامه فردوسی همواره چون کوه جایگاه بلند و ارزنده‌ای داشته است. اما چرا یک اثر ادبی باید همانند کوه باشد؟ دلایل بسیاری برای این همانندی در دست داریم که همه آن‌ها کم‌وبیش از یک مثبت‌اندیشی قومی ناشی شده‌اند: نخست آن‌که کوه بنایی است که انسان در آفرینش آن نقشی نداشته و برعکس کاخ‌ها و گلستان‌هایی که هنرمندان ساخته‌اند، از گزند دوران در امان بوده است. هیچ خانه مجللی به این اندازه در برابر آسمان گردنکشی نکرده و سروهای گردن‌فراز که به بلندی شهرت دارند در دامان کوه چون کودکانی نیازمند نوازش هستند. از اینرو بلندای کوه ستودنی است. دیگر آنکه کوه همواره پناهگاه جنبندگانی از انسان و حیوان بوده و هر آنچه تخیل آدمی بدان جان می‌بخشید را در خود جای داده است. شاهنامه فردوسی در بلندی و سرسختی همانند کوه است. از این دیدگاه او هم تنومند و خشن است و هم مهربان و زندگی‌بخش. اما از همه مهم‌تر شاید کهن‌بودگی

و اسرارآمیز بودن آن است. مثلاً دماوند همیشه پابرجا بوده حتی زمانی که دشت‌ها و درختان و جنبندگان گوناگون خشکیده و از میان رفته‌اند و بر همین منوال ملک‌الشعرای بهار آن را قلب فسرده زمین می‌خواند. می‌توان

اندیشید که این عقده سر به فلک کشیده چه چیزهایی به چشم می‌بیند و چه جنبش‌هایی بر تن خود احساس می‌کند. با گذشت زمان همیشه بر این سرزمین چشم دوخته حتی پیش از آنکه کشوری باشد و مردمانی داشته باشد. هرچند امروز کندن بیستون و خراشیدن پوست آن به کمک باروت و دینامیت آسان است، آنچه را بزرگان این سرزمین می‌خواستند روزی جاودانه سازند بر دل کوه می‌خراشیدند و او هم بی‌کم‌وکاست به آیندگان نشان می‌داد. پس ویژگی دیگری پروراندن رازهای گذشتگان است. از این رهگذر، کوه ممکن است بازگو کننده پیشینه یک سرزمین باشد. از اینکه بگذریم، برتری شاهنامه بر کوه‌های جهان در آنست که امروزه می‌توان هر کوهی را به ضرب دینامیت و بمب‌های بزرگ از هم شکافت و خرد و ناچیز کرد، حال آنکه با شاهنامه چنین کاری نمی‌توان کرد و تا فارسی‌زبانان باشند، این نامه همان است که بوده! اما آیا شاهنامه فردوسی چنین ویژگی‌هایی دارد و نمودار زندگی و آیین‌های کهن ایرانیان است؟ آیا همواره در برابر





می‌دادند سخت‌تر بنظر می‌رسد. کوه آهنی که از شنیدن نام افراسیاب چو دریای آب می‌شود و پزندگانی که تخت شهریار را به آسمان می‌برند تا او پادشاهی خود را از آسمان نظاره کند در جدا ساختن زندگی فردوسی از سروده‌هایش ناتوان‌اند. این

حقیقتی مسلم است که همه ناشدنی‌های گیلگمش و ایلیداد و ادیسه نمی‌توانند آن‌را انکار دهند. پس چگونه باید دسته‌کم برای آغاز کوهپیمایی فردوسی حقیقی را از پدیدآورنده شاهنامه بازشناسیم؟ آنچه در این میان به چشم می‌خورد آنست که شاهنامه آن نمی‌باشد که عنوانش به ذهن ما می‌رساند، یعنی نامه‌ای برای شاهان یا درباره شاهان! مگر شاهان شاهنامه چه بودند جز زورمندانی که با زیاده‌خواهی و هوس‌پراکنی جان دلیران را به خطر انداخته و خون پاک هزاران تن را در رزرها می‌ریختند. باید گفت که شاهنامه رویارویی با شاهان ندارد، بلکه سرگذشت پهلوانانی است که

برای پاسداشت میهن یا پشتیبانی از مرام‌های پهلوانی چون دلیری، نام‌آوری و آزادگی جان شیرین را در نبرد با دیوان و اهریمنان می‌آزمودند. از این روی، شاهنامه به نام نیست بلکه به نام‌آوری است و می‌دانیم که پادشاهان نامی داشتند ولی نام‌آور نبودند.

نشانه دیگری که شاهنامه را در برابر دیگر شاهکارهای شعری ادبیات فارسی ممتاز می‌کند آهنگ آن است. بر کسی پوشیده نیست که شاهنامه آهنگ حماسی دارد و این آهنگ آدمی را به هیجان آورده چنانکه روانش به همراه کلمات شورانگیز و حماسی بالا و پایین می‌پرد. دیوان حافظ و بوستان و گلستان سعدی و مثنوی معنوی چنین ویژگی ندارند. وقتی کسی برایمان حافظ می‌خواند، شور و هیجانی در کار نیست، بلکه حالت خلسه‌آور و بی‌رمقی در ما پدیدار می‌شود که گاه با کنایه‌های تلخ همراه است. یا مثلاً شعر سعدی به موعظه‌گر و معلم عمومی شباهت دارد. آهنگ پند و اندرز در آن فراگیر است و بیش از هر چیز دیگری زبانه می‌کشد. فردوسی هم پند و اندرز را در شاهنامه گنجانده اما نه به شیوه سعدی بلکه از زبان نامدارانش. آهنگ شاهنامه به بیان دیگر همانند گرز گران است که رستم با خود می‌برد. محکم و کوبنده است و آواز برخوردش با جان و تن شنونده بیچاره مثل صدای خرد

شدن چوب و استخوان زیر گاوآهن است. هرگونه ایستایی و یکجایی از پس این آهنگ‌های آشفته‌کننده از میان می‌روند. با خواندن شاهنامه، چنانچه انسان در وضع مناسبی باشد، احساس دلیری و غرور در او زنده می‌شود. در نبردها، کسی که شاهنامه می‌خواند خود را همراه با پهلوانان و جنگجویان در صف نبرد می‌پندارد و بر همه چیز چیره است. جزییات در زبان فردوسی با وسواس فراوان در کنار هم چیده شده‌اند، طوری که می‌توان همه چیز را تجسم کرد و عیناً در برابر چشم دید. مثلاً فردوسی تیر در کمان نهادن رستم را بیان می‌کند:

بمالید چاچی کمان را بدست

به چرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپرا و خم کرد راست

روش از خم چرخ چاچی بخواست

تقریباً تمام شاهنامه دارای چنین ساختاری است. افزون بر آهنگ زیبا و حرفی که به صورت آهنگین در فضای کوچک بین کلمات تکرار می‌شوند، فردوسی حتی نحوه به دست گرفتن کمان و صدای برآمده از آن را برای ما توصیف می‌کند. آهنگ آن سرمست‌کننده است اما برخلاف شعر حافظ آدم را به کُنج خرابات نمی‌برد. با وجود شاهنامه ما پیوسته در میدان

جنگ بین نیک و بد هستیم و این رزمگاه درهایش را بر رخوت و سستی می‌بندد. در شاهنامه ضربات روحی سهمگین‌تر از غزل و معاشقه هستند، نه مثل غم از دست رفتن می و معشوق و جفاکاری ایشان، بلکه آنجا

با وجود شاهنامه ما پیوسته در میدان جنگ بین نیک و بد هستیم و این رزمگاه درهایش را بر رخوت و سستی می‌بندد.

که سخن از نام‌آوری و ایستادگی در برابر اهریمنان است. برای نمونه، تراژدی رستم و سهراب چیزی است فراتر از تمام غمنامه‌های لیلی و مجنون. حتی بزم پهلوانان شاهنامه هم از این قبیل داستان‌های جلف سنگین‌تر است، گویی آنها هرگز نباید مدهوش شوند چراکه دشمن همیشه در کمین است. در شاهکار فردوسی وقتی رستم بخواب می‌رود، شبه معشوقه به سراغ او نمی‌آید. فردوسی مانند شکسپیر نیست که رومئو و ژولیت بتراشد. در خواب، رستم تن خود را که پس از شکار و کارزار فرسوده گشته به حال خود می‌گذارد و به مرگ خود می‌اندیشد. آیا مثل پیرمردهای فرتوت در رختخواب خواهد مرد یا با افتخار و نجابت در میدان جنگ؟ پهلوانان شاهنامه مرگ‌اندیش هستند، نه آنکه از مرگ بهراسند. آنها پایان را پیش از فرارسیدن می‌بینند. فردوسی از زبان نامدارانش می‌گوید: از اینکه روزی خواهی مرد پریشان مباش، در آنکه چگونه خواهی مرد بیاندهش. با این وجود، شاید از آهنگ شاهنامه خیلی دور شده‌ایم چون در زمان فردوسی نه ملتی



بوده و نه کشوری. از آن گذشته، مرزها نرمی و خمیدگی بیشتری داشتند و قومیت و نژاد عامل پیوند گروهی از مردمان بود. حتی در سده‌های پس از مرگ خسروان ساسانی می‌توان اندیشید که فردوسی که خود از خاندان دهقانان می‌باشد، وظیفه‌ای برای خود می‌دانست که داستان‌های شفاهی را که اطرافیان او نقل می‌کردند به نظم درآورد. می‌توان دریافت که این آهنگ‌های بی‌همتایی که امروز در دست ماست زمانی شب‌هنگام از زبان نیاکان فردوسی روی کشتزارهای گندم شنیده می‌شدند. پس از آن که دهقانان پاک‌نژاد ایرانی از پی یک روز رنج و تلاش در گوشه‌ای آتش مقدسی برپا می‌کردند، گرد آن داستان‌ها و افسانه‌های کهن را می‌سرودند و شادی می‌کردند. شاید سرگرمی آن‌ها همین بود اما چند قرن بعد،

این داستان‌سرای دیگر یک سرگرمی بشمار نمی‌رفت، بلکه وظیفه‌ای بود که دهقانان برای خودشان مهم می‌دانستند. بنابراین، می‌توان حدس زد که فردوسی به چنین خاندانی تعلق داشته و چنین سنتی را به ارث برده و با هنری که داشت بر آن شد که آیین نیاکان را زنده نگه

دارد. او برای این کار قالب حماسه را مناسب دیده است و پس از آنهمه سختی کاخی استوار و کوهی سربلند آفرید که همچنان دامنه سرسبزش پناهگاه جانداران است و سیمرغ بر نوک آن آشیان دارد.

در همین چهارچوب، یکی از ایراداتی که دسته‌ای از شاهنامه می‌گیرند اینست که پر از افسانه و موجودات افسانه‌ای است و این از ارزش فردوسی کاسته و او را در حد یک داستان‌سرای کهن پایین می‌آورد. در این رابطه، چند نکته است که باید پیرامون آن بیان‌دیشیم:

بی‌شک، آنچه در شاهنامه بیان می‌گردد بیشتر به زبان اسطوره و افسانه است، هرچند پاره‌ای از آن به رویدادهای تاریخی می‌پردازد و با آنچه برآستی رخ داده همراهی دارد. زبان شاهنامه و جانورانی که در آن پدید می‌آیند همه اساطیری هستند اما آنچه این جانوران نمایش می‌دهند کاملاً واقعی بنظر می‌رسد. به بیان دیگر، ما از پیش می‌دانیم که دیو و اهریمن و سیمرغ و اسفندیار رویین‌تن وجود ندارند اما آیا این موجودات برای ما بی‌معنی هستند یا گروهی از جانوران یا پدیده‌های پیش روی ما را نمایندگی می‌کنند؟ اگر خوب بیان‌دیشیم درمی‌یابیم که این نمادها همگی جاندار هستند. در ادبیات حماسی و آنچه فردوسی آفریده اغراق همیشه وجود دارد اما این پدیده‌های اغراق‌آمیز خودشان را از کسی پنهان

نمی‌کنند و نمی‌خواهند کسی را بفریبند بلکه از همان اول بصراحت می‌گویند ما غیرممکن هستیم اما زندگی شما را ممکن ساخته‌ایم! سرانجام اینکه از پس رویدادهای اغراق‌آمیز و شخصیت‌های خیالی شاهنامه، نشانه‌هایی بیرون می‌آیند که برای همه آدمیان قابل‌درک و آشنا هستند. رزم و بزم‌های فردوسی نمی‌خواهند ما را به جهان دیگری راهنمایی کنند و کار غیرممکنی پیش روی ما نمی‌گذارند. در شاهنامه هر چه هست در همین جهان است. اهریمن جانور بدخواهی است که هر لحظه ممکن است بر ما چیره شود و رویین‌تن کنایه از زخم‌آفرینی و زخم برداشتن تن و جان آدمی است. نوشدارویی که دیر بدست رستم می‌رسد گوشه‌زخمی است بر ناکارآمدی روش‌هایی که ما در زندگی روزمره بکار بسته‌ایم. دیوان و

غولان پیکرمند نمی‌باشند اما در پلیدی آنها را گرداگرد خود مشاهده می‌کنیم. در همین راستا، سیمرغ هم آرمان‌هایی را رهبری می‌کند که زندگی اجتماعی ما در گذشته و اکنون بدانها وابسته بوده و هست. پس گزاف نیست اگر بگوییم شاهنامه فردوسی در زیر این نمادها واقعیات زندگی را بیان

بی‌شک، آنچه در شاهنامه بیان می‌گردد بیشتر به زبان اسطوره و افسانه است، هرچند پاره‌ای از آن به رویدادهای تاریخی می‌پردازد و با آنچه برآستی رخ داده همراهی دارد.

می‌کند و از این منظر شاید یکی از گسترده‌ترین کتاب‌های تاریخ بشر باشد. خوشبختانه گستردگی آن چنان فراگیر است که حتی زشتی و نادانی آدمیان را از قلم نیانداخته و همچو آینه‌ای در برابر آنهاست. از این رهگذر، آینه شکستن روا نمی‌باشد و باید به تربیت آدمی سرگرم شد. به دیگر سخن، افسانه‌ها خودبخود بوجود نیامده‌اند و چیزهای ناخوشایندی را نشان می‌دهند.

فردوسی از یزدان و دادار سخن می‌گوید و از بزم سخن می‌گوید، بی‌آنکه خوش‌گذرانی و مستی را تبلیغ کند، از عشق سخن می‌گوید بی‌آنکه معاشقه و مغالزه‌های بی‌معنی براه بیان‌دازد و از کارزار سخن می‌گوید بی‌آنکه خشونت و پرخاشگری را از حد گذرانده باشد. دیگران همه به این دام‌ها افتاده‌اند اما فردوسی از پیکار با این زشتی‌ها سربلند بیرون آمده و گونه‌ای توازن ایجاد کرده است. بنابراین، باید به کالبدشکافی شاهنامه بپردازیم تا بدانیم چه ارزشی برای ما دارد و چرا همچنان با آن سروکار داریم؟

شاهنامه برای ایرانیان جایگاه بلندی دارد و تا هنگامی که این کتاب جلویمان باز است، آمیخته‌ای از شور و هیجان و آگاهی‌های دست‌نیافتنی بر ما جاری می‌شوند اما زمانی که کتاب را می‌بندیم، یکباره احساس دلتنگی و اندوه به ما دست می‌دهد چون از آنچه خوانده‌ایم نشانه‌ای در جهان پیرامون



خودمان پیدا نمی‌کنیم. ایران کهن با همه ارزش‌ها و پیروزی‌ها و نیرومندی‌ها از میان رفته حتی زمانی که فردوسی در پی نوشتن شاهنامه بود. به همین خاطر، با بستن کتاب گونه‌ای اندوه و جداماندگی به سراغ ما می‌آید و گاهی می‌خواهیم به هر صورت خود را به گذشته‌های باستانی برسانیم و از چنگ روزمرگی‌ها رها شویم. ولی آنچه بزرگ طوس مجبور به تحمل آن بوده بخاطر فاصله تاریخی از آنچه ما اکنون با آن دست به گریبان هستیم چه بسا کمتر باشد. از این نظر، دُن کیشوت‌هایی را می‌بینیم که سوار بر اسب با نیزه بسوی آسیاب بادی می‌تازند به خیال اینکه با غولان خواهند جنگید. در واقع ارزش‌های شاهنامه حتی در دوران باستان هم دست‌نیافتنی بودند و هیچ تمدنی نتوانست به آنها دست پیدا کند و این شاید کلید جاودانگی کتاب است.

فردوسی از این نظر که گذشته را به هر دلیلی ستودنی می‌داند بی‌شباهت به کنفوسیوس نیست. وی کسی بود که تمام عمر در پی زنده نگه داشتن و بازآوردن آیین‌های کهن بود زیرا آنها را وارسته و پاک می‌دانست. برخی از مفسرین اروپایی او را بخاطر عشق مفرط به گذشته واپس‌گرا نامیده‌اند

و برخی دیگر بدرستی گفته‌اند که وی درصدد بازگرداندن گذشته نبوده، بلکه می‌خواسته اصول اخلاقی و فلسفه زندگانی را بازسازی کند که به گمان او در گذشته‌ها از پلیدی‌های امروز میرا بوده‌اند. با این همه، ما نمی‌توانیم جهانی را که فیلسوف

چین تصور می‌کرد ارزیابی کنیم چون با آن پیوند تاریخی نداریم ولی درباره فردوسی چه باید گفت؟ روشن است که او عمیقاً از چیزی ناخرسند بوده و از لابلای صفحات شاهنامه هم می‌توان فهمید که بدنبال بازسازی یا دسته‌کم زنده نگه داشتن و احترام نهادن به چیزهایی در گذشته بوده است. مثلاً می‌بینیم که پهلوانان فردوسی همگی مردان برجسته و بزرگی هستند که به سرزمین و هم‌میهنان خود خدمت می‌کنند و آیین‌هایی را برای خود لازم می‌دانند. در ظاهر به اصولی پایبند هستند که شاید برای ما غیرقابل‌درک باشند. آنها بدون ترس از مرگ زندگی می‌کنند و تنها پریشانی آنها اینست که مبدا به شکل ننگ‌آوری بمیرند و از راه و رسم پهلوانی دور شوند. خون و نژاد و خاندان برای ایشان محترم است و گاه با زبانی از آن یاد می‌کنند که ما که از این پیوندها دست شسته‌ایم شگفت‌زده می‌شویم. بنابراین، اشتباه است که گمان کنیم همه ارزش شاهنامه در این خلاصه می‌شود که کلمات عربی کمتر در آن دیده می‌شوند یا رنگ‌وبوی میهن‌پرستانه

دارد. فردوسی می‌خواهد ما را با فرهنگی آشنا کند و بگوید روزگاری هم چنین بوده یا می‌توانست چنین باشد. از اینرو داستان‌های شاهنامه گفتگوی تاریخی نیستند، بلکه نموداری از آرزوها و آرمان‌هایی هستند که از همان سپیده‌دم ایرانیان در جستجوی آنها بوده و شاید هیچ‌گاه بدانها دست نیافتند. در این میان، فرقی که بین ما و بزرگ طوس وجود دارد اینست که وی بازگرداندن تمدن و شکوه گذشته را در احیای سنتها می‌دید و از آنجا که خاندان‌های ایرانی پس از یورش اعراب از میان رفته یا ناتوان شده بودند، با افسوس و نومییدی به گذشته می‌نگریست. این احساس سرافکنندگی تا آنجا پیش می‌رود که رنگ آخرالزمانی بخود می‌گیرد. فردوسی ایران را در آستانه حمله اعراب رو به نابودی می‌داند و سعی می‌کند نشان دهد که پس از آن همه ارزش‌ها فرو خواهند ریخت و جهان کهن به پایان خود می‌رسد. شاید برای ما قابل‌فهم نباشد اما فردوسی بین فرهنگ خانوادگی خود و آنچه از جنوب و غرب ایران در حال چیره شدن بود یک برخورد احساس می‌کرد و می‌دانست که فرهنگ کوچک و دوست‌داشتنی او در این زورآزمایی از بین خواهد رفت. از این رو می‌کوشید تا شاهنامه را بیافریند.

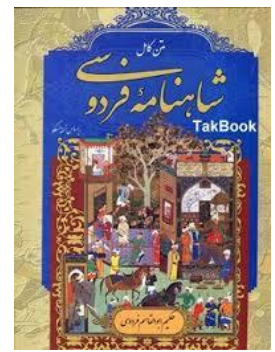
بازگردیم به مثال کوه. چون فردوسی می‌دانست که فرهنگ و آیین کهن ایرانیان باید در جایی نگاشته شود، کوهستانی ساخت تا یادگار نیاکان خود را جاودانه کند. این کوه غرورآفرین نتیجه سی سال رنج بردن حکیم

سیمرغ هم آرمان‌هایی را رهبری می‌کند که زندگی اجتماعی ما در گذشته و اکنون بدانها وابسته بوده و هست.

طوس است.

سرانجام یک زاویه دیگر برای نگرستن به فردوسی و شاهنامه پیدا می‌شود و آن قالب حماسه است که بزرگ طوس آنرا برگزیده و به حد کمال رسانده است. اگر بخواهیم فردوسی حقیقی را بشناسیم از پرداختن به ادبیات حماسی ولو بطور مختصر راه‌گریزی نیست. اما چنین کوششی از همان ابتدا با یک مشکل مواجه است. در حقیقت، اشعار حماسی در ادبیات فارسی تنها یکبار و آنهم بدست فردوسی به شکوفایی رسیده و کسان دیگر در این کار ناکام بودند. نمی‌توان به یک منظومه حماسی نگاه کرد و آنرا با شاهنامه مقایسه نکرد. این گرایشی است که ذهن ایرانیان بشکل ناخودآگاه به سمت آن می‌رود. از این هم که بگذریم، آثار ایشان در برابر شاهنامه حقیقتاً به یک تقلید کودکانه شباهت دارد. شوربختانه یا خوشبختانه، فردوسی از این نظرگاه تنها حماسه‌سرای ادبیات فارسی است. اینکه چرا دیگران علی‌رغم





داشتن ذوق و قریحه و تلاش فراوان در این کار ناکام بوده‌اند یا دسته‌کم کارستانی چون شاهنامه پدید نیاوردند موضوعی است که از زوایای مختلف قابل بررسی است. نگارنده بر این عقیده است که یکتایی شاهنامه تماماً متکی بر نبوغ پدیدآورنده آن نمی‌باشد، بلکه دست‌دردست روزگاری نهاده که در آن زخم جدایی از ایران کهن همچنان تازه بوده است. اگر این علت را کنار بگذاریم، چیز دیگری در دست نداریم جز اینکه بگوییم مغز فردوسی پشت این ماجرا بوده و مغزهای دیگر شاهرگهای تنگی داشته‌اند. از این منظر، فردوسی بر موجی سوار بود که او را در به اوج رساندن شاهنامه یاری کرد و آنچه روشن است این موج زمانی فروکش کرد. گویا در این خصوص سرنوشت دشمنی با ایرانیان را کنار گذاشته و همین است که امروز از درک پاره‌ای از داستان‌های شاهنامه ناتوان هستیم.

اما حماسه چیست؟ در این باب توجه به بعضی جزئیات لازم است. بطور کلی حماسه ویژگی‌هایی دارد که تاکنون برشمردیم: اغراق در پدیده‌های طبیعی، لحن هیجان‌انگیز و پرخاشگرانه، بکار بردن واژه‌های معین که در رزم و بزم بکار می‌روند، تکیه بر آیین پهلوانی و کشورداری، پند و اندرزهای سیاسی، قهرمان‌پروری و میهن‌دوستی، جنگاوری و دلیری، بزرگداشت اسطوره‌ها، پایبندی به برخی از اصول رفتاری، کشاکش‌های درونی و سرانجام فردگرایی. البته لازم به گفتن نیست که ممکن است این ویژگی‌ها در نوشته‌های دیگر هم خود را نشان دهند اما گردآوردن همه آنها در یک نوشته ناگزیر آنرا در چهارچوب حماسه وارد می‌کند. به هرکدام از این ویژگی‌ها می‌توان بطور مفصل پرداخت اما آسان‌ترین راه برای درک آنها خواندن چندباره شاهنامه است که همه‌چیز را در خود جای داده است. حتی در فیلم‌نامه‌هایی که بگفته منتقدان در ژانر حماسی می‌گنجد این گرایش وجود دارد. شاهنامه فردوسی پیرامون واژگانی مانند رزمگاه، کارزار، نام و ننگ، یزدان و دادار و مفاهیمی چون دلاوری و جان‌فشانی می‌چرخد.

از میان این ویژگی‌های ملموس آنچه شاید نیاز بیشتری به مکاشفه داشته باشد مفهوم فردگرایی و کشاکش‌های درونی است که پهلوانان و نام‌آوران در آن گرفتارند. بنظر می‌رسد این حالت محدود به شاهنامه نیست و بطور کلی همه گونه‌های حماسی را دربرمی‌گیرد. همیشه آنچه پیروزی و شکست را در

میدان نبرد رقم می‌زند در کردار پهلوان نامی داستان نمایان می‌شود. انگار لشکرها و انبوه سربازان پیاده‌نظام همه پوشالی و بی‌ارزش هستند و ضربه اول و آخر را پهلوان داستان باید بزند. از سوی دیگر، گفتگوهای پهلوانان با خویشان و گرفتاری‌هایی که با خود و دیگران دارند استخوان‌بندی مهم حماسه را تشکیل می‌دهند. برخلاف این مسئله می‌دانیم که در میدان جنگ حتی عملکرد یک خرده‌سرباز هم ممکن است سرنوشت‌ساز باشد و سرانجام این گمنامان هستند که پیروزی یا شکست را ممکن می‌سازند. اما از آنجایی که ادبیات حماسی این ظرفیت را ندارد که به همه افراد دخیل در حادثه بپردازد، به ناچار به فردگرایی روی می‌آورد و پهلوانان یک به یک همه لشکریان را نمایندگی می‌کنند. این ویژگی حماسه در دیگر شاهکارهای ادبیات جهان نظیر ایللیاد و آدیسه هومر نیز یافت می‌شود. در منظومه ایللیاد کل داستان حول محور آشیل پهلوان اساطیری یونانیان می‌چرخد که او هم مثل اسفندیار در شاهنامه رویین‌تن است و تنها نقطه‌ضعف او پاشنه پایش است که در ادبیات ملل حکم ضرب‌المثل دارد. در آدیسه نیز همه ماجرا مربوط است به بازگشت یکی از سرداران سپاه یونان که همگی پس از پیروزی در جنگ تروا نفرین شده‌اند. خلاصه آنکه در حماسه‌های یونانی هم رجزخوانی و دعوت به پیکار کاری مرسوم در بین پهلوانان است. سپاهیان در گوشه‌ای آراسته صف می‌کشند و منتظر می‌مانند تا نام‌آوران دو سپاه روبروی هم قرار گرفته و با یکدیگر درآویزند. نتیجه هر چه باشد برای سپاهیان که پهلوانشان جنگ تن‌به‌تن را باخته یا پیروز شده بسیار مهم است.

بازگردیم به نقش رستم در شاهنامه. او جنگاوری از هر جهت کامل است اما انسان کاملی نیست و هنگامی که ذره‌بین بدست می‌گیریم و اشعار فردوسی را از نو می‌خوانیم با حقیقت دلسردکننده‌ای روبرو می‌شویم. گویا فردوسی زمانی در شاهنامه واقع‌بینی را بر اسطوره‌سازی ترجیح می‌دهد و آنجاست که پهلوانان افسرده و نومید از پایان کار به گوشه‌ای می‌خزند و دست از جنگ می‌شویند یا برای شکست هم‌آورد خود به نیرنگ و جادو پناهنده می‌شوند. شاهنامه آشکارا قهرمانانش را می‌ستاید و آنها را در چشم ما بزرگ می‌کند چون این کار برای دمیدن روح در کالبد بی‌جان قومی که همه چیزش را باخته لازم است اما برای کسانی که نگاه ژرفی دارند شاهنامه پنهانی زخم‌ها و کاستی‌هایی را نشان می‌دهد که همه آدمیان در جهان بدانها گرفتارند.

قهرمانان شاهنامه برخلاف تصور ما شکست‌ناپذیر نیستند؛ کاملاً برعکس، همه آنها مرگ دل‌خراشی را انتظار می‌کشند.



تن اسفندیار زخم بر نمی‌دارد اما سرنوشت به هر بهایی یک نقطه مرگ‌آفرین را در تن او جاسازی کرده تا از رستم شکست بخورد. سپس می‌فهمیم که این نیرنگی است که سرنوشت در اصل برای رستم کنار گذاشته چون بگفته سیمرغ هر که اسفندیار را بکشد مرگی دل‌خراش بر او سایه می‌افکند. فریبکاری در شاهنامه نیز مانند جنگ‌های امروزی ابزاری است که برای شکست دشمن بکار می‌رود اما فردوسی پنهانی می‌گوید هر آنکه هم‌اورد خود را با فریب به زیر آورد به خود آسیب می‌رساند و مرگ سهراب بدست رستم چنین حکایتی دارد. این تراژدی به دست افراسیاب که بزرگ‌ترین ضدقهرمان شاهنامه است رقم نمی‌خورد، بلکه می‌توان گفت رستم با فریبکاری و تنگ‌نظری خودش را مقطوع‌النسل می‌کند و سرنوشت هم با او همکاری می‌کند. در شاهنامه بارها می‌خوانیم که این پهلوان نامی ستارگان را پوچ می‌داند و به اراده خویش دل بسته است. به آسمان و خواب‌گزاران پشت

می‌کند و همه‌چیز را در آداب سلحشوری و زور و بازو می‌بیند. بنابراین این احساس به خواننده دست می‌دهد که دشمن رستم و سیاوش و سهراب و همه ایرانیان یک سرنوشت شوم است که کمر به قتل رستم بسته است. در

ایلیاد و اودیسه هم خدایان یونان باستان این نقش را بازی می‌کنند و هر یک با فریبکاری می‌خواهد پهلوانان و نام‌آوران را یکی‌یکی از پا درآورد. این بزرگ‌ترین کشاکش درونی قهرمانان حماسه است: آنها در دام خویش و سرنوشت گرفتارند!

نگارنده گمان می‌کند فردوسی از چیزی می‌رنجید و آن را می‌توان تباهی ایران کهن نامید اما فردوسی هجوم ترکان و تازیان را علت این تباهی نمی‌دانست و هرچند می‌خواست پهلوانان ایران زمین را از نو بپروراند و نامشان را جاویدان کند، از نشان دادن تقصیرات آنها پرهیز نمی‌کرد چون به نرمی آنها را برای ژرف اندیشان روشن کرده است. با این همه، یکی دیگر از نمونه‌هایی که نمی‌گذارد خواننده امروزی با شاهنامه تفاهم کامل برقرار کند فردگرایی و تکروی شخصیت‌های حماسه است. پیش‌تر گفتیم که اشعار فردوسی به یک دوران تاریخی گره خورده‌اند که مانند موجی زمینه‌های پدیدآوردن کتابی چون شاهنامه را بوجود آورده بود. در دوره‌های دیگر چنین موجی فرونشست و دیگر کسی گرایش عمیق برای حماسه‌سرایی نداشت. اما شاید بتوانیم مدعی شویم که مفهوم فردگرایی نیز امروز دگرگون شده و گونه‌ای از همگرایی توده

جایگزین آن شده که بازسازی حماسه را دشوار می‌سازد. خوانندگان کنونی شاهنامه به عنوان یک اثر ملی به آن می‌نگرند و همه پدیده‌ها و آیین‌های دیرینه آن برایشان دلچسب است. ولی همین خوانندگان تصدیق خواهند کرد که زمینه‌های زیستن و اندیشیدن در قالب شاهنامه و بسان نامداران ایران زمین دیگر برای آنها شدنی نیست. این بدان معنی نیست که ارزش‌های انسانی و بایسته‌های اخلاقی و فلسفی شاهنامه منسوخ شده‌اند؛ سخن اینست که حتی اندیشیدن و بازسازی ذهنی جهان فردوسی برای ما ناشدنی است. در این زمینه به کوتاهی می‌توان گفت که دوران قهرمانان شکست‌ناپذیر به پایان رسیده و بازپروری این دوران شاید حتی در زمان فردوسی هم نارسایی داشته است.

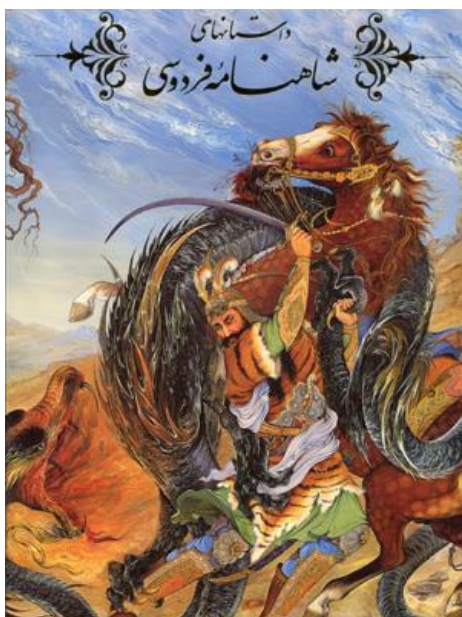
زیر پوست شاهنامه، انسان موجودی شکننده است. او بیمار و ناتوان می‌شود، زخم برمی‌دارد و می‌شکند و هر آینه شاید به کارهای پستی تن دهد. در این فریبکاری‌ها حماسه‌ها

تن‌پوشی هستند با هزاران لایه زیبا و دلریا که تن رنجور آدمیان را از دیده پنهان می‌کنند. خوانندگان این سرودهای کهن و تماشاگران پرده سینما در دو دسته شناخته می‌شوند:

گروهی مجذوب جاذبه‌های فرا بشری

آن می‌شوند و خود را میان آنهمه زرق‌وبرق‌های ساختگی گم می‌کنند و گروهی که ژرف‌اندیش‌اند با خود افسوس می‌خورند که ای کاش چنین بود. گویا فردوسی در این راستا می‌کوشد تا میان خوش‌باوری و واقع‌گرایی هم‌آوایی بیافریند و گاهی تخیل ساده‌ترین راه به واقعیت است.

از میان این ویژگی‌های ملموس آنچه شاید نیاز بیشتری به مکاشفه داشته باشد مفهوم فردگرایی و کشاکش‌های درونی است که پهلوانان و نام‌آوران در آن گرفتارند.





رنج‌نامه فرانک

اساطیر اغلب اوقات به صورتی بسیار ماهرانه ساختاری نمادین دارند و به دنبال علت‌ها هستند. یعنی از ریشه و آفرینش آدم‌ها، سرزمین‌ها و اشیاء صحبت می‌کنند. یا آنکه تجلی شاعرانه و تصویری خیال‌انگیز از ضمیر انسان و روان او هستند یا تخیلاتی هستند که وضع انسان را در ارتباط با خویشتن، در حشر و نشر با دیگران و به طور کلی در پیوند با عالم می‌نمایند. اساطیر با آنکه «حقیقت علمی» ندارند ولی ابعاد شاعرانه و فلسفی حقیقت را آشکار می‌کنند که نهایتاً مهمتر از حقیقت علمی باشد. (پیشینه اسطوره‌ها در ایلید:

سی‌دی‌یر/ مترجم: م. ب. ماکان)

اسطوره‌ها می‌توانند به هر یک از سؤالات زیر پاسخ دهند: چگونه یک جامعه خاص به وجود آمده است؟ معنای این تشکیلات (سازمان) چیست؟ چرا این واقعه یا آن شاعر پدید می‌آیند؟ چرا برخی چیزها قدغن هستند؟ چه چیزی به یک مرجع

مشروعیت می‌بخشد؟ چرا وضعیت انسان این‌قدر اسفبار است؟ چرا ما رنج می‌بریم و می‌میریم؟ اسطوره با بازگویی اینکه این پدیده‌ها چگونه آغاز شده‌اند به این پرسش‌ها پاسخ می‌دهد. (اسطوره و تاریخ: پل ریکور/ مترجم: علیرضا رضایت). فردوسی در هزار سال پیش با سرودن شاهنامه خواننده ایرانی را تشویق به کشف و کنکاش پیرامون سؤال‌هایی اینچنین کرد و امروز علیرضا ایرانمهر با برگزیدن داستان فریدون پادشاه اساطیری ایران و با رعایت کامل امانتداری در اصل داستان به خواننده امروز یادآوری می‌کند: «باید بدانی که بوده‌ای و از کجا آمده‌ای.»

نویسنده با تلاشی که برای شناختن، شرح دادن و معناکاوی داستان فریدون انجام داده، سعی در بازآفرینی آن داشته است. او تلاش کرده از تصدیق و یا انکار شخصیت‌ها به دور باشد و در مقابل شخصیت‌هایی جستجوگر را مقابل دید مخاطب قرار دهد که جهان را در قالب سوال و پرسش درک و فهم می‌کنند. پرسش‌هایی که خواننده را به سوی درک ویژگی‌های بشر، آرمان‌ها و احساساتش هدایت می‌کند. «پرسش‌هایی که شاید هرگز پاسخی نداشته باشند. مرز میان دروغ و راستی کجاست؟ تاریکی در روشنایی چگونه در هم

می‌آمیزند؟ و چگونه بی‌داد و دادگری از دل هم سر برمی‌آورند؟ آیا می‌شود ازدهایی که روزی در درون خود کشته‌ای در جان فرزند تو تخم گذاشته باشد و به سیمای تازه در او زاده شود. فریدون، ص ۱۶۳.»

از طرف دیگر نویسنده سعی کرده است تجربه زندگی شخصیت‌ها را با این واقعیت پیوند بزند که آدمی و جهان او پیوسته در حال فروپاشی و تجدید حیات و آمیخته به رنج و عذاب و تناقض و ابهام است. (تجربه مدرنیته: مارشال برمن/ ترجمه: مراد فرهادپور).

«تو به راستی گمان می‌کنی که توانسته‌ای پلیدی را در بند

بکشی؟ گمان می‌کنی جهان را سرتاسر نیکی و روشنی فرا خواهد گرفت؟ در پندار خام خود بمان فریدون. زیرا تو نمی‌دانی فریب‌های زندگی از کدام در ناپیدا بر تو پدیدار خواهند شد. گاه تو گمان می‌بری بهترین چیزها را برگزیده- ای ولی زندگی از همان روزنه تو را فریب

نویسنده سعی کرده است تجربه زندگی شخصیت‌ها را با این واقعیت پیوند بزند که آدمی و جهان او پیوسته در حال فروپاشی و تجدید حیات و آمیخته به رنج و عذاب و تناقض و ابهام است.

خواهد داد. تو به سوی روشنایی می‌روی، بی‌آنکه بدانی تاریکی در دل همان نور پنهان است. ضحاک، ص ۲۱.»

در داستان فریدون، عصر و دوره‌ای تصویر می‌شود که در آن دو عامل فرهنگی با هم در کشمکش‌اند. فرهنگی در حال مردن و فرهنگی در حال زادن است. از میان این کشمکش‌ها، شخصیت یا شخصیت‌هایی برمی‌خیزند که پیش‌برنده داستان هستند. در اینجا ضحاک نماینده فرهنگ غیرایرانی، ابتدا پایه‌های قدرتش توسط کاوه آهنگر سست می‌شود و در نهایت توسط فریدون که نژاده، خرمند و دادگر است از بین می‌رود. از طرفی دیگر نویسنده با چندصدایی کردن رمان به نیازها و گرایش‌های مختلف طبقات اجتماعی داستان فریدون پاسخ داده است. به خصوص او توانسته صدای زنان داستان فریدون را از لابه‌لای میدان رزم و هیاهوی مردان بیرون بکشد. زنانی مثل فرانک، ماه‌آفرید، شهرناز، ارنواز، کنیزکان، آرایشگر و ... که در این بین شخصیت فرانک که نام رمان نیز برگرفته از اوست مهم‌ترین شخصیت بین زنان است. او که نخستین زن در تاریخ اساطیری ایران است با خردمندی و دوراندیشی به فرمانروایی فریدون کمک می‌کند و یکی از تاثیرگذارترین زنان در دوره اساطیری شاهنامه در نخستین مرحله از شکل‌گیری



جامعه ایرانی است. ایرانمهر مانند فردوسی نشان داده است که چه زنان طبقه بالا و چه زنان طبقات پایین اجتماع، در این داستان جریان ساز هستند. به قول استاد اسلامی ندوشن: «این زن‌ها هستند که به داستان‌های شاهنامه آب و رنگ بخشیده‌اند.»

همان‌طور که می‌دانیم فردوسی با خلاقیت و توانایی‌هایش توانسته است، ادبیات غنایی و حماسی که در ظاهر دو امر متضاد هستند را به استادی کنار هم بنشانند. اما نویسنده در این رمان بعد حماسی آن را آگاهانه و تا آنجا که به اصل داستان آسیبی نرسد، حذف کرده و شخصیت‌ها را بر اساس عواطف و احساسات درونی‌شان نوشته است که همین امر باعث نزدیک شدن شخصیت‌ها به انسان معاصر شده‌اند و می‌توان گفت هر یک از این شخصیت‌ها در حکم آینه‌ای هستند که انسان معاصر می‌تواند بار دیگر خود را در آن ببیند.

در پایان چند نکته را یادآوری می‌کنم:

۱. با اینکه نویسنده تا پایان کار یکدستی زبان را حفظ می‌کند و این یکی از ویژگی‌های مثبت رمان است، اما به گمانم سلطه بیش از اندازه نویسنده روی زبان

باعث شده است زبان و لحن شخصیت‌ها بسیار به هم نزدیک باشد.

۲. با توجه به اینکه نام کتاب برگرفته از نام فرانک است، انتظار می‌رفت فرانک شخصیتی پویاتر داشته باشد. و یا شخصیتی‌هایی مثل منوچهر یا سرو و باقی شخصیت‌ها با پرداخت بیشتر نوشته می‌شد و نویسنده به جای اینکه در لابه‌لای صحبت‌های فریدون از کاوه آهنگر یادی کند، بخشی را به او اختصاص می‌داد.

۳. پایان کار به نظر قدری شتاب‌زده می‌آید. در بخش خنیاگر ص ۱۴۹ نویسنده با دادن اطلاعات مستقیم انگار تنها ابیاتی را معنی کرده است.

ضحاک می‌گوید: «من هر روز دو آدمی را می‌خوردم، اما هزاران هزار هزار آدمی در سرتاسر جهان از بیم آن به خود می‌لرزیدند و بازوان من از ترس مردمان بی‌شماری نیرو می‌گرفت.» و همین ترس است که نتیجه‌اش می‌شود سرزمینی که «در آن مردمان کینه‌های خویش را می‌پرستند و دلشان جز به خون ریختن و خوردن یکدیگر آرام نمی‌گیرد. خنیاگر، ص ۲۴» ■





نبود. پسر خوب و دوست‌داشتنی و ساده‌ای بود و از این که می‌دیدم، مثل مجسمه ایستاده و جواب‌های پرت و پلا و احمقانه می‌دهد، خیلی ناراحت شدم. واقعاً دلم برایش سوخت. به خودم گفتم، وقتی بخواهند دوباره از او امتحان بگیرند، حتماً رد می‌شود. پس بگذار محض رضای خدا، کاری کنم که سقوط راحتی داشته باشد. او را به کناری کشیدم و فهمیدم درباره‌ی «سزار» چیزی نمی‌داند. چون چیز دیگری بلد نبود، دست به کار شدم و مثل برده از او کار کشیدم و وادارش کردم با خرخوانی، سؤالات مربوط به سزار را که احتمال

داشت در امتحان بیاید از بر کند. می‌دانم حرفم را باور نمی‌کنید. ولی او امتحان را با موفقیت کامل گذراند! فقط چند تا سؤال از بر کرده بود و برای همین، تشویقش می‌کردند، ولی آنهایی که هزار برابر او می‌دانستند، کرک و پر شدند. از بخت بلند اسکرزی، چیزی که ممکن است صد سالی یک‌بار اتفاق بیفتد، رخ داده بود و از او فقط سؤال‌هایی را پرسیدند که از بر کرده بود.

خیلی عجیب بود! در تمام دوره‌ی تحصیل، مثل مادری که بچه‌ی علایش را تر و خشک می‌کند، کنارش بودم و همیشه هم به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کرد. می‌دانستم که ریاضیات، دستش را رو می‌کند و دخلش را می‌آورد. تصمیم گرفتم جان‌کندنش را آسان کنم و برای همین، سؤالاتی را که ممکن بود در امتحان بیاید با او تمرین کردم و سپردمش به دست سرنوشت. خب، حدس می‌زنی، چطور شد؟ در کمال بهت و ناباوری موفق شد رتبه‌ی اول را کسب کند و همه تحسینش کردند.

یک هفته از عذاب وجدان، خواب به چشم نیامد. این کار را محض رضای خدا و از روی ترحم کرده بودم، تا جوان بیچاره خیلی زجر نکشد. خوابش را هم نمی‌دیدم که چنین افتضاحی به پا شود. مثل دانشمندی که «فرانک اشتاین» را درست کرده بود، احساس گناه می‌کردم. احمقی را که کله‌اش پر از خاک آره بود، در جاده‌ای قرار داده بودم که به ترفیع‌های درخشان و مسئولیت‌های سنگین، ختم می‌شد. شک نداشتم که در اولین فرصت خود و هر مسئولیتی را که به او سپرده شود، نابود می‌کند.

در ضیافت شامی که به افتخار یکی از مشهورترین افسران عالی‌رتبه‌ی انگلیس برگزار شده بود، شرکت داشتم. به دلیلی که به‌زودی خواهید فهمید، به اسم و درجه‌ی واقعی این افسر اشاره‌ای نمی‌کنم و او را ژنرال «لرد آرتور اسکرزی وی. وی. جی. سی و غیره» می‌نامم. اسم‌های افراد معروف، آدم را جادو می‌کند. مردی که سی سال پیش در نبردهای کریمه، ناگهان به اوج شهرت و افتخار رسید و هزاران بار اسمش را شنیده بودم، حی و حاضر آنجا نشسته بود. به‌جای خوردن و نوشیدن، محو تماشای این نیمه خدا شده بودم. سرپایش را به دقت

ورانداز می‌کردم و در چهره‌اش دقیق می‌شدم. آرامش، خویشن‌داری و وقار در چهره‌اش نمایان بود. رفتار بسیار ساده و بی‌پیرایه‌ای داشت و با فروتنی دل‌چسبی، صدها نگاه تحسین‌آمیزی را که به او دوخته شده بود، و تعریف و تمجیدهای صمیمانه‌ی حضار را نادیده می‌گرفت.

در سمت چپم، کشیشی نشسته بود که از آشنایان قدیمی‌ام محسوب می‌شد و قبل از اینکه کشیش شود، نیمی از عمرش را در اردوگاه و میدان جنگ گذرانده و در مدرسه‌ی نظامی «وول ویچ» تدریس کرده بود. در حالی که محو تماشای قهرمان جنگ‌های کریمه بودم، چشمان کشیش برق عجیبی زد. به‌طرفم خم شد، به قهرمان ضیافت اشاره کرد و در گوشی گفت: «بین خودمون باشه، ولی اون یک احمق تمام عیاره.»

از تعجب خشکم زد. اگر این حرف را درباره‌ی ناپلئون یا سقراط هم می‌گفتند، این قدر تعجب نمی‌کردم. ولی از دو چیز مطمئن بودم: یکی اینکه جناب کشیش، آدم بسیار راستگویی است و دیگر این که آدم‌ها را خوب می‌شناسد. پس مطمئن شدم که همه درباره‌ی این قهرمان اشتباه می‌کنند و او واقعاً یک احمق است. برای همین، به دنبال فرصتی بودم که بفهمم جناب کشیش، چطور توانسته پرده از این راز بردارد.

چند روز بعد، فرصتی دست داد و این چیزی است که کشیش گفت: تقریباً چهل سال پیش در آکادمی نظامی «وول ویچ» تدریس می‌کردم. بر حسب اتفاق در همان قسمتی بودم که اسکرزی جوان، امتحانات مقدماتی‌اش را می‌گذراند. دلم خیلی برایش سوخت، چون بقیه‌ی بچه‌ها خیلی راحت به سؤالات جواب می‌دادند. ولی او ... خدای من! هیچ چیز بلد

مارک تواین را بیشتر داستان‌پرداز عجایب به شمار می‌آورند. اشخاص داستان‌هایش افرادی فراموش نشدنی‌اند که همواره موجب سرگرمی نسل‌های آینده گشته‌اند.



جنگ‌های کریمه تازه شروع شده بود. با خود می‌گفتم، حتماً باید جنگی در کار باشد تا این الاغ نتواند پیش از اینکه دستش رو شود، بمیرد. منتظر زلزله ماندم و وقتی آمد، مات و مبهوت شدم. اسکرزبی فرماندهی فوج پیاده نظام شد! آنهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد، باید موهایشان سفید شود تا بتوانند به چنین درجه‌ای برسند. چه کسی فکرش را می‌کرد بار این مسئولیت سنگین را بر شانه‌های نحیف و ناتوان او بگذارند؟ حتی لیاقت نداشت پرچم را به دستش بسپارند، ولی حالا سروان شده بود. فکرش را بکن! داشتم از غصه دق می‌کردم.

بین، من که این‌قدر عاشق آرامش و سکوت هستم، مجبور به چه کاری شدم. به خاطر کاری که کرده بودم، خودم را در برابر مردم مقصّر می‌دانستم. برای همین، تصمیم گرفتم همراهش بروم و تا آنجا که می‌توانم، مملکت را از شرش حفظ

کنم. این شد که پول کمی را به هزار بدبختی پس‌انداز کرده بودم، برداشتم، به دسته‌ی او پیوستم و با هم به میدان رفتیم.

آن وقت... خدای من! خیلی وحشتناک بود! بجز اشتباه هیچ کاری نمی‌کرد، ولی کسی رازش را نمی‌دانست. همه درباره‌اش

به اشتباه افتاده بودند و برای همین، رفتارشان را بد تعبیر می‌کردند و اشتباهات احمقانه‌اش را به حساب نبوغش می‌گذاشتند. واقعاً همین‌طور بود. کوچکترین اشتباهش، اشک هر آدم عاقلی را در می‌آورد، و اشک مرا هم درآورد و آن‌قدر عصبانیم کرد که وقتی تنها بودیم، به او پرخاش می‌کردم. بیشتر از این نگران بودم، هر اشتباهی که مرتکب می‌شد، شهرت و آوازه‌اش را بیشتر می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم، آن‌قدر بالا می‌رود که وقتی بالاخره زمین بخورد و دستش رو شود، انگار خورشید از آسمان افتاده است.

مرتب پیشرفت می‌کرد. پشت سر هم درجه می‌گرفت و از جنازه‌ی افسران مافوقش، مثل نردبان بالا می‌رفت، تا این که در گرماگرم یکی از جنگها، سرهنگ ما کشته شد و نفسم از ترس بند آمد؛ چون بعد از او اسکرزبی از همه ارشدتر بود. با خودم گفتم که ده دقیقه‌ی دیگر کار همه‌ی مان تمام است.

جنگ با شدت ادامه داشت و نیروهای متحد ما، در سرتاسر جبهه عقب‌نشینی می‌کردند. هنگ ما در موضع حساسی مستقر بود و یک اشتباه، کافی بود که همگی نابود شویم. در چنین موقعیت حساسی، این احمق کله‌پوک دستور داد هنگ

به تپه‌ی مقابل که کسی روی آن نبود، حمله کند. پیش خودم گفتم، دیگر همه‌چیز تمام شد.

حرکت کردیم و قبل از اینکه کسی متوجه این اشتباه شود و جلو آن را بگیرد، روی یال تپه بودیم. فکر می‌کنی، چه چیزی دیدیم؟ یک ارتش ذخیره‌ی روس‌ها، آنجا موضع گرفته بود. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ دخل همه‌مان را آوردند؟ در نود و نه درصد موارد این طور می‌شود. ولی روس‌ها، پیش خود حساب کرده بودند که امکان ندارد در چنین شرایطی یک هنگ، سلانه سلانه به آنجا بیاید و فکر کرده بودند که حتماً کل ارتش انگلیس به آنجا آمده و نقشه‌ی زیرکانه‌ی آنها لو رفته است؛ برای همین، دشمنان را گذاشتند روی کولشان و با بی‌نظمی از تپه سرازیر شدند و ما هم دنبالش رفتیم. آنها خودشان قلب سپاه روسیه را در هم ریختند و از میان آن گذشتند و طولی نکشید که

سپاه روسها، کاملاً تار و مار شد و شکست متحدین به پیروزی باشکوهی تبدیل شد. مارشال «کان روبرت» که گیج و حیرت زده این صحنه را تماشا می‌کرد و غرق در تحسین و لذت شده بود، اسکرزبی را احضار کرد و در حضور کلیه‌ی ارتشها به او مدال افتخار داد.

سادگی و نثر بی‌پیرایه داستان از جمله نقاط قوت داستان بوده که در کمال سادگی و در لفافه‌ای از طنزی ساده و کنایه‌هایی عمیق، به گوشه‌ای از ساختارهای نا مانوس جوامع مختلف بشری نشتر می‌زند.

فکر می‌کنید، این بار اسکرزبی چه اشتباهی کرده بود؟ هیچ. فقط دست چپ و راستش را اشتباه گرفته بود. دستور داده بودند، عقب‌نشینی کند و به کمک جناح راست برود؛ ولی او اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده و از تپه به سمت چپ سرازیر شده بود. شهرتی که آن روز کسب کرد، تا دنیا دنیاست و کتابهای تاریخ وجود دارند، از بین نمی‌رود.

اسکرزبی هنوز هم آدم دوست‌داشتی و بی‌ریایی است، ولی آن‌قدر خنگ است که نمی‌داند برای اینکه خیس نشود، نباید زیر باران بایستد. باور کن اغراق نمی‌کنم. همه‌ی دنیا را بگردی، احمق‌تر از او پیدا نمی‌کنی. ولی تا نیم ساعت قبل به جز من و خودش کسی از این راز خبر نداشت. از همان‌روزی که به دنیا آمده، خوش‌شانسی مثل سایه تعقیبش می‌کند. یک نسل است که این سرباز در جبهه‌های نبرد می‌درخشد. زندگی نظامی او پر است از اشتباه، ولی هیچ اشتباهی نبوده که او را به مقام شوالیه، بارون، لرد یا مقام دیگری نرساند. سینه‌ی لباسش را نگاه کن؛ پر است از مدال‌های رنگارنگ داخلی و خارجی. آقای عزیز، هر کدام از این مدال‌ها، نشانه‌ی یکی از اشتباهات احمقانه‌ی اوست. وقتی این همه مدال را می‌بینی، می‌فهمی که بهترین چیز این است که آدم، خوش شانس به



دنیا بیاید. آن شب به شما گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که اسکرزبی یک احمق تمام عیار است.

درباره مارک تواین

ساموئل لانگهورن کلمنس، معروف به مارک تواین در ۳۰ نوامبر ۱۸۳۵ سال در فلوریدای آمریکا متولد شد. از سال ۱۸۵۷ «مارک تواین» موفق شد با اخذ گواهینامه به عنوان قایقران در رودخانه می‌سی‌سی‌پی مشغول به کار شود و این‌جا بود که تخلص ادبی معروف خود «مارک تواین» را از اصطلاحی با همین تلفظ الهام گرفت که قایقرانان برای درک عمق رودخانه از آن استفاده می‌کردند.

مهم‌ترین و برجسته‌ترین آثار مارک تواین:

«وزغ جهنده معروف ناحیه کالاوراس»

The Celebrated Jumping Frog of Calaveras County

«ساده دلان در سفر کشتی»

The Innocents Abroad

«سخت‌گذرانی» Roughing It

«قرن طلایی» The Gilded Age

«ماجراهای تام سایر»

The Adventures of Thom Sawyer

«ماجراهای هکلبری فین»

The Adventures of Huckleberry Finn

«مردی که هدلی برگ را فاسد کرد»

The Man That Corrupted Hadleyburg

«بشر چیست» What Is Man

«یانکیی از مردم کونکتیکت در دربار کنیگ آرتور»

A Connecticut Yankee in King Arthur's

Court

The Mysterious Stranger «بیگانه اسرارآمیز»

مارک تواین سال‌های آخر زندگی را با شهرت و افتخار گذراند. مارک تواین را بیشتر داستان‌پرداز عجایب به‌شمار می‌آورند. اشخاص داستان‌هایش افرادی فراموش‌نشدنی‌اند که همواره موجب سرگرمی نسل‌های آینده گشته‌اند. ارنست همینگوی درباره هکلبری فین گفته است: «همه ادبیات جدید آمریکا از یک کتاب مارک تواین سرچشمه گرفته و آن هکلبری فین است... و بهترین کتابی است که ما در دست داریم.»

بررسی شانس مارک تواین

نویسنده در ابتدای داستان با جملاتی چون «در ضیافت شامی که به افتخار یکی از مشهورترین افسران عالی‌رتبه‌ی انگلیس برگزار شده بود، شرکت داشتیم. به دلیلی که به زودی خواهید فهمید، به اسم و درجه‌ی واقعی این افسر اشاره‌ای نمی‌کنم و او را ژنرال «لرد آرتور اسکرزبی وی. جی. سی و غیره» می‌نامم.» با واقع‌نمایی سعی در جذب مخاطبان خود دارد. تلاشی که موفق هم بوده و علیرغم تلاش مخاطب برای قبول این واقعیت که در حال خواندن یک داستان کوتاه است نا یک خاطر، در ناخودآگاه خود پی جوی معادل خارجی ژنرال «لرد آرتور اسکرزبی وی. جی. سی و غیره» در دنیای واقع است. در همین آغاز شاهد ورود شخصیت‌های اصلی

داستان یعنی ژنرال «لرد آرتور اسکرزبی وی. جی. سی و غیره» و کشیش می‌باشیم که تا پایان داستان نیز هر چند در مجالی کوتاه ولی ماندنی و پرننگ هم پای هم پیش می‌روند.

از نکات جالب و قابل طرح در داستان کوتاه «شانس» می‌توان به کشمکش‌های بین راوی با خودش و شخصیت‌های اصلی داستان اشاره کرد.

از نکات جالب و قابل طرح در داستان کوتاه «شانس» می‌توان به کشمکش‌های بین راوی با خودش و شخصیت‌های اصلی داستان اشاره کرد. کشمکش‌هایی که بین راوی و وجدانش پس از شنیدن صحبت‌های کشیش پیش می‌آید. و یا درگیری‌های ذهنی کشیش از ابتدای مواجهه با اسکرزبی تا پایان داستان که باعث درگیر شدن او و البته ذهن مخاطب نیز شده و با انتظار آفرینی‌های زیبا مخاطب را همراه می‌کند. نویسنده در تمام طول داستان که یک داستان طنز است با نیش هنرمندانه طنز خود، این‌بار وارد حوزه‌ای دیگر از زندگی نوع بشر می‌شود. نویسنده در لابه‌لای جملات و حوادث داستان در حال نقد کردن یکی از واقعیات تلخ زندگی است.

واقعیتی که گریبان‌گیر تک تک افراد جامعه است و با تبدیل شدن به یک عادت، تلخی آن دو چندان شده است. بی‌تفاوتی و سهل‌انگاری وقایع و اموری که روزمره اتفاق می‌افتند و برای بشری که دچار روزمرگی‌های کسل‌کننده است بیشتر شبیه پراکنده شدن تدریجی زهری کشنده در کالبد فکر و روان است. اتفاقاتی که کشیش به نمایندگی از بعد خیرخواهانه ولی سطحی نگر نوع بشر با عدم درک حساسیت و عواقب آن‌ها و تنها با تکیه بر احساسات آنی خود با تقویت‌شان موجبات رقم خوردن اتفاق‌های بزرگ‌تر و در سایه آن شکل‌گیری سایه‌های بزرگ در جامعه می‌شوند که دست از سر مناسبات بشر بر نمی‌دارند. اتفاقاتی که باعث

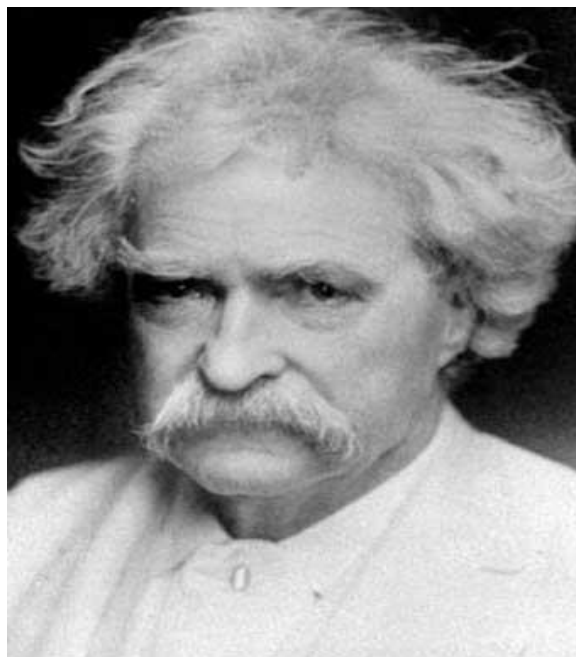


که می‌توان آنرا نقطه بحرانی داستان هم به حساب آورد. در کنار نقطه اوجی که در اواخر داستان نمایانده می‌شود «فکر می‌کنید، این بار اسکرزبی چه اشتباهی کرده بود؟ هیچ، فقط دست چپ و راستش را اشتباه گرفته بود.» نقطه‌ای که طنز آن نیز در اوج است. همانند کل داستان که پر است از وقایعی که طنزآلودند.

پایان‌بندی داستان نیز خالی از لطف نبوده و با بیان «باز هم تکرار می‌کنم که اسکرزبی یک احمق تمام عیار است.»

ضمن تداعی نقطع عطف داستان باز هم به طعنه مخاطبان را به دوباره‌سازی آنچه در ذهن خود از اطرافشان ساخته‌اند دعوت می‌کند. دعوت به ورنانداز کردن شمایی که از دیگران در ذهن‌های خودمان ساخته‌ایم. به نوعی با تاکید بر حماقت اسکرزبی‌ها، با مهارت تمام با تعبیه یک دور در داستان مخاطب را به ابتدای راه برده و فرصت بازنگری در واقعیت را برایش فراهم می‌سازد. فرودی که در پایان داستان وجود دارد را صد البته می‌توان اوج دیگری دانست.

در پایان باید به این نکته اشاره کرد که سادگی و نثر بی‌پیرایه داستان از جمله نقاط قوت داستان بوده که در کمال سادگی و در لفافه‌ای از طنزی ساده و کنایه‌هایی عمیق، به گوشه‌ای از ساختارهای نا مانوس جوامع مختلف بشری نشتر می‌زند تا خواب از سرمان بپرد و روشن‌تر ببینیم و بیان‌دیشیم به اینکه در حالی که اطرافمان پر است از «اسکرزبی‌های نشاندار، چگونه می‌توانیم آنگونه عمل کنیم که تنها روایت‌گر خاطراتی باشیم که تنها در قالب طنز می‌گنجند؟ طنزی که قسمت عمده‌ای از زندگی جدی ماست.



سربرآوردن ژنرال‌ها و نشان‌دارهای فراوانی در جامعه می‌شوند که هر نشان آن‌ها نشانه‌ای از یک حماقت و بلاهت است.

از دیگر خصیصه‌های داستان «شانس» می‌توان به انتخاب شخصیت‌ها و صحنه‌ها و وقایع اشاره کرد که با انتخابی ماهرانه بر زیبایی داستان افزوده است. انتخاب کشیش و ژنرالی که از نشاندارهای دور از دسترس عوام‌اند.

شاید به قدرت بتوان دیالوگ‌های داستان را نقطه اوج و تاثیرگذار داستان دانست. آنجا که تنها در قابل یک دیالوگ کوتاه «بین خودمون باشه، ولی اون یک احمق تمام عیاره.» روال داستان را عوض کرده و با ایجاد کشمکش‌هایی در ذهن مخاطب و راوی اصلی داستان، داستان را به اوج خود نزدیک می‌کند. نقطه‌ای که از نقاط عطف داستان است. نقطه عطفی





همانطور که ملاحظه می‌شود آتشی در این شعر روایت‌های گوناگونی را بهم پیوند داده است تا از اتفاق نظیر زلزله منجیل و رودبار سخن بگوید.

آتشی بیشتر از یک زاویه دید را برای تصویر سازی نقش‌ها و کاراکترهای شعری ارایه می‌دهد. درست شبیه داستان‌هایی که به صور شفاهی بیان می‌شوند، یک نفر داستان را بیان می‌کند و راوی لایه‌های معنایی غیر زبانی را به متن می‌افزاید. راوی همچنین این فرصت را دارد تا واکنش مخاطب در برابر داستان را مشاهده کند تا روش بیان خود را با مضمون‌های روشن با بالابردن میل مخاطب اصلاح کند.

روزی که ما پیاده شدیم این جا

دیگر پلنگ زاگرس از نعره افتاد

و برج پیر بی‌دندان - از خفتی غرور شکن

در چاک پوک بی‌گریبان خود فرو ریخت (شعر تا آخرین

چکاوک صفحه ۵۸)

استفاده از عناصر آشنا دیگر ویژگی

شعرهای آتشی است او به خوبی از این

نمادها استفاده می‌کند. همان‌طوری که

وقتی ذهن هر شخصیت روی رویداد

خاصی متمرکز می‌گردد متن نیز واکنش‌های او را بازتاب

می‌کند بنابراین آتشی به خوبی از این نکته استفاده کرده

است همان‌طور که خود آتشی در مقاله‌ی «بومی در شعر

برخی شعرهای آتشی نیز در این مجموعه شعرهایی روایی هستند. در واقع روایت عنصر جدانشدنی در این شعرهای او هستند.

امروز» می‌نویسد:

«...نوستالژی من، و دل خوشی‌های من، در هماهنگی با

حرکت لاک‌پشتی جامعه و مردم دیارم، یاغی‌گری از نوع

ابتدایی‌ترش بود. من افسوس اسب‌های بی‌سوار و میدان‌های

بی‌مرد را داشتم و زیباترین سروده‌هایم «خنجرها، بوسه‌ها

...» و «ظهور = عبدو جط» با اندوه دشت‌های تشنه و خلیج

فارس بدون «میر مهنا» بود. و همین روحیه سبب شد که شعر

من همیشه صیغه‌ی حماسه یا در واقع تراژدی زوال زندگی

طبیعی و طبیعت از دست رفته باشد...

«پوتین‌های بی‌انسان

در می‌نوردند اسپانیا را

پوتین‌هایی که شاعر کودکان آن را

جاپای مرگ می‌نامید.

«تنش را کشته‌اند در نمی‌دانم کجا

منوچهر آتشی (۱۳۱۴-۱۳۱۰) شاعر و مترجم اهل جنوب بود که در اواخر دهه ۳۰ با مجموعه «آهنگ دیگر» در شعر معاصر به تجربه‌ای تازه دست می‌زند. شعرهای آتشی در دهه‌های ۳۰ و ۴۰ و ۵۰ شعر کویر است و عناصر طبیعی این کویر حماسه و خشونت را با هم می‌آمیزد. گذشته از آن، عشق و امید و آرزو نیز خود را به این طبیعت جنوبی غرق می‌کند و احساس تنها در مثلث خشونت-حماسه-جنوب چهره نشان می‌دهد.

شیوه‌های به‌کار رفته برای برقراری ارتباط در روایت به عنوان یک عملکرد را روایت‌گری می‌نامند. از منظری متداول در نشانه‌شناسی و تئوری ادبی، روایت یک داستان یا بخشی از یک داستان است. ممکن است به زبان آورده شود، نوشته شود یا تصور شود روایت نیز می‌تواند بخشی از یک شعر باشد همان‌طور که در ادبیات شفاهی ما بسیاری از روایت‌ها به

صورت نظم بوده است و همین نظم موجود باعث در یاد ماندن و روایت سینه به سینه آن‌ها شده است.

برخی شعرهای آتشی نیز در این مجموعه شعرهایی روایی هستند. در واقع

روایت عنصر جدانشدنی در این شعرهای او هستند. او در شعرهایش فضا سازی می‌کند و المان‌های شعرش را در کنار هم می‌گذارد. مانند نمونه شعر زیر:

«معما چه؟

قطع می‌شود نوار

-اخبار:

رودبار ناپدید می‌شود

با زیتونش همین

(نوار ادامه می‌یابد)

و به دروغ هق‌هق می‌کند گوینده

و چادرهای اهدایی

(سیصد هزار تومان در مزار شریف

زنان افغان

نقاب کم آورده‌اند)

-پس از این نیلوفر

سفر ناتمامش به کجاست

به نیروانا نیست (شعر هدیانی نا موزون و مقفی صفحه ۹۳)



با کوله‌پشتی مرواریدتر (شعر زنبق و کوله بارش صفحه ۱۵۶)

(۱۵۶)

...

نرسیده به روستا آفتاب شب‌نم‌ها را می‌بلعد
و به خانه که می‌رود

نریان آسمان در میانه نیست»

میراث شعری آتشی برای ما آشنایی‌زدایی و هنجار
گریزی‌هایی است که در قالب روایت اتفاق می‌افتد. حضور
ادبیت در شعرهای او سبب می‌شود تا مخاطبان امروز با
تجربه‌های مدرن در شعر معاصر آشنا شوند. او با کشف و
شهود در طبیعت جنوبی و وحشی به نوعی خشونت غریزی در
شعر دست می‌یابد. اما آنچه خشونت شعری آتشی را از عنصر
خشونت آشفته و غیرمنسجم برخی از شاعران قبل و بعد از
خودش مثلاً از نصرت رحمانی یا کیومرث منشی‌زاده متمایز
می‌کند به جز حضور «جنوب»، لحن حماسی آن است
پانویس:

۱. ژرارد ژنه به ترتیب از اصطلاحات «همودایجتیک»

و «هترو دایجتیک» استفاده می‌کند.

۲. مجموعه‌های شعری زیر از ایشان بوده است.

آهنگ دیگر ۱۳۳۸

آواز خاک ۱۳۴۶

دیدار در فلق ۱۳۴۸

بر انتهای آغاز ۱۳۵۰

گزینه اشعار ۱۳۶۵

وصف گل سوری ۱۳۷۰

گندم و گیلان ۱۳۷۱

زیباتر از شکل قدیم جهان ۱۳۷۶

چه تلخ است این سیب ۱۳۷۸

خلیج و خزر ۱۳۸۰

باران برگ زوق: دفتر غزل‌ها ۱۳۸۰

اتفاق آخر ۱۳۸۰

حادثه در بامداد ۱۳۸۰

ریشه‌های شب ۱۳۸۴

مراجع:

۱. آتشی، منوچهر، ریشه‌های شب موسسه انتشارات

نگاه ۱۳۸۶ چاپ دوم



شاید به قول خودش در گرادانا -

و حالا ما را به جستجوی شعرهایش فرستاده‌اند

شعرهایی در کاغذهای هریک کجا

ترانه‌هایی در فضا» (شعر به کشتن ترانه‌ها می‌روند صفحه

(۱۵۱)

در قالب‌های نوشتاری، خواننده صدای راوی را هم از طریق
مضمون و سبک نگارش دریافت می‌کند. نویسنده می‌تواند
صداها را برای حالات و مواقع مختلف کدگذاری کند و صداها
می‌توانند آشکار و پنهان باشند و از نشانه‌هایی که عقاید،
ارزش‌ها و نظرات آرمانی راوی را آشکار می‌سازند می‌توان
وضعیت نویسنده را نسبت به مردم، رویدادها و چیزها
بازشناخت. در این شعر یک راوی «همودایجتیک» است که
تجارب شخصی و ذهنی خود را به عنوان شخصیتی از داستان
تشریح می‌کند و محور اساسی شعر، در واقع ذهنیت و
فردیت شاعر است که در پیوند با عناصر هستی خود را نشان
می‌دهد.

«با بار سنگین شب‌نم

به کجا می‌رود این زنبق نازک؟

ای دختر پا برهنه روستا

مگر گاوهای تو شب‌نم می‌خوردند

که چنین نفس زنان

از شیب سنگ و کلوخه

بالا می‌کشی خود را





اختلافات و درگیری‌های داخلی بوده و عمرو قیس از این فرصت استفاده کرده، به کرانه‌های جنوبی ایران حمله‌ور می‌شود اما در این یورش موفق نمی‌گردد. شاپور دوم ساسانی به سبب این گستاخی غیر قابل باور اعراب، تصمیم به گوشمالی دادن آنها می‌گیرد. وی دستور می‌دهد تا شانه‌های اعراب را سوراخ کرده و از آنها ریسمان بگذرانند و به ردیف به اسارت برانند. به همین خاطر اعراب وی را ذولاکتاف لقب دادند!

اما گذشته از تاریخ لخمی‌ها، داستان جالبی در رابطه با ساخت کاخ خورنق وجود دارد که در ادامه به آن می‌پردازیم:

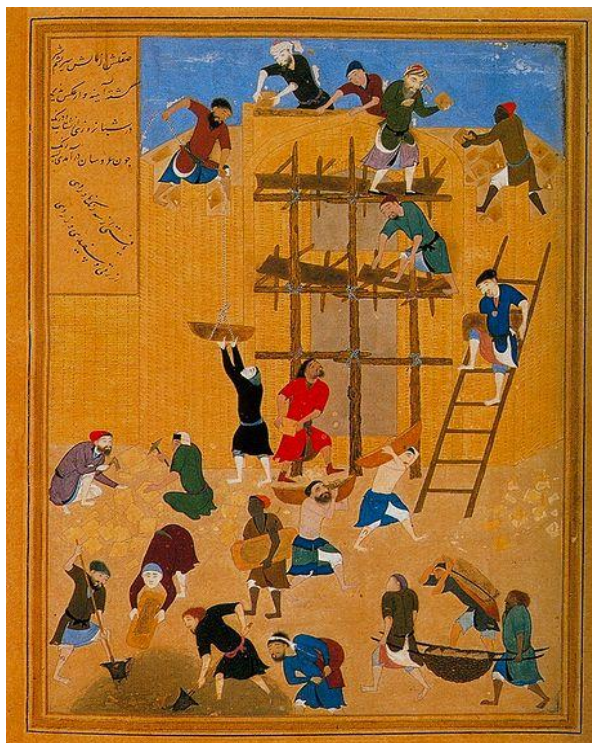
یکی بود، یکی نبود. غیر از گنبد کبود، هیچ گنبد بی‌ستون دیگری نبود. یک روز، وقت خروس خوان سحر، نعمان، والی شهر حیره وقتی که از خواب بیدار شد، تصمیمی گرفت. در ظاهر برای نشان دادن ارادت و

وی دستور می‌دهد تا شانه‌های اعراب را سوراخ کرده و از آنها ریسمان بگذرانند و به ردیف به اسارت برانند.

احترام خود به شاهنشاه ایران و در باطن برای جاودانه کردن نام خودش تصمیم گرفت تا کاخی بسازد که بر نوک زبان کس نچرخد و بر دوار چشم شخصی نگردد جز بر شکوهی فراخ و شمایی بی همتا، که تالار اصلی آن در عین بزرگی و گدی، ستونی نداشته باشد!

«ساختن قصر خورنق» نام اثری است از استاد کمال‌الدین بهزاد هراتی بین سالهای ۱۴۹۴ تا ۱۴۹۵ میلادی. خورنق نام کاخی بود که حاکم لخمی‌ها برای پذیرایی از یزدگرد یکم ساسانی در حیره، در نزدیکی شرق شهر نجف کنونی در میانرودان ساخت. معروف است که این کاخ هفت تالار ملون به رنگ‌های سیاه، زرد، سبز، قرمز، آبی، صندل گون و فیروزه‌ای داشته است و چکامه‌سرایان عرب پیش از اسلام از این کاخ به عنوان یکی از سی عجایب جهان نام برده‌اند. واژه خورنق معرب واژه فارسی هوورنه می‌باشد؛ به معنای دارای بام زیبا. و این کاخ به دستور نعمان، حاکم لخمی‌ها ساخته می‌شود. لخمی‌ها نام دودمانی عرب بود که در سده‌های سوم تا هفتم میلادی و در زمان شاهنشاهی ساسانیان بر منطقه حیره در عراق (ایراک = ایران کوچک) فرمان می‌راندند. خاستگاه نخستین این دودمان،

یمن بوده است که در سده‌های دوم و یکم پیش از میلاد به سوی شمال عربستان، ایراک، فلسطین و سوریه کوچ می‌کنند. لخمی‌ها در ابتدا مانند سایر اقوام شبه جزیره عربستان، بت پرست بودند. بعدها و با ورود به مناطق پیشرفته‌تر و متمدن‌تر در میانرودان در حوزه امپراتوری بزرگ ایران، مسیحی نستوری می‌شوند و پس از چیرگی مسلمانان دین اسلام را می‌پذیرند. اینان پیرو ساسانیان بودند و بزرگترین دشمن‌شان، غسانیان، پیرو روم بودند. ساتراپی لخمی‌ها مرکز مهم مذهب نستوری به شمار می‌رفته است و ساسانیان در ستیز با مسیحیت ارتدوکس رومی‌ها و جلوگیری از نفوذ فرهنگی آن‌ها بر منطقه، از مذهب نستوری پشتیبانی می‌کردند. در حقیقت شهر حیره و دولت محلی آن حائل و دیواری بوده میان امپراتوری ایران با دشمن رومی و نیز اعراب بیابانگرد جنوب ایراک، تا بدان‌جا که مورخان یکی از دلایل سرنگونی ساسانیان به دست اعراب را دست یازیدن مسلمانان به شهر حیره و از میان برداشتن دولت لخمی آن می‌دانند. رهبر نخستین لخمیان، عمرو قیس بود. عمرو قیس به دنبال تحقق آرزوی خود مبنی بر تشکیل پادشاهی مستقل از شاهنشاهی ایران بزرگ، بسیاری از آبادی‌های عرب‌نشین ایراک را تسخیر می‌کند و با فراهم کردن نیرویی دریایی تا کرانه‌های بحرین پیش می‌راند. شاهنشاهی ساسانیان در آن زمان در گیرودار



پس مشت گره کرد و دندان فشرد و عزم را افسار ببست و سال‌ها به این در و به آن دروازه زد و کس نیافت که از عهده چنین کاری برآید. همه گفتند: «گنبد بی‌ستون؟ مگر می‌شود؟» و باز معماران پر مدعای زیادی سر رسیدند و دست یازیدند به آزمایش بخت خود و باز از عهده‌اش ناتوان ماندند و جان دادند و رفتند و کسی هم نفهمید زیر دندان کدام لاشخوری پوسیدند. تا این‌که خبر آمد. خبر آمد که افسانه هنرمندی، معمار زبردستی که نامش سنمار باشد و معنایش سیمرغ آفتاب، تنها کس از کسان است که برآید از او این آرزو. پس به پی رفتند و آوردند و سنمار کار آغاز نمود. پیرنگ درانداخت و فرمان براند و کاخ را تا زیر سقفش بالا کشاند. کار که اینجا رسید، سنمار شد ناپدید. نعمان چون کودکی در خود خزید، خشم آورد و ناکامی چشید. کاخ ماند با دیواره‌های

بی‌بوم و بام؛ نیمه تمام! پس پی سنمار رفتند و گشتند و با دست‌های خالی باز گشتند. همه در عجب و نعمان دستور مرگ سنمار را صادر می‌کند. اما کو سنمار؟ تا به هفت سال می‌گذرد. سر هفت، سنمار هویدا می‌شود. خود با پای خویش پیدا می‌شود.

چون می‌رسد اول به دستش ریسمان و بعد به پاهایش غل و زنجیر، می‌کشاندش به نزد محضر والی پر خشم و غضب. نعمان دستور به قتلش می‌دهد. اما سنمار قبل از آن درخواستی می‌کند مبنی بر آنکه گوش سپارند به حرف‌هایش. پس از نعمان قبول و از سنمار توضیح مسائل، که علت ناکامی همه معماران پیش از او در برافراشتن سقف تالار بی‌ستون آن بوده که زمین بی‌خاصیت و فشار دیواره‌ها بر آن سنگین. که آمدن سقف بر این دیواره‌ها به معنای وزنی مضاعف باشد که زمین نشست کند و در پی آن سقف بی‌چون و چرا ترک بردارد و فرو ریزد. پس از این قرار لازم بود که هفت سال بگذرد از ساخت و ساز تا زمین و دیواره‌ها در نهایت افت و نشست به هم اندر آیند و تاب سقف را بر دوش سهلتر کشند و اشکالی نباشد در میانه. و این توضیح اگر من از همان موقع می‌نمودم، حضرت والا گمان بر ناتوانیم گذاشته، بی‌شک به کام مرگم می‌سپردی. نعمان چون این شنید از مرد معمار به تحسین کام گشود و داد دستور به استمرار کار و مزد بسیار. روز و شب گشت و زمین یک دور چرخید به دور شمع خورشید، سنمار کار تمام کرد و سپردش آن کلید را به دست

صاحب مشتاق. رسید روز گشایش، گرفتند جشن و سوری در برآزش. سنمار پیش افتاد، تالاری به تالاری، اتاق و خانه و ایوان، نشان داد به اهل و هیأت همراه. همه سرها تکان و بر دهان‌ها آفرین. چون رسیدند به دالانی زیر زمین، سنمار نعمان را کشاند به پنهانی اتاقی که در آن نشانه داد آجری گران. و گفت: «کل بنای قصرت به همین تک آجر بند است که اگرش در آوری از جای خود، قصرت به تمام، ظرف مدت یک ساعت، تکه‌تکه فرو ریزد! و این کردم برای خاطر آنکه کسی از دشمنانت دست نیازد به این یکتاترین قصرت.» و نعمان چون شنید این را در شگفت ماند و به شوق رفت و مرد معمار را به باد آفرین در بر گرفت و وعده پاداش بیشترینش داد و با او گفت که راز قصر را با خود نگاه دارد. پس روز موعود، روز پاداش سنمار می‌رسد. نعمان با کمال احترام و به

آیین تشریف، مرد معمار را به ایوان بلند قصر با خود می‌برد. دست بر روی شانه‌هایش می‌نهد، آفرین گویند، لبخندی به لب می‌آورد. آنگاه رو به جلادان خود فریاد می‌زند: «او را از این ایوان به پایین پرتابش کنید، تا بمیرد راز من با او!»

داستان و سرنوشت سنمار، منشاء ضرب المثل «پاداش سنمار» می‌شود که آن را در مورد کسی به کار می‌برند که جواب خوبیش را به بدی می‌دهند.

سنمار مات و مبهوت به نعمان خیره می‌پرسد: «چرا؟!» و نعمان گویدش: «رازها هم قیمتی دارند!» و آنگاه او را به پایین هل دهد.

داستان و سرنوشت سنمار، منشاء ضرب المثل «پاداش سنمار» می‌شود که آن را در مورد کسی به کار می‌برند که جواب خوبیش را به بدی می‌دهند. سنمار معماری ایرانی-رومی بوده است که داستانش در اشعار فارسی نیز مشهود است و ورود کرده است. نظامی گنجوی در هفت پیکر، داستان سنمار را روایت می‌کند و در دوران معاصر، بهرام بیضایی آن را به صورت نمایشنامه‌ای به نام «مجلس قربانی سنمار» درآورده است. بیضایی در این نمایشنامه، داستان را از آخرش آغاز می‌کند، از جایی که سنمار از بالای قصر به پایین افکنده شده و مرده است. اینجاست که نمایشنامه شروع می‌شود و مرده از جا برمی‌خیزد و با بیانی شاعرانه، به روایت قصه مرگش می‌پردازد. قصه مرگی که آدم را به یاد پاره آجرها می‌اندازد؛ نه دستشان بزن، نه صدای‌شان را در بیابور، فقط بگذار پاره آجرها همان‌طور لال بمانند!





با تمام این احتمالات، این عکس حسی در من ایجاد می‌کند مبنی بر اینکه دخترک روزهایش را به امید دیدن دوباره پدر نمی‌گذرانند، شاید لحظاتی عمیقاً به او می‌اندیشید اما دلیل جریان داشتن زندگی برای او این نبود زیرا او کسانی را در کنار خود داشت که محبتشان را از نزدیک احساس می‌کرد... مادر، اقوام، همسایه‌ها، همکلاسی‌ها و دوستان... او به زندگی بدون حضور پدر خو گرفته بود.

و حالا پس از یازده سال لحظه دیدار دوباره فرا رسیده است. نمی‌دانم واقعیت چیست اما من در چهره دختر بیش از شوق، ترس و اضطراب می‌بینم. ترس از لمس صورت مردی غریبه که از این پس باید او را پدر خود بداند و بخواند، ترس از پدری ناآشنا، ترس از روبه‌رو شدن با احساساتی که تاکنون وجود نداشته‌اند، ترس از درآغوش کشیدن‌های پدرانه... ترس از تمام آنچه به خودی خود طبیعی و حتی زیبا می‌نماید اما حالا انگار می‌خواهی تمام آن یازده سال از دست رفته را به یک‌باره جبران کنی و به خورد خود دهی و این دردناک است.

آخرین بار که پدر را دیده بود، یک سال بیشتر نداشت و اکنون دوازده ساله است. پدر به‌عنوان سرباز آلمانی در جنگ جهانی دوم حضور داشت و یازده سال اسیر روس‌ها بود. در تمام این سال‌ها او هر روز و هر ساعت چهره دخترش را در ذهن تجسم می‌کرد. وقتی در فضای تاریک و نمناک اتاق به دیواری سرد تکیه می‌داد و اشک می‌ریخت، وقتی تنها در محوطه اسارتگاه قدم می‌زد، وقتی با دیگر اسراء هم‌صحبت می‌شد، وقتی از فرط گرسنگی غذاهای تهوع‌آور را می‌بلعید، تنها یک چیز بود که او را زنده نگه می‌داشت؛ جرات تصویرسازی و امید به دیدن دوباره تنها دخترش، اما دخترک... به گمانم او در این سال‌ها، چهره پدر را از یاد برده بود. شاید مادر به او قبولانده بود که پدر در جنگ کشته شده، شاید هم نه... چه کسی می‌داند؟ شاید مادر در روزهای تعطیل، آلبوم عکس‌های قدیمی را می‌آورد و کنار دختر کوچکش می‌نشست و با هر عکسی که می‌دید خاطره‌ای را از نظر می‌گذراند، اشکی می‌ریخت و از خوبی‌های پدر می‌گفت.



داستان

- داستانک «بدل» مسلم شوبکلانی
داستان کوتاه «رسم» اشکان اختیاری
داستان کوتاه «درخت آرزو» آریا خماسی
داستان کوتاه «دستفروش» مجید قدیانی
داستان کوتاه «آرزوی بزرگ» روح‌الله سیف
داستان کوتاه «بُرش محو» فرشاد موسی‌زاده
داستان کوتاه «آن سوی در» زهرا سعیدزاده
داستان کوتاه «خدعه خانوادگی» مانده مرتضوی
داستان کوتاه «قبل از بودن» مریم طباطبانی‌ها
داستان کوتاه «کفش‌های نو» حبیب‌الله نبی‌اللهی
داستان کوتاه «بیس شاروناکوم یم» لیدا نیکفرید
داستان کوتاه «ساعتِ دل شکسته» بابک ابراهیم‌پور
داستان کوتاه «سمفونی ناقص بتهوون» امین اطمینیان
داستان کوتاه «میترا و قصه‌های اجنه» علی پاینده جهرمی





همرنگ بخاری را قرار داده بودند دورتا دور. کفشش را در آورد و نشست و من ازش تقلید کردم. پرسیدم که اول لازم نبود سفارش دهیم و او گفت که خودشان می‌آیند. درست هم می‌گفت. مرد جوانی با کاپشن سفید و چشم‌های آبی درشت آمد و لبه‌ی سفلون را بالا زد. اول از همه هم رفت سراغ بخاری نفتی و شعله‌اش را چک کرد. بعد گفت که امر بفرمائید و او هم انگار که از قبل سفارش را توی ذهنش آماده کرده باشد سفارش قلیان لیموئی داد و نسکافه. بین نسکافه و هات شکلیت دو دل بود و عاقبت هم همان نسکافه را انتخاب کرد. به نظرم آمد که هر دو جور عجیبی به هم نگاه می‌کنند. هم میترا و هم مرد چشم آبی.

قلیان را زود آوردند. قلیان عجیبی بود، انگار که قرن‌ها از سنش می‌گذشت. بیشتر بدنه‌اش از چوب کنده‌کاری شده بود. بعضی جاها را هم فلز زردی پوشانده بود. فقط یک سری داشت که او پلاستیکش را باز کرد و زد سر جایش و به دهان برد. پرسیدم که چرا دو سری نگذاشته‌اند و او گفت که بعد که نسکافه را آوردند بگو که سری‌ای هم برایت بیاورند. نمی‌دانم چه شد که بحث را به جن‌ها کشاند، یعنی درست درست یادم نمی‌آید. به نظرم اولش کمی راجع به آن محل صحبت کردیم و انواع درخت‌های اطراف. به تخت روبروی من که حدوداً ده متری جلوتر بود اشاره کرد و سایه‌ی پسر و دختری که معلوم بود همدیگر را در آغوش گرفته و مشغول معاشقه بودند. بعد نمی‌دانم برای آنکه من وسوسه شده را از خودش دور کند یا به علت دیگری بحث جن‌ها را باز کرد. بدم نمی‌آمد. در آن حال و هوای دمدمه‌های غروب، زیر نور زرد لامپ بالای سرمان و نزدیک بخاری نفتی واقعاً حال می‌داد. ازم خواست که جایم را تغییر دهم و روبرویش بنشینم. می‌گفت که وقتی مستقیم به طرف مقابلش نگاه می‌کند بهتر می‌تواند صحبت کند. گفت: «می‌دانستی جنی مدت‌ها دنبال من بوده؟» یا چیزی در همین مایه‌ها. گفتم: «چجوری دنبال من بوده؟» گفت: «اولش باید جریان مولا محمد را برایت تعریف کنم.» گفتم: «مولا محمد دیگر کیست؟» گفت: «قدیم‌ها که می‌دانی، آب لوله‌کشی نبوده. مردم می‌رفتند سر چشمه و رخت‌هایشان را می‌شستند. زن‌های ده همه با هم تشت‌های رختشان را برمی‌داشتند و می‌رفتند سر چشمه. یک روز وقتی برمی‌گشتند، دمدمه‌های غروب، مولا محمد آن موقع‌ها کوچک بوده، مادرش می‌بیند

به میترا حسنی

از همان موقع که گفت مدت‌ها جنی دنبالش بوده، پیش خودم عهد کردم که حتماً روزی داستانش را بنویسم. درست درست که یادم نیست، نمی‌دانم گفت جنی دنبالش بوده یا با هم دوست بوده‌اند و یا شاید هم اذیتش می‌کرده. در هر حال چیزی تو همین مایه‌ها بود. هر دو در آن بعد از ظهر ابری سرد که گه‌گداری نم نم بارانی هم می‌آمد، نشسته بودیم زیر آلاچیقی که بعدها هر چه گشتم نتوانستم دوباره آنجا را بیابم. خودش مرا برده بود آنجا. وقتی هوس قلیان کرد، چند جای مختلف ایستادیم. حتا یک‌جا سفارش هم دادیم اما وقتی رفت و تک‌تک تخت‌ها را دید و دورتادور چرخید، آخر سر گفت که خوب نیست و بیا تا برویم. فکر نمی‌کردم به همین راحتی پول‌مان را پس بدهند اما با نمکی که از همان برخورد اول در وجودش دیدم، برعکس من بی‌هیچ رودروایی‌ای رفت و به راحتی هم پول را پس گرفت. گفت: «بیا تا ببرمت یک جای توپ.»

آنجا جای قشنگی بود اما خیلی پیچ در پیچ، نمی‌دانم علت آنکه دوباره نتوانستم بیابمش همین پیچ در پیچ بودنش بود یا علت عجیب‌تری داشت. چندبار وسط راه پرسیدم که حالا مطمئنی درست می‌رویم و اصلاً اینجا قرار است به باغ آلاچیقی‌ای ختم شود یا نه. حتا یک‌بار وقتی کوچه باغی خیلی تاریک شد با خودم فکر کردم که نکند دختره نقشه‌ای داشته باشد و دوستانش کمین کرده باشند تا ماشینم را بدزدند. به من حق بدهید که همچین فکری بکنم، آخر من که از قبل نم‌شناختمش و هیچ بنی‌بشری هم آنجا پر نمی‌زد. به شوخی بهش گفتم که داری مرا می‌بری وسط دهکده‌ی جن‌ها و او خندید و گفت که نترس، من خیلی آمده‌ام اینجا. وقتی بعد از هزار دور پیچ خوردن بالاخره کوچه روشن شد، خیالم راحت شد. به نظر واقعاً هم باغ پذیرایی‌ای می‌آمد. درهای ماشین را قفل کردیم و رفتیم تو. مثل دفعه‌ی قبل این‌بار هم رفت و تک‌تک تخت‌ها را چک کرد. دنبال محل دنجی بود و این دفعه این محل‌های دنج برعکس دفعه‌ی قبل کم نبودند. فاصله‌ی تخت‌ها زیاد بود و بین هر کدامشان کلی درخت و بوته‌های بزرگ گل‌هایی که در آن فصل سرما گل نداشتند. روی تخت‌ها را داربست بسته بودند و روی داربست‌ها را با سفلون شفاف پوشانده بودند و وسط هر تخت یک بخاری نفتی قرمز رنگ قرار داده بودند و پشتی‌های



که همراهشان نیست. برمی‌گردند. همه‌جا را می‌گردند، اما نمی‌یابندش، چی شده بوده، جن‌ها او را برده بودند.» گفتم: «خُب، حالا از کجا معلوم که جن‌ها برده بودنش!»

گفت: «آخر سال‌ها بعد برمی‌گردد و تعریف می‌کند. برای خودش قد کشیده بوده و بزرگ شده بوده. به قول معروف از آن جوان‌های رشید شده بوده. ازدواج هم کرده بوده، با کی، با جن‌ها. برمی‌گردد پیش خانواده‌اش.»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «حالا از کجا فهمیده‌اند که خودش است! شاید کس دیگری بوده.» گفتم: «خُب از قیافه‌اش معلوم بوده. از روی نشانه‌هاش.» گفتم: «خُب، بعدش چه می‌شود میترا؟» گفت: «هیچی، دو تا بچه‌ام داشته، هر دو پسر. این‌ها را که خانواده‌اش نمی‌دیده‌اند، فقط حسشان می‌کرده‌اند. مثلاً غذا که می‌خورده‌اند، قاشق را می‌دیده‌اند که بالا می‌رود، اما نمی‌دیده‌اند چه کسی آن‌را بالا می‌برد. بوده و بوده تا روزی که مولا محمد و پسرش دعوایشان می‌شود. پسر بزرگ مولا محمد قاشق را پرت می‌کند وسط سفره، خودش را که نمی‌دیده‌اند، فقط قاشق را می‌دیده‌اند که پرت می‌شود وسط سفره. خلاصه پسر بزرگ مولا محمد مادرش و برادرش را بر می‌دارد و می‌رود. این‌ها را تا اینجا داشته باش، تا جریان خودم را برایت تعریف کنم.» سر قلیان را گرفت سمتم. گرفتم و پرسیدم که بد دل نیستی و او با سر اشاره کرد که نه. بدنه‌ی قلیان را کمی به سمت خودم جابجا کردم. مقداری از ماتیک سرخ لب‌هایش مالیده شده بود به سری زرد رنگ. کمی با انگشت پاکش کردم و به دهان بردم. سری عجیبی بود. انگار برعکس همه‌جا بجای پلاستیک از فلز سبک و نرمی ساخته شده بود. نه اینکه اذیت کند، واقعاً راحت بود اما عجیب. در هر حال شروع کردم به کام گرفتن. همین‌طور که من اولین پک‌ها را می‌زدم، او شروع کرد به تعریف جریان خودش: «قدیم‌ها خانه‌ی ما فیروز آباد بود.» تا اسم فیروز آباد آمد، پریدم وسط حرفش و گفتم: «شماها ترک هستید؟» گفت: «نه.» دود قلیان را آرام دادم بیرون و گفتم: «فیروز آبادی‌ها اکثرشان تُرکند.» گفت: «ما که اصالتاً آنجایی نیستیم، آن خانه را اجاره کرده بودیم، حالا می‌گذاری حرفم را بزنم؟» صاف نشستم و گفتم: «بفرمائید.» ابرویی بالا انداخت و دوباره شروع کرد به تعریف کردن: «خانه‌ی ما خانه‌ی قدیمی‌ای بود. خیلی قدیمی. آنجایی که ما بودیم نوساز بود اما کل خانه خیلی قدیمی بود. محل ما را تازه ساخته بودند. اجاره‌اش به نسبت خیلی پایین بود و به خاطر همین آنجا را اجاره کرده بودیم. خود فیروز آبادی‌ها آنجا را اجاره نمی‌کردند. آن طرفش ساختمان

قدیمی‌ای بود که درش را با...» با دست ظریفش در هوا نقش کشید و ادای حرف‌هایش را درآورد و ادامه داد: «این قفل‌های قدیمی کلون‌دار را دیده بودی؟ از این‌ها زده بودند روی درش و همیشه قفل بوده. مدام به من می‌گفتند که یک وقت آن‌جا نرو، آنجا جن دارد. به من می‌گفتند آنجا نرو، اما من همیشه آرزو داشتم که بروم. دیده‌ای به آدم می‌گویند کاری نکن، دقیقاً دوست دارد همان کار را انجام دهد، آن‌جوری.»

گفتم: «این خاصیت آدمی زاد است. توی بهشت همه چیز بهش دادند، گفتند فقط این یکی را نه. برعکس رفت سراغ همان یکی.» گفت: «آری، همین‌جوری که تو می‌گویی، من آرزوی آنجا را داشتم تا وقتی که راهنمایی می‌رفتم، یک روز موقعیتش دست داد. کلید را مادرم یادش رفته بود قایم کند و من درش را باز کردم. می‌رفتم این‌ور و آن‌ور، می‌ایستادم، داد می‌زدم، آقا جنه، خانم جنه، کجا هستید؟ چرا نمی‌آیید من ببینم‌تان؟ می‌رفتم یک جای دیگر، دوباره داد می‌زدم، مگر نمی‌گفتند اینجا جن دارد، خانم جنه، آقا جنه، بیایید من می‌خواهم شما را ببینم. می‌خندیدم و مسخره بازی در می‌آوردم. خلاصه آنکه کلی خندیدم و سر به سر جن‌ها گذاشتم اما هیچی ندیدم. شب شد که خوابیده بودم، می‌دانی، من جدا می‌خوابیدم، پدر و مادرم هم جدا. هر کدام در اتاقی بودیم. نصفه‌های شب بود که احساس کردم کسی کنارم است. به زحمت چشم‌هایم را باز کردم که... که دیدم بچه‌ی کوچکی کنارم خوابیده. فقط یک لحظه دیدمش، بعد غیب شد. اولش فکر کردم خواب دیده‌ام. دوباره خوابیدم که این‌بار، هنوز چشمم گرم نشده، احساس کردم انگار سمت مخالف دفعه‌ی قبل چیزی تکان می‌خورد. این‌بار حتا ترسیدم چشم‌هایم را باز کنم. انگار صدای بچه می‌آمد. چند ثانیه بعد هم انگار، انگار دست نرم بچه‌ای آرام کشیده می‌شد روی صورتم. چشم‌هایم را باز کردم، نوزادی زُل زده بود توی چشم‌هایم و با دستش آرام صورتم را نوازش می‌کرد. جیغ زدم و از جا پریدم. پدر و مادرم ریختند توی اتاق، چته میترا، چی شده، همه‌جا را گشتند، هیچی نبود. میترا خواب دیده‌ای، نترس دخترم، بخواب. خوابیدم، اما تازه اولش بود. از آن شب هر شب می‌آمدند سراغم. نصف شب بلند می‌شدم، می‌دیدم وسط زمین و آسمانم، پسر جوان چشم آبی‌ای هم کنارم است. می‌پرسیدم کیستی، من، من جنم. می‌پرسیدم از جان من چه می‌خواهی، مگر تو خودت نگفتی می‌خواهی جن ببینی، خُب، من هم آمدم پهلویت.» گفتم: «روح‌ت بوده است. جسم آدم را که جایی نمی‌برند، روح‌ت را وقتی خواب



بوده‌ای می‌برده‌اند این طرف و آن طرف.» رفت در فکر. همین‌طور که او فکر می‌کرد، نمی‌دانم چرا حواسم رفت به قلیان. واقعاً قلیان عجیبی بود که نمونه‌اش را هیچ‌جا ندیده بودم. این که می‌گویم عجیب بخاطر کنده‌کاری‌های ریزی بود که حالا از نزدیک بهتر می‌توانستم ببینم‌شان. انگار خطی قدیمی بود، شبیه خط‌هایی که در کتاب‌های تاریخی دیده بودم.

بعد از مدتی دوباره نگاهش کردم. هنوز توی فکر بود. گفتم: «خُب می‌گفتی.» انگار از خوابی هزار ساله بلند شده باشد، یک آن تکان خورد. گفت: «ها...» گفتم: «داستی تعریف می‌کردی.» گفت: «آهان... این نسکافه را نیاوردند!» همان‌طور که دود قلیان را بیرون می‌دادم گفتم: «حالا سؤالی ازت بکنم؟ خداییش این جریان مولا محمد چه ربطی داشت به تو!» گفتم: «کوفتِ کاری. یک عالمه وقت است دارم گلویم را پاره می‌کنم. مولا محمد شوهر خاله‌ی مادرم بوده. او بوده که برایم دعا نوشته تا جن‌ها رهایم کرده‌اند.» کمی کج نشست و نگاهش را قهر گونه داد سمت دیگری. بعضی از حرف‌هایش با هم همانگ نبودند. درست مثل نویسنده‌ای که وسط نوشتن داستان اصلی‌اش را فراموش کند و یا اجزای داستانش با هم هماهنگ نباشد و آخر سر برای تیرنهی خود به مخاطب بگوید که تو نمی‌فهمی، این پست مدرن است.

پُک دیگری گرفتم. نگاهش کردم. هنوز توی قهر بود. گفتم: «تو از آن آدم‌هایی هستی که زود آتیشی می‌شوی.» هنوز هم حالتش همان جور بود. خندیدم و گفتم: «حالا قهر نکن، ببخشد.» خم شد سمتم و لوله‌ی قلیان را گرفت. همان‌طور که لوله را به سمت دهان می‌برد گفت: «مولا محمد دعانویس شده بوده. هنوز با جن‌ها رابطه داشته و برای مردم دعا می‌نوشته. صد و خورده‌ای سال عمر کرده بوده.» گفتم: «صد و خورده‌ای سال. مگر ممکن است!» گفتم: «چرا ممکن نیست! ننه آغای من خودش صد و سی سال عمر کرد.» گفتم: «چقدر زیاد!» دود را بیرون داد و ابرویی بالا انداخت.

مدتی در سکوت قلیان کشید. کسل کننده شده بود. برای اینکه سر شوقش بیاورم گفتم: «می‌دانی، جن‌ها بعضی وقت‌ها سراغ من هم می‌آیند.» چشم‌های سیاه سرمه کشیده‌اش برقی زدند. گفت: «چطور؟» گفتم: «برایت گفتم که من مجردم و تنها زندگی می‌کنم. اصولاً جن سراغ آدم‌های تنها زیاد می‌رود. همین چند شب پیش، خوابیده بودم که آمد. معمولاً حالتی‌ست بین خواب و بیداری که می‌آید. می‌فهمی که چه می‌گویم؟ حالتی که آدم نه کامل

خواب است و نه بیدار. از پشت دست انداخت روم. دیده‌ای که یک نفر چطور از پشت کسی را بغل می‌کند. تا احساس کردم فهمیدم که خودش است. گفتم نکن. عقب رفت. مدتی بعد دوباره آمد. محکم‌تر گفتم می‌گویم نکن. برو گم شو. دوباره عقب رفت اما پس از مدتی دوباره برگشت. داد زد، کثافت عوضی، می‌گویم برو کنار. یک آن دیدم پتو از رویم پرت شد عقب. جستم و نیم خیز شدم، یک چیزی سریع رفت توی اتاق.» نیم خیز شد و با شوق گفت: «خُب، بعدش چه شد؟» گفتم: «هیچی، چی شد. بلند شدم و چراغ‌ها را روشن کردم و همه‌جا را گشتم. هیچی نبود.» دوباره تکیه داد و ولو شد به پشتی و قلیان را به دهان برد. همان‌طور که قُل‌قُل می‌کشید گفت: «خاله‌ام توی خنج زندگی می‌کرد.» درست درست که یادم نیست گفت خنج یا شهر دیگری اما به نظرم همین خنج بود. این‌ها را که می‌نویسم، همه دقیق دقیق که نیست، بیشتر آن چیزهایی‌ست که من یادمانده. شاید هم در ذهنم این‌جوری ثبت شده. مثال همان چیزهایی که این منتقدها می‌گویند که حتا در نوشته‌ام اینگونه است و نویسنده یک‌جور می‌گوید و خواننده جور دیگری برداشت می‌کند. حرف‌های او هم همین‌گونه بود. شاید چیزهای دیگری گفته و اتفاقات دیگری افتاده و در ذهن من این‌جوری ثبت شده. در هر حال ادامه داد: «بعضی وقت‌ها می‌آمد پهلوی ما و چند روز می‌ماند و دوباره برمی‌گشت. یک بار برایم تعریف کرد که وسط راه ماشینشان خراب می‌شود. شوهرش پیاده می‌شود و در کاپوت را بالا می‌زند. همان‌طور که در ماشین تنها بوده، یک آن حس می‌کند که انگار کسی سوار می‌شود عقب ماشین. خسته بوده و نگاه نمی‌کند. فکر می‌کند که حتماً شوهرش است. چند لحظه بعد می‌بیند در کاپوت بسته می‌شود و شوهرش در جلو را باز می‌کند و می‌نشیند کنارش. هشیار می‌شود و می‌ترسد. می‌خواهد سریع برگردد و عقب را نگاه کند که شوهرش دستش را می‌گیرد و نهیبش می‌دهد که این کار را نکن. حرکت می‌کنند. تعریف می‌کرد که مرتب از عقب ماشین صدای آرام و تو دماغی‌ای می‌آمد که می‌گفت هوخ خ خ. هوخ خ خ. از شدت ترس داشته قبض روح می‌شده. شوهرش دستش را محکم گرفته بوده و می‌گفته که عقب را نگاه نکنند. خودش به مقصدش که برسد پیاده می‌شود. آخر سر هم همین‌طور می‌شود. یک آن سر پیچی در عقب به ثانیه‌ای باز و بسته می‌شود و دیگر آن صدا نمی‌آید. آن وقت است که دست شوهرش را رها می‌کند و می‌زند زیر گریه.» گفتم: «حالا چرا عقب را نگاه نمی‌کردند ببینند که چیست؟!» اندام ظریف



لاغرش را تکانی داد و راست نشست و گفت: «خُب قانونش این است. نباید به صورت این جور جن‌ها نگاه کرد.»

لوله‌ی قلیان را گذاشت سر جایش و بدنش را انگار خسته شده باشد کش و قوسی داد. انگشتانش را در هم قفل کرد و دست‌هایش را به سمت بالا کشید. هنگام این کار نوک اندک برآمدگی سینه‌هایش از زیر مانتوی سیاه چسبان پیدا بود. یک لحظه محو آن‌ها شده بودم که سر و صدایی از بیرون توجه‌ام را جلب کرد. هر دو به بیرون نگاه کردیم. زن جوانی هوار می‌کشید و می‌گفت: «مگر شما چشم نداشته‌اید که این همه مدت بچه‌ام را ندیدید! بچه‌ام گم شده. بگردید و پیدایش کنید وگرنه زنگ می‌زنم به صد و ده.» مرد جوان چشم آبی دنبالش بود و سعی می‌کرد با حرکات دست زن را آرام کند. می‌گفت: «مطمئن باشید خانم. بچه‌ای همراهتان نبود. اشتباه می‌کنید. حتماً از خانه که بیرون می‌آمده‌اید یادتان رفته بچه‌یتان را بیاورید. می‌توانید از کل خدمه پرس و جو کنید.» زن همچنان هوارکشان از کنارمان رد شد و دور شد. مرد چشم آبی هم از پی‌اش رفت. یک آن برگشت و به سمت ما لبخند زد. لبخند عجیبی که بیشتر به پوزخند شبیه بود. از لبخندش ترسیدم. بلند شدم. می‌خواستم بروم بیرون و ببینم که دنباله‌ی ماجرا چه می‌شود که نم‌نم باران تند شد. صدای ریزش تند قطره‌ها روی سقف سفلونی می‌آمد. میترا بی خیال نشسته و تکیه داده بود به پشتی. گفت: «بشین. چیزی نیست. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افتد. بشین تا باران کمی آرام‌تر شود، بعد برو بین چرا نسکافه‌یمان را نیاوردند! اگر هنوز آماده نشده بود بگو بجایش برایمان هات شکلیت بیاورند.» دو دل نشستیم.

مدتی گذشت. وقتی دید هنوز توی فکرم گفت: «می‌خواهی داستان دیگری برایت تعریف کنم؟» و بی‌آن‌که منتظر پاسخم باشد ادامه داد: «پدر و مادرم تعریف می‌کردند که قدیم‌ها توی ده‌شان، مردی زندگی می‌کرده به نام مشتی رجب. این مشتی رجب شب‌ها تفنگش را برمی‌داشته و گندم زارها را می‌پاییده تا یک وقت‌گرازی چیزی نیاید و خرابکاری راه بیندازد. از این طریق از مردم ده پولی هم می‌گرفته و امرار معاشش از همین راه بوده. آن موقعی که این ماجرا اتفاق می‌افتد، بچه‌ی خواهرش حامله بوده. می‌دانی که آن موقع‌ها دخترها خیلی زود ازدواج می‌کردند. تقریباً نزدیکی‌های وضع حمل دختر خواهرش، دختر را می‌آوردند خانه‌ی مادرش این‌ها که چسبیده به خانه‌ی مشتی رجب بوده تا بهتر مراقبش باشند. رسم بوده که حتماً نزدیک زایمان می‌بایست همیشه شب تا صبح نزدیک زن زائو باشند

تا یک وقت جن‌ها بلایی سر زائو و بچه‌ی‌ها آوردند اما مادر دختر که خواهر مشتی رجب می‌شده چندان اعتقادی به این چیزها نداشته و شب تا صبح بالای سر دخترش بیدار نمی‌نشسته و می‌گرفته می‌خوابیده. یک شب مشتی رجب توی گله‌ای که کنار گندمزارها بوده، سر و صدای عجیبی می‌شنود. تفنگش را برمی‌دارد و بی‌صدا، آرام روی پنجه‌ی پا حرکت می‌کند سمت صدا. سر و صداها از سمت کوه می‌آمده. نزدیک که می‌شود، می‌بیند که صدا از زیر صخره‌ای‌ست. آن شب ماه کامل بوده و همه جا درست دیده می‌شده. خودش را پشت سنگ‌ها مخفی می‌کند و در حالی که سعی می‌کرده دیده نشود می‌رود سمت صدا. می‌بیند دو تا بچه که قیافه‌های عجیبی دارند سر و صدا راه انداخته‌اند و مدام مادرشان را صدا می‌زنند و غذا می‌خواهند. ناگهان از غیب زنی ظاهر می‌شود، قدش دو متر، کوله‌ای هم پشتش است. سر بچه‌ها داد می‌زند، بس است، سر و صداتان همه‌جا را برداشته، بیایید این هم غذا. و کوله را می‌اندازد جلوی بچه‌ها. بچه‌ها در حالی که آب از لب و لوجه‌شان جاری بوده، راه می‌افتند سمت کوله که مشتی رجب از پشت سنگ‌ها می‌پرد بیرون و تفنگ می‌کشد روی آن‌ها. داد می‌زند، پس فطرت‌ها، شما کیستید؟ این کوله چیست؟ ناگهان زن و بچه‌ها ناپدید می‌شوند. مشتی رجب دور خودش می‌چرخیده و تفنگ را این‌طرف و آن‌طرف می‌گرفته. خیلی ترسیده بوده. زیر نور ماه می‌بیند که هنوز کوله روی زمین است. می‌پرد و کوله را برمی‌دارد و پا می‌گذارد به فرار. گندم‌زار هم نمی‌رود، مستقیم بر می‌گردد خانه. می‌بیند از خانه‌ی مجاورشان که خانه‌ی خواهرش این‌ها می‌شده، صدای شیون می‌آید. می‌رود آنجا، می‌بیند خون همه‌جا را برداشته و کلی آدم اطراف جایی جمع شده‌اند. خواهرش هم گوشه‌ای نشسته و مدام زاری کنان توی سر و صورت خودش می‌زند. مردم را کنار می‌زند، می‌بیند بچه‌ی خواهرش با شکم پاره روی زمین افتاده و مرده. یک لحظه یاد کوله می‌افتد که هنوز دستش بوده، نگاه می‌کند، می‌بیند دل و جگر آدمیزاد توی کوله است.»

گفتم: «کار آل بوده. آل است که می‌رود سراغ زن زائو.» گفت: «نه. آل بچه را برمی‌دارد. این آل نبوده. این بار زائو پیش از دنیا آمدن بچه مرده بوده پس کار آل نبوده.» گفتم: «اصلاً آل چیست و دقیقاً چکار می‌کند؟ فرقی با این زنه چه بوده؟» دستش را چهل پنجاه سانتی بلند کرد و در حالی که کف دستش را به موازات زمین صاف کرده بود گفت: «آل هم یک گروه از جنیان است تقریباً به این اندازه. قد کوتاهی دارد اما مویش از اینجاست تا... مثلاً آن بوته‌ی گل رز.» به بوته‌ی



گلی که گل نداشت و سه چهار متری از ما فاصله داشت اشاره کرد و ادامه داد: «آل بچه را می برد اما زائو را نمی کشد. این زن دنبال دل و جگر دختر جوان بو...»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «بس است، ترسیدم. بقیه ی قصه هایت به این وحشتناکی نبود. بگذار بروم ببینم این نسکافه چه شد!» همانطور که سفلون را کنار می زدم و خارج می شدم گفتم: «اگر هنوز آماده نبود بگو بجای نسکافه هات شکلیت برایمان بیاورند.» سری تکان دادم و دور شدم.

برعکس او که به فکر هات شکلیت بود من بیشتر کنجکاو آن زن بچه گم کرده بودم. دلم می خواست بدانم سرنوشتش چه شده اما انگار نه انگار، آب شده بود رفته بود زمین و خبری ازش نبود. باران تقریباً بند آمده بود ولی داخل کفشم خیس شده بود و سرما از آنجا نفوذ می کرد توی عمق وجودم. همانطور که چشم چشم می کردم چشمم به زن دیگری افتاد که از روبرو می آمد. باور کنید قدش از دو متر هم بیشتر بود و با آن قیافه و هیبتش اگر چادر سیاه به سر نداشت حتا به زن بودنش شک می کردم. من به سمت او می رفتم و او به سمت من می آمد. چشم هایش جوری بود که سرم را انداختم پایین و از نگاه ترسناکش فرار کردم. از کنار هم که رد شدیم، یک آن رعشه بدنم را فرا گرفت. دیده اید که یک آن انگار بدن آدمی را به برق وصل کرده باشند، همین طور الکی تمام اندامم لرزید. چند قدم که دور شدم، تازه داشت حالم سر جا می آمد که چیز عجیب تری دیدم. از درون یکی از تخت ها که مثل بقیه با سفلون پوشانده شده بود صدای عجیبی می آمد. صدای آرام و تو دماغی ای که مدام می گفت هوخ خخ. هوخ خخ. برعکس دیگر تخت ها که همه روشن بودند و لامپ زردی به سقفشان آویزان بود این یکی نور نداشت و تاریک تاریک بود. حتا نور شعله ی بخاری نفتی هم دیده نمی شد. درونش انگار که مه گرفته باشد معلوم نبود. به قدم هایم شتاب دادم و از این یکی هم دور شدم.

دویدم سمتی که به نظر می آمد دفتری چیزی باشد. دم در آنجا در محوطه ی بازی که تنها سقفی سفلونی داشت، مرد جوانی در لباس یک دست سیاه ایستاده بود و با بادبزنی سیخ های روی زغال را باد می زد. نزدیک تر رفتم. کباب عجیبی بود! شبیه گوشت دل و جگر بود اما نمی دانم بخاطر بویش بود که من آنگونه فکر می کردم یا رنگ غیر معمولی که داشت. سیخ ها همگی زرد بودند. گفتم: «بخشید آقا، خیلی وقت پیش ما سفارش نسکافه داده بودیم اما هنوز برایمان نیاورده اند! چرا؟» مرد سر از کباب برداشت و گفت: «باشد یادآوری می کنم. احتمالاً یادشان رفته، آخر می بینید که،

سرمان کمی شلوغ است. شما بفرمایید بنشینید، الان برای تان می آورند.» هنوز حواسم به سیخ های کباب بود. باز نزدیک تر رفتم. گفتم: «به من هم یک سیخ از این کباب ها بدهید.»

دست از کار کشید و خیره نگاهم کرد. نگاه عجیبی داشت. می دانم که آوردن اقدید و صفت به جای ساختن از نظر قواعد داستان نویسی درست نیست اما باور کنید فقط می توانم بگویم نگاهش عجیب بود و توضیح بیشتری ازم بر نمی آید. گفتم: «مطمئنید که از این کباب ها می خواهید!» سرم را به علامت تأیید تکان دادم. گفتم: «پس اجازه بدهید پر ادویه باشد. فکر نمی کنم ذائقه ی تان به این چیزها عادت داشته باشد.» گفتم: «این ها هم پر ادویه است؟» خندید. چیزی شبیه پوزخند. گفتم: «نه این ها هیچگونه ادویه ای ندارد، حتا نمک. اما... اما باور کنید من سلیقه ی مشتری هایم را بهتر از خودشان می دانم. این ها مال آن خانم قد بلند است.»

با دست به آن سوترها اشاره کرد اما من پیش خودم فکر کردم منظورش همان زن چادری عجیب است و به آن سمت نگاه نکردم. یک جورهایی چندش می شد دوباره نگاهم به آن زن بیفتد. مرد جوان ادامه داد: «ایشان ترجیح می دهند طعم واقعی گوشت را مزه کنند برای همین هیچگونه ادویه ای نزده ام. حتا این کباب ها که می بینید از قبل در پیاز و دیگر مخلفات خوابانده نشده اند اما برای شما ممکن است کمی طعم این گوشت عجیب باشد بنابراین اجازه بدهید برای شما سیخی بگذارم که از قبل در ملات خوابیده شده باشد و کلی هم بهش از انواع ادویه بزنم.» پرسیدم: «مگر این دل و جگر چیست که این گونه می گویند؟»

قیافه ی مرد تغییر کرد و یک آن جدی شد. گفتم: «این دیگر از رموز کار ماست. شما خیلی سؤال می کنید! اگر دوست دارید می توانم برایتان جوجه کباب یا کباب بره یا هر مدل کباب دیگر که خواستید بیاورم اما توضیح بیشتری راجع به این گوشت نمی دهم.» ته دلم خیلی دلم می خواست آن کباب عجیب را امتحان کنم. نمونه اش را مثل خیلی چیزهای دیگر آن محل جایی ندیده بودم بنابراین گفتم: «نه مشکلی نیست. از همین برایم بیاورید.» مرد همان طور جدی گفت: «بسیار خب، پس بنشینید، می گویم بیاورند خدمتتان.» و سر برگرداند و دوباره مشغول باد زدن شد. با رفتارش جوری به آدم می فهماند که وقت رفتن است. چند قدمی که دور شدم یک آن برگشتم و دوباره نگاهش کردم. توجه ام به پاهایش جلب شد. پاهایش هم عجیب



بودند. نه تنها پاها، بلکه فرم کفش‌ها هم عجیب بود. نمی‌دانم چطور توضیح دهم، زیر ساق پا، درست مثل بعضی از پرنده‌ها انحنای داشت انگار که صاحبش ناقص الخلقه باشد و کفش هم کوچک‌تر از حد طبیعی بود. ته کفش باریک بود و هر چه به سمت نوک جلو می‌رفت پهن‌تر می‌شد. نمونه‌ی چنین کفشی را هیچ‌جا ندیده بودم. با خودم فکر کردم چنین مرد ناقص الخلقه‌ای چگونه راه می‌رود اما وقتی کمی جابجا شد و کباب‌ها را این‌ور و آن‌ور کرد، دیدم که انگار مشکلی هم ندارد. محو پاها و کفش‌های مرد شده بودم که متوجه‌ام شد. دیده‌اید که کسی بدش بیاید بهش زل بزنند، جوری نگاهم کرد که ترجیح دادم بروم. چند قدم که دور شدم، مرد چشم آبی را دیدم که سینی‌ای حاوی قوری و دو استکان دستش بود. گفت: «۲ بفرمائید، این هم نسکافه‌یتان. ببخشید که دیر شد.» برعکس دیگر جاها که سینی و قوری و استکان‌ها معمولاً همه یک‌دست سفیدند، سینی اینجا هم مثل خیلی دیگر از وسایل به رنگ زرد بود، انگار که همگی از فلزی زرد ساخته شده باشند. بغل هر کدام از استکان‌های زردرنگ بسته‌ای نسکافه‌ی میکس گذاشته بودند. سینی را از دستش گرفتم و راه افتادم سمت تخت‌مان. چند قدم که دور شدم، نمی‌دانم چرا ناخودآگاه برگشتم و به مرد چشم آبی که در جهت مخالف دور می‌شد نگاه کردم. نمی‌دانم چرا تا آن لحظه متوجه نشده بودم اما انگار... انگار پاهای مرد چشم آبی هم مثل همکارش ناقص‌الخلق بود و از همان کفش‌های عجیب پوشیده بود. فاصله کمی زیاد و هوا حالا دیگر کاملاً تاریک شده بود و درست معلوم نبود اما به‌نظرم واقعاً همین‌گونه بود که برایتان می‌گویم. چند بار چشم‌هایم را باز و بسته کردم و دور شدم.

به تخت که رسیدم، میترا که دید دستم بند است کمک کرد و بلند شد و لبه‌ی سفون را بالا زد. کفشم را درآوردم و همراه کفش میترا برای جلوگیری از خیس شدن بیشتر با پا هل دادم زیر تخت. میترا گفت: «چرا نگفتی‌هاش شکلیت برای‌مان بیاورند؟!» گفتم: «حقیقتش اینجایی که آوردی‌مان آنقدر عجیب است که یادم رفت. می‌خواهی برگردم و بگویم عوضش کنند؟» سینی را از دستم گرفت و زمین گذاشت و گفت که نه دیگر نمی‌خواهد، همین خوب است. خوشحال از اینکه نمی‌خواهد برگردم لبه‌ی سفون را کیپ کردم و نشستم. میترا شروع کرده بود به ساختن نسکافه‌ی خودش. به من هم تعارف کرد که برای تو هم درست کنم که من گفتم نه، حالا نمی‌خواهم. دقت کردم، دور استکان‌ها و سینی هم از همان کنده‌کاری‌های حروف تاریخی بود. می‌خواستم

پکی دیگر از قلیان بگیرم که دیدم زغالش سرد شده. میترا ساکت و آرام به پشتی تکیه داده بود و داشت نسکافه‌اش را می‌خورد. وقتی حرف نمی‌زد واقعاً کسل‌کننده می‌شد. گفتم: «دل‌م می‌خواهد بدانم چرا همه‌ی وسایل اینجا سِتِ زرد است!» و در حالی که می‌خندیدم ادامه دادم: «نکنند که همه از طلا باشند؟!» گفتم: «می‌خواهی داستانی راجع به ظروف طلا برایت بگویم؟» سرم را پایین و بالا بردم و او دوباره شروع کرد به قصه گفتن: «خیلی وقت پیش‌ها، مرد چوپانی زندگی می‌کرده. یک‌شب که کنار گله‌اش خوابیده بوده، از دور صدای ساز و دهل می‌شنود. کنجکاو می‌شود که ببیند چیست. بلند می‌شود و چوب دستش را برمی‌دارد و راه می‌افتد سمت صدا. از دور می‌بیند که به‌به، گویا جشن است و بساط عیش مهیا. کنجکاو نزدیک‌تر می‌رود. ته دلش کمی هم می‌ترسد ولی در هر حال نزدیک می‌رود، گویا عروسی بوده. او را هم دعوت می‌کنند و می‌گویند که شما هم از خودید، بفرمائید بنشینید. می‌نشیند و برایش نوشیدنی و خوردنی می‌آورند؛ نگاه می‌کند، می‌بیند که همه‌ی وسایل و ظرف‌ها کلاً طلاست. تعجب می‌کند. تازه ذهنش بیدار می‌شود که آخر عروسی را نصف شب که نمی‌گیرند و آخر چرا همه چیز این جماعت طلاست! یواشکی و زیرچشمی نگاهی به مدعوینش می‌اندازد، می‌بیند همه به‌جای پا سُم دارند. تازه دوزاری‌اش می‌افتد که این‌ها همه جن‌نند. اولش می‌ترسد اما مشتی عباس، یادم رفت بگویم، نام چوپان مشتی عباس بوده و مرد زرنگی بوده. خلاصه این مشتی عباس با خودش فکر می‌کند که جن‌ها با آوردن نام خدا ناپدید می‌شوند. پیش خودش نقشه می‌کشد که بلند نام خدا را بر زبان بیاورد و بعد از ناپدید شدن آن قوم تمام ظروف طلا را بردارد و بگریزد و خلاصه وضعیتش از این رو به آن رو شود. سرش را بلند می‌کند و آرام و باطمینان، خیلی بلند داد می‌زند پس...» بر عکس مرد داستان که بسم‌اله را خیلی بلند و باطمینان گفت میترا این کلمه را خیلی آرام و سریع گفت جوری که یک لحظه فکر کردم از گفتن این کلمه می‌ترسد. «بسم‌الله الرحمن الرحیم. یکهو می‌بیند وسط زمین و آسمان است و همه چیز ناپدید شده. در حالی که صدای نعره‌اش در دشت می‌پیچد از بالا پرت می‌شود توی آب.»

پریدم وسط حرفش و گفتم: «نفهمیدم، چی شد!» گفتم: «هیچی چی شد! افتاده بوده وسط دریاچه. جن‌ها روی دریاچه کمپ زده بودند. روی آب و وقتی ناپدید می‌شوند او از آن بالا می‌افتد توی آب.» نمی‌دانم چرا هر دو به سمت بیرون نگاه کردیم. به نظر صدایی چیزی آمد. مرد چشم آبی



دم در ایستاده بود و ما را نگاه می‌کرد. سینی‌ای زرد در یک دستش بود و سفره‌ای همراه با بسته‌ای دستمال کاغذی در دست دیگرش. لبه‌ی سفلون را بالا زد. گفت: «بفرمائید، این هم کباب‌تان.» گفتم: «چطور شد که این یکی انقدر زود آماده شد و برعکس نسکافه آنقدر طول نکشید!» خندید و محتویات دستش را گذاشت وسط تخت. تعجب از نگاه میترا به کباب‌ها می‌بارید. گفت: «چرا این را سفارش داده‌ای!»

در حالی که مرد چشم‌آبی دور می‌شد و من داشتم دوباره لبه‌ی سفلون را کیپ می‌کردم گفتم: «اینجا کباب جالبی دارد، دلم می‌خواست امتحان کنم ببینم که چیست. مگر تو که به قول خودت کلی اینجا آمده‌ای تا حالا از این کباب‌ها نخورده‌ای؟» در حالی که من تکه‌ای از کباب‌ها را با دست برمی‌داشتم او انگار که چندشش شده باشد گفت: «نه من از این چیزها نمی‌خورم.» کباب را به دهان بردم و مزه مزه کردم. طعم عجیبی داشت ولی خوشمزه بود. انگار که از قیافه‌ام فهمیده باشد خوشم آمده گفت: «چجوری با این ولع می‌خوری!» گفتم: «خُب بیا تو هم امتحان کن. باور کن خیلی خوشمزه است. طعم عجیبی دارد ولی خوشمزه است.» در حالی که چندش‌وار سرش را کج کرده بود گفت: «نه من نمی‌خورم. نمی‌دانم تو هم چطور رغبت می‌شود بخوری!» می‌خواستم لقمه را فرو ببرم که یک آن... یک آن انگار با این حرفش دهانم از حرکت افتاد. همانجور غذا به دهان پرسیدم: «مگر این چیست که تو انقدر بدت می‌آید!» پوزخندی زد و گفت: «بی‌خیال بابا. کبابت را بخور، شوخی کردم.»

لقمه را پایین دادم. توجه‌ام به سینی کباب که مثل اکثر وسایل رویش کنده کاری بود جلب شد. با احتیاط جوری که محتویاتش نریزد سینی را برداشتم و متعجب نگاهش کردم. جدی گفتم: «میترا، نکند این ظروف هم طلا باشند!» به میترا نگاه کردم و ادامه دادم: «بیرون که رفته بودم، چشمم به پاهای این مرد چشم‌آبی و همکارش افتاد، می‌دانی، کاملاً اتفاقی. نمی‌دانم ناقص‌الخلقه‌اند یا... یا... چطور بگویم، خلاصه پاهای و کفش‌های عجیبی دارند.» چند لحظه ساکت شدم و ادامه دادم: «چرا تو از این قصه‌های عجیب برایم تعریف می‌کنی! چرا اینجا که آوردیم انقدر عجیب است. باغ خوبی است اما خداییش عجیب است! نکند... نکند این‌ها هم جن باشند؟» چند ثانیه مهیوت به صورت میترا نگاه کردم. بدون آنکه لحن و چهره‌اش تغییر کند، خیلی بی‌خیال گفتم: «می‌دانستی جن از آتش ساخته شده؟!» چند بار سرم را تکان دادم. وقتی می‌دیدم آن دختر آنقدر بی‌خیال و آرام است دلم نمی‌خواست جلواش ترسو جلوه کنم بنابراین گفتم:

«از جنس انرژی است. درست یادم نمی‌آید در کجا خوانده ام اما به نظرم چون ماده‌ی وجودی‌شان با ما فرق دارد برای‌مان قابل رؤیت نیستند مگر در مواردی. حتا می‌گویند خدا به آن‌ها اجازه نداده به بشر خودشان را نشان دهند اما من خودم فکر می‌کنم که این حرف چرت است وگرنه این همه در کل تاریخ بشر از این موجود دیده نشده بود.» تکیه داده بودم به پشتی و لبخند نشسته بود روی لبهایم. کمی به جلو خم شد و گفت: «می‌دانی، من دوست دارم با یک جن خیلی خوشگل دوست باشم. بغلش کنم، ماچش کنم، دوستش داشته باشم. خلاصه اینکه همیشه با هم باشیم و هر کار خواستیم برایش انجام دهد. بیردم این ور و آن ور، اسرار هستی را برایش فاش کند...»

همانطور که میترا داشت آن حرف‌ها را می‌زد یک آن انگار که باز صدایی از بیرون به گوشم خورده باشد متوجه شدم که انگار جوان چشم‌آبی چشم دوخته به ما. بیرون ایستاده بود و با ولع عجیبی، انگار که محو حرف‌های میترا شده باشد به او نگاه می‌کرد. فاصله‌اش کمی دور بود و لبه‌ی سفلون کیپ تا کیپ بسته اما نمی‌دانم چرا حس می‌کردم انگار حرف‌های‌مان را می‌شنود! وقتی متوجه نگاه من شد، لبخند زنان سرش را پایین انداخت و رفت. دوباره نگاهم به پاهایش افتاد. پریدم وسط حرف‌های میترا و گفتم: «بیا برویم میترا. من جایی کار دارم. دیگر دارد دیرم می‌شود.»

کاری نداشتم اما راستش را بخواهید، راستش دیگر دلم نمی‌خواست آنجا باشم. دست‌هایم را با دستمال کاغذی پاک کردم. نگاه کردم، کیف پولم همراهم نبود. گفتم: «به نظرم کیفم را در ماشین جا گذاشته‌ام. بگذار بروم و بیاورمش و بعد هم برویم.» بدون آنکه منتظر پاسخش باشم بلند شدم و رفتم بیرون. خیلی شلوغ شده بود و باز هم داشت به تعداد افراد اضافه می‌شد. سرم را پایین انداخته بودم و سعی می‌کردم به کسی نگاه نکنم. ترس عجیبی در دلم ریشه دوانده بود که خودم هم نمی‌دانم از کجا می‌آمد. هر گام که به جلو می‌رفتم، قدم بعدی را سریع تر برمی‌داشتم. دم در که رسیدم، دیدم مردم جایی جمع شده‌اند. نزدیک‌تر رفتم.

مردی که عین مرتاض‌های هندی لخت و لاغر بود و کلاه‌ی هم به همان شکل روی سر داشت کمی آن طرف‌تر از ورودی روی زمین نشسته بود. وسایل عجیب غریبی که باز هم توصیفش برایم سخت است جلویش روی دستمالی پهن بود. دود اطراف را پوشانده بود و بوی اسفند می‌آمد. چند ثانیه‌ای نگاهش کردم و رد شدم. رفتم سمت ماشینم و کیف پولم را برداشتم.



مسیر آمده را دوباره با گام های سریع پیمودم و رسیدم در به اصطلاح محلی که شبیه دفتر بود. مرد چشم آبی و همکار سیاه پوشش هر دو آنجا بودند. گفتم: «ببخشید آقا، حساب ما چقدر شد؟» مرد سیاه پوش گفت: «قابلی ندارد آقا، بفرمائید. مهمان مائید.» گفتم: «خواهش می‌کنم. من کمی عجله دارم، امر بفرمائید.» این بار مرد چشم آبی جوابم را داد. گفت: «تعارف نمی‌کنیم آقا. خانمی که همراهتان است، برای ما خیلی عزیز است. شما مهمان ویژه‌ی ما هستید. بفرمائید. هر وقت هم که دوست داشتید می‌توانید بیایید و باز هم مهمان مائید.» قیافه‌هاشان جوری بود که انگار واقعاً تعارف نمی‌کردند. گفتم: «خواهش می‌کنم. شما لطف دارید اما اگر می‌شود لطفاً زودتر حساب کنید. باور کنید کلی کار دارم و باید هر چه زودتر بروم.» هر دو به هم نگاه کردند و پوزخند زدند. مرد سیاه‌پوش گفت: «انگار باورتان نمی‌شود. حق هم دارید. مگر ممکن است در میان فرزندان آدم و حوا یک وقت در جایی رستورانی پیدا شود که از مردم پول نگیرد و همین‌جوری بهترین سرویس‌ها را مجانی انجام دهد!» باز هر دو پوزخند زدند. قیافه‌هاشان جوری بود که برای بار چندم در آن روز ترسیدم. هر دو زل زده بودند و جور عجیبی نگاهم می‌کردند طوری که ناخودآگاه گامی به عقب رفتم. گفتم: «بسیار خُب، ممنون از لطف‌تان.» سریع راه کج کردم سمت تخت اما... اما وقتی رسیدم... میترا آنجا نبود!

اولش فکر کردم حتماً همان دور و بر است. شاید هم رفته بود سرویس بهداشتی. این طرف و آن طرف را گشتم. از روی نشانه‌ها سرویس بهداشتی را پیدا کردم و حتا به خودم جرأت دادم و داخل سرویس بهداشتی زنانه رفتم و صدایش زدم. آب شده بود رفته بود زمین. دلم نمی‌خواست اما دوباره برگشتم سمت دفتر. تنها مرد سیاه پوش بود و خبری از جوان چشم آبی نبود. پرسیدم: «ببخشید، خانمی که همراه من بود، نیستش. شما ندیدید کجا رفت؟» پاسخی نداد. تنها چشم دوخته بود توی صورتم و با لبخند عجیبی که از لبش محو نمی‌شد پر و بر نگاهم می‌کرد. جدی گفتم: «شوخی ندارم آقا! نمی‌دانید کجا رفت؟» چند ثانیه هنوز لبخند روی لبش بود اما سرانجام محو شد و جایش اخمی جدی نشست. گفت: «دیگر دارید از حد خودتان تجاوز می‌کنید. انگار خبر ندارید ما کیستیم و اینجا کجاست؟» باز جوری نگاهم کرد که گامی به عقب رفتم. باز سریع راه کج کردم و سریع تر توی ماشینم پریدم. استارت زدم و در حالی که چشم چشم می‌کردم و دنبال میترا می‌گشتم دور زدم. با خودم فکر کردم

شاید پیاده راه افتاده و رفته کمی جلوتر. به قول معروف می‌خواسته در آن هوا در کوچه‌باغی‌ها قدمی بزند اما... نبود. چند کوچه را آرام رد کردم و دور زدم و برگشتم و از سمت دیگری دوباره همان کار را تکرار کردم. واقعاً آب شده بود رفته بود زمین. مسیر رفته را برگشتم. با خودم فکر کردم برگردم شاید همانجا باشد. دیگر واقعاً داشت اعصابم خورد می‌شد. پیاده شدم و عصبانی داد زدم: «بسم‌الله الرحمن الرحیم، این دختره کجا رفت!» یک آن... انگار... نمی‌دانم چطور توصیف کنم اما حس می‌کردم که تغییری رخ داده. همه‌جا بیش از حد سوت و کور شده بود. دوباره سوار شدم اما... کوچه را پیدا نمی‌کردم. از این کوچه به آن کوچه می‌رفتم اما همه جا تاریک بود و هیچ‌گونه لامپ و روشنایی دیده نمی‌شد. ترس عجیبی باز افتاده بود به وجودم انگار... انگار از ته دلم مثل اینکه آدم زخم معده داشته باشد می‌زد بالا. تازه یاد موبایلم افتادم. برداشتم و شروع کردم به شماره گرفتن. هر چه می‌گرفتم می‌گفت مشترک مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد! مطمئنم که شماره را درست می‌گرفتم. از قبل سیوش کرده بودم و یک بار هم همان اوایل که نشسته بود در ماشینم امتحانی زنگ زده بودم اما نمی‌دانم چرا آن جوری شده بود! بازگشتم. باید می‌رفتم اما نمی‌دانم چرا با اینکه تازه همان روز آشنا شده بودیم نمی‌توانستم همین‌جور ولش کنم اما... بی‌فایده بود. شاید باید زنگ می‌زدم به صد و ده اما پیش خودم فکر کردم که چه بگویم! بگویم با دختری دوست شده‌ام و می‌خواستم برای هم‌خوابی مخش را بزنم و بعد که بردمش مثلاً به رستورانی آن اتفاق‌ها برآیم افتاده! نمی‌شد. با هزار زحمت و دور زدن و کوچه‌ها را پس و پیش کردن راه خروج را پیدا کردم. وقتی خیابان روشن شد و ماشین‌ها و مردم را دیدم انگار که آرامش عجیبی بهم دست داد.

تا چند روز برگشتم و سعی کردم دوباره آنجا را بیابم اما نشد. از این و آن و کسبه‌ی محل پرس و جو کردم اما کسی حتا نام آن باغ را نشنیده بود! باغ‌دارهای اطراف را پیدا کردم و پرس و جو کردم اما آن‌ها هم خبری از آن باغ پذیرایی نداشتند! خلاصه آنکه دیگر نه آن محل را دیدم... و نه...

دختری به نام... میترا. ■





عینک دودی بزرگ نمی‌زد. اصلن عینک نمی‌زد. پس چرا رنگ چشم‌هایش یادم نیست. تنها رنگی که به یاد می‌آورم خاکی است. یک رنگ قرمز و خاکستری مرده. کمرنگ و مات.

نقشه‌بردار مهندس جوانی بود با موهای لخت سیاه که جلویش کم پشت شده بود. اسمش پایا بود. دستش را کشید توی موهای لختش به همکارش نگاه کرد و بعد به من: «شما که می‌شناسینش نه؟ تو اداره می‌گفتن سه چهارسال پیش یه ماموریتی همین اطراف باهم بودین. همون موقع‌ها هم بوده که به فیزیک کوانتوم و زمین‌شناسی علاقه‌مند شده و همه چیزو ول کرده دیگه، درست می‌گم آرمین؟»

می‌شناختمش؟ چند وقت پیش یکی از همکارها درباره‌اش سوال کرد گفتم بچه که بودیم یک گربه را کشت. ولی بعد یادم آمد از بچگی‌هایش چیزی نمی‌دانم. باهم بزرگ نشده بودیم. اولین بار توی اداره دیدمش توی اتاق رئیس برای گرفتن حکم ماموریت. او پیراهن قرمز پوشیده بود و عینک دودی عجیب‌گریمی به چشم زده بود. با من دست داد دستم را محکم کشید طرف خودش. نزدیک شد دهانش را آورد زیر گوشم و گفت: «با اونا حرف نزن. همه‌شون دروغ‌گوان.»

نه، نه. باید ذهنم را مرتب کنم. باید از آن چیزهایی که یادم می‌آید شروع کنم. مأموریت‌مان به این اطراف به این دشت خاکی و تپه‌های خشک و جاده‌ای که به یک دیواره عظیم سنگی می‌رسید.

می‌گفت اهل اینجاست. از روزی که رسیدیم مدام این را تکرار می‌کرد. دم صبح بود که رسیدیم. آفتاب هنوز پیدایش نبود اما روشنی سفید و مرده آسمان تپه‌ها را روشن می‌کرد. من جلو نشسته بودم و طاهری روی صندلی عقب. وانت وزارت‌خانه از میان جاده خاکی‌ای که دور تپه‌ها می‌پیچید بالا می‌رفت. جاده می‌چرخید، به بالای تپه می‌رسید بعد دوباره سرازیر می‌شد و بعد تپه‌ای دیگر. از پنجره فقط خاک دیده می‌شد. و خاک هرچه جلوتر می‌رفتیم خالص‌تر و صاف‌تر می‌شد. خاکی رنگ بود. هیچ اسم دیگری نمی‌شد برایش گذاشت. جلوتر، در آخرین سراسیمه‌ی، نور ناغافل افتاد توی چشمم. شعاع تند خورشید مستقیم به مردمک گشاد شده‌ام نفوذ کرد و

اگر شما مرا به‌عنوان دوست خود می‌بینید، من دوست شما هستم.

اگر مرا به‌عنوان پدر می‌بینید، من پدر شما هستم.

اگر مرا ناجی خود می‌دانید من ناجیتان هستم.

و اگر شما مرا به‌عنوان خدای خود می‌بینید، من خدای شما خواهم بود. جیم جونز

یادم نیست چه شکلی بود. موهایش کوتاه بود؟ عینک می‌زد یا نه. دماغش گوشتی بود یا استخوانی و کشیده؟ گاهی با یک عینک دودی مستطیل شکل بزرگ به یادش می‌آورم و گاهی هم با زیرپیراهنی سفید راه‌راه. مهندس نقشه‌بردار کیف سبز رنگ دوربینش را از صندوق عقب ماشین بیرون کشید و گفت: «نه پولی می‌گیره نه چیز دیگه‌ای ادعای عجیب‌گریبیم نکرده که، بدبختی این مردم اینجاس که چیزای جدیدو نه می‌فهمن نه تحمل می‌کنن.»

همکارش که جوان‌تر بود حرف‌هایش را ادامه داد: «می‌گن خلیلیم با سواده. همه حرفاشم علمیه. تا حالا چند نفرم شفا داده. خودشون می‌گن کمک کردن البته، نمی‌گن شفا.»

من چند نفر را به یاد می‌آورم که روی زمین افتاده‌اند. دست در دست هم. مرده. تصویر بازتر می‌شود یک نمای هوایی از آدم‌های مرده که با ژستی شبیه رستگاران اما وحشت‌زده و ترسیده خشک شده‌اند. در آغوش هم، کنار هم مادرها و بچه‌ها خواهرها و برادرها زن‌ها و شوهرها. تصویر بازهم دورتر می‌شود از بالا از آسمان حالا شبیه یک کپه بزرگ از لباس‌های کهنه‌اند که اطراف ساختمان شیروانی سفیدی توده شده. من کجا بوده‌ام؟ نه، این‌را توی یک فیلم دیدم.

نقشه‌بردار داشت یک ژالن را پشت وانت جا می‌داد.

«آخه چه دلیلی داره دروغ بگه؟ مگه چی داره واسش؟»

رفیقش کلمن آب را آورد: «اصلن بحث دروغ نیست یه راهیو به آدم نشون می‌ده. روش کمک کردن به خودت. می‌گه ببخش. کینه نداشته باش آدم خوبی باش فقطم به‌خاطر خودت. نه اینکه چه می‌دونم وردی چیزی بخونه. یه جورایی به‌نظر من، مٹ گاندیه. شما اگه بشناسیدش این‌طوری نمی‌گین.»



همه جا برای چند ثانیه فقط نوری سرخ بود. سرم را پایین انداختم و پلک‌ها را تندتند به هم زدم تا قرمزی نور محو شد به نور که عادت کردم برای اولین بار دیواره را دیدم. سنگ عظیم و صاف و صیقل خورده‌ای که از قله تپه با شیب منفی کمی، بالا رفته بود. نور آن قدر تند بود که انتهای دیواره را نمی‌توانستی تشخیص دهی و خورشید انگار داشت خودش را از شکم آن بیرون می‌کشید. میانه تپه و انت ایستاد و راننده به فنس‌های کنار جاده خاکی اشاره کرد. من زل زده بودم به دیواره که زیر پرتوهای تند و تیز خورشید هی قد می‌کشید. هیچ شباهتی به طبیعت رام نشده نداشت. وحشی بودنش با کوه‌های چین‌خورده‌ای که اطرافش را گرفته بودند متفاوت بود. به یک حیوان درنده دست آموز می‌مانست. مجسمه‌ای رعب آور که به دست خدایانی وحشی ساخته شده و از دهانش اشعه‌ای مسخ‌کننده بیرون می‌ریزد. به ذهنم رسید اینجا می‌تواند در اسطوره‌های مردمی کهن که من نمی‌شناختم‌شان پایان دنیا باشد. حتی به سرم زد برای آن قبیله اسم انتخاب کنم. یک‌جایی خوانده بودم برای خلق اسطوره‌ها فقط باید به زبان‌شان بیاوری. اما قبل از اینکه حرفی بزنم طاهری دست گذاشت روی شانهم، انگشت اشاره‌اش را از کنار صورتم کشید به سمت دره مابین کوه و تپه‌ها: «من اصلتم اینجا. پدربزرگم مال همین روستا بوده.» نمی‌دانم چرا انگشتش را توی مغزم حس می‌کردم.

برای تجهیز کارگاه آمده بودیم. اما وقتی معلوم شد کار سد فعلن خوابیده پیمان‌کار کانال انتقال هم جل و پلاسش را جمع کرد. ماشین آلات نیامده برگشتند. مهندس‌ها و کارگرها یکی یکی رفتند و دست آخر فقط ما دوتا ماندیم. وزارت‌خانه هنوز رسمن کار را متوقف نکرده بود و ما به عنوان ناظرهای مقیم‌شان، فعلن سرکار بودیم. شده بودیم ناظر کهنه شدن رنگ کانکس‌های خالی زیر باد. باد عجیبی بود وقتی بلند می‌شد خاک نرم و ریز را هم می‌چرخاند و انگار سند بلاست بود. صاف و یک‌دست، نرم و چندش‌آور تنه آبی و سفید کانکس‌ها را می‌سایید. همه چیز را، فرغون‌های جا مانده بشکه‌های خالی حتی فنس‌های توری را هم. صدایش مو به تن آدم سیخ می‌کرد. هف هف... غیژ غیژ هف هف. شبیه صدای کشیده شدن میخ تخته پاک‌کن‌های نمدی به فلز تخته سبز رنگ کلاس بود. معلم ریاضی‌مان می‌گفت در قرون وسطی از این صدا برای شکنجه استفاده می‌شده.

من بیشتر اوقاتم را توی کارگاه می‌گذراندم یا مار بازی می‌کردم یا کتاب و مجله‌های قدیمی را می‌خواندم. طاهری اما مرتب به روستای پدریش سر می‌زد صبح‌ها حدود ساعت ده می‌رفت و دم ظهر برمی‌گشت. بعد دوباره عصر می‌رفت و تا تاریک شدن هوا می‌ماند. وقتی تنها شدیم حتی زودتر می‌رفت اما باز هم قبل از تاریک شدن هوا خودش را می‌رساند. اعتراضی نداشتم برای من تنها ماندن زیاد مهم نبود اوایل حتی از سکوت خوشحال می‌شدم. طاهری هم آدم پرحرفی بود. وقتی برمی‌گشت یا درباره روستا حرف می‌زد یا پدربزرگش. آخر شب‌ها هم که پرچانه‌تر می‌شد نمی‌گذاشت بخوابم روی اعصابم راه می‌رفت. گاهی حس می‌کردم ترسیده. شبیه بچه‌هایی حرف می‌زد که از خاموش شدن چراغ و خوابیدن پدر مادرشان می‌ترسند.

می‌دونی چرا اسم اینجا شده دی دره؟ انگار وقتی انگلیسیا این اطراف بودن بین این روستا و کمپ انگلیسیا چارتا روستا بوده و این آخیش بوده. متوجه شدی دیگه؟ ای، بی، سی، دی...

این پیرمرده که رفیق پدربزرگم بوده اسمش فتحعلیه اسم برادرش ناصرالدین بوده. به پسرمداره محمد میرزا - پدربزرگم هیچ‌وقت چیزی از اینجا تعریف نمی‌کرد. فقط هرچند وقت یه بار می‌گفت مصطفی منو باید ببرین روستای خودمون خاک کنین. منو تهران نزارین‌ها. همیشه اینو می‌گفت آدرس اینجارم می‌داد. وگرنه هیچ حرف دیگه‌ای از اینجا یا خونوادش نزد.

من جوابش را نمی‌دادم چیزی هم نمی‌پرسیدم نمی‌دانم چرا بین‌مان سنگین بود. اوایل فکر می‌کردم با پرحرفی فرصت حرف زدن به من نمی‌دهد اما وقتی سکوت‌های بین‌مان طولانی می‌شد یا حرف‌های من فقط درباره حقوق و برگشتن به تهران بود فهمیدم دلم نمی‌خواهد با او حرف بزنم. برای او اما فرق نداشت همچنان پرچانه بود. کم‌کم حرف‌هایش مرموز می‌شد. حرف‌هایش را نصفه نیمه می‌زد. - میدونی اینجا هیچکی مریض نمی‌شه. حتی پیرمردا و پیرزنا همشون سالمن. خونه بهداشتشون پنج ماهه خالیه هیچ دکتری نیومده سر بزنه.

- تو قبرستانشون هیچ سنگی نیست! رو قبراشون سنگ نمی‌زارن اصن معلوم نیست کجا قبر کیه.

- امروز از یکی شنیدم اسم اینجا در اصل دیو دره است نه دی دره. باورت می‌شه؟



من حوصله این حرف‌ها را نداشتم. جوابش را هم نمی‌دادم. هرچه اشتیاق او بیشتر می‌شد من ساکت‌تر می‌شدم خودم هم نمی‌دانستم چرا.

طاهری مدام اصرار می‌کرد همراهش بروم دی دره. یک هفته شاید ده روز، بعد از این که همه رفتند. وقتی داشتم کنسروهای شام را باز می‌کردم گفتم: «فردا تشییع جنازه فتحعلیه می‌ای بریم؟»

خیلی ناگهانی گفتم و آرام. سرش را هم انداخته بود پایین طوری که انگار می‌ترسید من با شنیدن خبر هول کنم. نگاهش کردم و گفتم: «باشه.»

تنها ماندن توی کارگاه خالی دیگر عذاب‌آور بود. آدم را خسته می‌کرد. انگار انداخته باشند توی سلول انفرادی. روزهای اول که تنها می‌ماندم می‌رفتم سمت دیواره. اما خیلی بالا نمی‌رفتم. خاک تپه نرم بود یک‌جوری نرم که موقع راه رفتن پایت کمی فرو می‌رفت. بالاتر نزدیک به دیواره، چند تخته سنگ بزرگ توی خاک فرو رفته بودند. سنگ‌های گول‌آسایی که اگر می‌غلتیدند، کارگاه و جاده و ماله می‌شدیم. اما خاک بلعیده بودشان و سنگ‌ها انگار که قصد هجوم داشتند یا شاید فرار از بالا به جلو متمایل شده بودند. هر چه بالاتر می‌رفتی، باد تندتر می‌وزید تند و پر سروصدا و نزدیک زمین. خاک نرم را بلند می‌کرد و می‌پیچاند و از زیر فرو می‌کرد توی چشم‌های آدم. می‌شد صدای ساییده شدن سنگ‌ها را شنید صدای فریادشان را، و فریاد باد. شبیه اتاق شکنجه بود. عینکم را چسباندم به صورتم. دستم را گذاشتم روی دهانم و بالاتر رفتم. یک‌بار تقریباً رسیده بودم نزدیک دیواره که ترس برم داشت. نمی‌دانم چرا شاید اثر تنهایی بود و تلقین‌پذیری که فکر کردم باد می‌خواهد جلویم را بگیرد. فکر می‌کردم سرنوشت دارد زورس را برای پس راندن من می‌زند و من باید تسلیم و مطیع سوارش شوم و بچپم توی همان سلول پر شکنجه کانکس‌ها. به بالای سرم نگاه کردم درست زیر شکم دیواره بودم و کمی بالا تر می‌توانستم لمسش کنم. باد هنوز می‌رفت توی چشمم. اما نرفتم برگشتم سمت کارگاه. نه یادم هست چندبار کنار دیواره چای دم کردم. به گل‌سنگ‌هایی که یکی دو جایش را شکافته بودند خیره شدم. پس چرا حالا انقدر لخت و عور تصور می‌کنم؟ چرا شبیه یک خلا تاریک شده؟

وقتی اولین بار پایم را توی روستا گذاشتم بیشتر از همه گرد نرم خاکی که روی آن نشسته بود ترساندم. گرد خاکی رنگ روی همه‌چیز بود روی شیشه‌ها درهای چوبی

و فلزی. تراکتورها. حتی آدم‌ها حتی روی مژه‌های بلند و قهوه‌ای رنگ‌شان. روستا به نظرم مدرن آمد خانه‌ها کاهگلی نبود دیوار حیاط‌ها را بیشتر با بلوک‌های سیمانی ساخته بودند. جلوی ایوان‌ها شیشه داشت و نمای چندتا از خانه‌ها سرامیک سفید و زشتی شده بود. یا حتی بیشتر، سوپرمارکتی با میله‌های نارنجی هم وسط یکی از کوچه‌ها بود که روی درش نوشته بود کارت خوان موجود است.

طاهری مسیر را بلد بود. مستقیم رفتیم سراغ خانه تک افتاده‌ای انتهای روستا. حدود بیست نفر زن و مرد اکثرن میان سال و تکیده جلوی دری که فقط ضد زنگ قرمز خورده بود به قطار نشسته بودند. لباس‌های تن‌شان چیزی بین بنفش و سیاه بود و همه مردها کلاه سرشان بود. طاهری برای‌شان سری تکان داد و رد شد. از همه صف گذشت و من هم دنبالش بودم. داشتیم می‌رفتیم توی حیاط که یکی از مردها دستش را گرفت... طاهری گفت: «من هنوز به پسرش تسلیت نگفتم.»

یکی از مردها توی صف با صدای خش‌داری گفت: نه مهندس الان میان بیرون. صبر کن تسلیت بگو.

طاهری نگاهی به من انداخت. بعد لبخندی زد و رفت سمت همان مردی که حرف زده بود انگار هم را می‌شناختند. من رفتم روبه‌روی قطار آدم‌ها تکیه دادم به تریلی تراکتوری که بوی تند پهن می‌داد. یکی از مردهای روبه‌رویم که درست کنار در ایستاده بود داشت یک پاکت وینستون سفید باز می‌کرد. دلم خواست سیگار بکشم. جلو رفتم و دستم را بلند کردم قبل از این که حرفی بزنم مرد که سر طاس و هیکل چهارشانه‌ای داشت پاکت سیگار را گرفت طرفم. یک نخ بیرون کشیدم کبریت زد و سریع گرفتش زیر سیگار پک زدم تا بگیرد. دو سال بیشتر بود ترک کرده بودم اما حالا دلم می‌خواست. پک عمیقی از سیگار گرفتم. و توی سینه‌ام حبسش کردم. طاهری آن طرف، داشت با اشتیاق به حرف‌های آن مرد خش‌دار گوش می‌داد. مرد فارسی را شمرده‌شمرده حرف می‌زد بدون هیچ لهجه خاصی شبیه کتاب‌های دبستان. سیگارم نصف نشده بود که پیرمرد و پیرزنی آمدند جلوی خانه همه کسانی که نشسته بودند بلند شدند. هردوشان خمیده و لخ لخو بودند. دست پیرمرد گونی سفیدرنگ پیچیده شده‌ای بود. گونی شکل خاصی داشت و از دو طرف کش آمده بود به نظر می‌رسید فقط چند تکه میله یا چوب صاف تویش باشد. طاهری سلام کرد. پیرمرد ایستاد نگاهش کرد با مهربانی سری تکان داد و بعد دوباره



با گام‌های کوچکش راه افتاد. رفتند توی حیاط. و بلافاصله دو نفر خارج شدند. زن و پسر فتحعلی بودند انگار. پیرزنی قد بلند و لاغر و مرد میانسالی با صورت سرخ و سوخته. آمدند میان جمعیت. طاهری قبل از همه رفت سراغ‌شان و تسلیت گفت مرد سر سنگین نگاهش کرد و چیزی گفت که من نشنیدم.

یادم هست یک ساعتی همان‌طور منتظر بودیم شاید هم بیشتر. مردی که روبه‌رویم بود با پوزخند به بغل دستیش چیزی گفت. فکر کردم دارد پیرمرد را مسخره می‌کند. شاید به خاطر لرزاندن دست و ادای پا کشیدنش بود. به زبان عجیبی حرف می‌زدند به گوشم شبیه آلمانی یا فرانسوی می‌آمد. زیادی خ داشت. هیچ چیزش را نمی‌فهمیدم. کمی بعد پیرزن از حیاط سر کشید بیرون. چند نفری که نزدیک در بودند رفتند داخل. پیرزن به من نگاه کرد و بعد به طاهری. مردی که داشت با طاهری حرف می‌زد. سری بالا انداخت انگار بگوید عیبی ندارد. قطار جمعیت منظم شد. زن و مرد سوخته نزدیک در ایستادند و بقیه پشت سرشان. در حیاط کامل باز شد و مردها گاری چوبی کوچکی را بیرون آوردند. یکی از مردها از جلو وسط دهنه گاری ایستاده بود و می‌کشیدش و دونفر دیگر هم چرخ‌هایش را هول می‌دادند. روی گاری بقچه بزرگ سیاه رنگی بود. پیرزن قد بلند با دیدن بقچه دو دستش را کوبید توی صورتش. من جا خوردم. چشم گرداندم طاهری را پیدا کنم و ببینم او هم تعجب کرده یا نه اما ندیدمش. بقچه بالای گاری هیچ شباهتی به جسد یک انسان نداشت. یک بقچه بود بقچه‌ای پیازی شکل. من منتظر یک کفن دراز بودم که به هیبت یک انسان بخورد و حالا بقچه‌ای که انگار تنگ به دور حجمی گرد پیچیده شده بود داشت روبه‌رویم تشییع می‌شد. ترسیده بودم میخ شده بودم به زمین. یک‌دفعه دستی خورد توی پشتم، طاهری بود. چشم‌هایش گرد شده بود. گفتم: «این دیگه چه کوفتی بود؟»

گفت: یواششش! حتمن از رسماشونه.

پشت سر جمعیت راه افتادیم به سمت تپه کوچکی که آن طرف روستا بود. این تپه هم لخت بود و پا در خاک نرمش فرو می‌رفت. مردها چرخ‌های گاری چوبی را هول می‌دادند و از دل خاک به زور راهش می‌بردند. حالا دونفر توی دهانه گاری ایستاده بود. در شیب تپه چاهی به عمق شاید دو متر کنده شده بود قطرش هم یک متری می‌شد همه دور گاری جمع شده بودند. طاقت نیاوردم خودم را

بین جمعیت به زور جلو بردم و به گاری رسیدم دونفر داشتند بقچه سیاه را بلند می‌کردند و چند نفر می‌خواستند پایینش بکشند دستم را دراز کردم. کسی اعتراضی نکرد حتی کمی بیشتر برایم جا باز کردند. دستم به بقچه رسید. پایین بقچه پهن‌تر بود. یک دست پهن و صاف. حدس زده بودم سرش باید پایین باشد چون بقچه رو به بالا باریک‌تر می‌شد و انگار دست و پاهایش آنجا بود فکر می‌کردم درازش کرده‌اند پاها و دست‌هایش را داده‌اند بالا و بقچه پیچش کرده‌اند. دور پارچه دست کشیدم.

اجازه دادم نفر بغلیم کمک کند تا خودم طرف دیگر را لمس کنم. اما خبری از سر نبود فقط وقتی دستم دور پارچه کشیده می‌شد حس لزج چندش‌آوری را زیر انگشتانم حس کردم. ترسیدم جنازه را مثله کرده بودند. خواستم فرار کنم اما سنگینی جنازه هولم می‌داد. پنج نفر حلقه زده بودیم و جنازه را وسط خودمان روی دست حمل می‌کردیم گیر کرده بودم و عقب عقب رانده می‌شدم سمت چاه... بالای بقچه را با نخ سرخ دوخته بودند و هیچ درزی نداشت اما بوی خون دل‌مه بسته را می‌شد از لابه‌لای پارچه حس کرد. وقتی بالای چاه رسیدیم دونفر کنار رفتند و من و بقیه جنازه را از بالا ول کردیم توی چاه من دیر متوجه شدم سنگینی که افتاد روی دستم به زور خودم را عقب کشیدم چیزی نمانده بود با جنازه بروم پایین. صدای تالاپ و ترق بلند شد و گرد نرم خاک با سرعت بالا زد و کوبیده شد توی صورتم. مثل یک مخدر قوی ذهنم را درید. همه چیز محو شد حالا یادم می‌آید که بعد از آن خاک، آن بقچه، همه‌چیز با توهم خاکی رنگی قاطی شد. اما بقچه، چاه و صدای فریادی که چیز نامفهومی را در فضا پخش کرد و بعد صدای جمعیت که تکرارش کرد همه واقعی بود. این‌را خوب یادم مانده اما مگر چقدر ترسناک بود؟

طاهری نترسیده بود طرف دیگر وسط دوتا از پیرمردها ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. از چاه فاصله گرفتم. خواستم اشاره کنم برویم که نگاهش را برگرداند انگار از پیرمرد چیزی بپرسد. آن لحظه او به نظرم عاقل‌تر بود.

منتظرش نماندم. سریع برگشتم سمت کارگاه. جنون خودم را راحت‌تر می‌توانستم تحمل کنم. فکر می‌کردم با یک جنایت رو به رو شده‌ام. جنایتی که وظیفه داشتم و می‌توانستم جلویش را بگیرم اما جرئت نکردم. همانطور گنگ و کور فقط نشستم و نگاه کردم. بدتر کمک‌شان هم کرده بودم. همیشه از رسم‌ها می‌ترسیدم از سنت‌هایی که



همه بی دلیل باورشان داشتند یا حتی نداشتند و فقط ادایش می کردند جلویشان گنگ و لال می شدم. مثل صبر بعد از عطسه یا بسم الله گفتن قبل از ریختن آب جوش. به نظرم همه این ها مسخره بود اما از کنار گذاشتن شان هم می ترسیدم. جادویی در این کارها بود که تغییرشان توی دلم را خالی می کرد. حالا هم نمی دانستم چه بیشتر ترسانده بودم این رسم جدید یا تغییر دادن کفن و دفنی که خودم بلد بودم. جادو همین بود همین ترس که تا ابد رسمها را پیش می برد.

طاهری آخر شب برگشت. یک قابلمه بزرگ هم غذا با خودش آورده بود. غذا را روی میز وسط تخت ها گذاشت. یادم نیست چرا حوصله اش را نداشتم یادم نیست چشم هایش چطور بود اما نگاهش به نظرم سنگین بود. از در اتاق رفتم بیرون و طرف دیگر کانکس روی میز کوچک کامپیوتر نشستیم. داشت لباس هایش را در می آورد و گفت: دیدی؟ دیدی با جنازه چیکار کرده بودن؟

ته صدایش می لرزید ولی معلوم نبود از ذوق است یا ترس. حرف نزد. دلم به هم می پیچید.

پرسیدم چیکار می کنن که اون شکلی جمع می شه. جنازه رو تیکه تیکه می کنن. دست و پاها و سرو جدا می کنن بعد همه رو می زارن روی تنه و می پیچشون وسط اون بقچه ای که دیدی. از وقتی یادشونه از وقتی جد و آبادشون تعریف کرده همین کارو می کردن. شاید چند قرن نمی دانم چطور شد که از دهانم درآمد: اینا دیگه عجب حیوونایی!

بعد فورن از حرف خودم پشیمان شدم. فکر کردم ربطی به حیوانیت ندارد گفتم: «البته هر جای دنیا یه جوری با مرده هاشون تا می کنن یکی می سوزونه یکی می ندازه جلو آفتاب بپوسه یکی مومیاییش می کنه. اینام اینجوری.» شاید هم نگفتم. شاید این ها حرف های بعدن بود حرف هایی که توی تهران بعد از گشتن توی اینترنت به کس دیگری گفته بودم. «آره ولی این جور فرهنگ جاهای دیگه خیلی وقته از بین رفته پیرمرده می گفت خلیا از روستا میرن و هیچ وقت سر نمی زنن اما برای مردن برمی گردن. میان که این جوری بمیرن. به نظرم یه چیزایی درباره این مردم هست. درباره این جغرافیا که نتونستن از این قضیه دست بکشن الان یه جوری حس می کنم به پدر بزرگم خیانت بزرگی کردیم که برش نگردوندیم.»

بعد ایستاد توی چهارچوب در. هنوز شلوار راحتی اش را نپوشیده بود: «پدر بزرگ منم این جوری بود همیشه

می خواست جنازشو بیاریم اینجا. خیلی اصرار داشت. یه چیز دیگه ایم بود. پدر بزرگم هیچ وقت مریض نشد. هیچ وقت حتی سرما خوردگیم نگرفت. بعد یه روز ظهر همین طوری وسط خواب قلبش وایساد. هرچی صداس کردن بلند نشد دکتر آوردن گفت مرده. ولی من فکر می کردم فقط خوابش سنگین شده. فتحعلیم پریروز خوب خوب بود. یهو دیروز پسرش گفت مرده وقتیم پرسیدم چرا و چطور شد خیلی ریلکس برگشت گفت خو تموم شد دیگه.»

دو روز بعد از این ماجرا سرو کله پسر بچه ای پیدا شد. اولین بار که دیدمش روی پله جلو یکی از کانکس ها نشسته بود. پسر بوری بود با چشم های ریز قهوه ای و صورت کشیده. دوازده سیزده ساله می زد. وقتی من را دید بلند شد و ایستاد. سرش را به نشانه سلام تکان داد. بعد سرو کله طاهری پیدا شد. کفش های کوهنوردی اش را پوشیده بود. نگاهی به من انداخت و گفت: «با صفر می ریم کوه پای این دیواره تو نمی آیی؟» سرم را تکان دادم که یعنی نه. حرف دیگری نزد فقط لیخندی حواله پسر کرد و راه افتادند به سمت دیواره که آن وقت شبیه خلا بود. کمی بالاتر پشت یکی از سنگ های بزرگ پیچیدند سمت راست و از کناره تپه سرازیر شدند سمت بستر خشک شده مسیل و ناپدید شدند. تعجب کردم خواستم تعقیب شان کنم اما نمی دانم چرا چندشم شد... با اینکه می دانستم طاهری اهل این حرف ها نیست ولی توی ذهنم در حال بچه بازی تصورش می کردم. به کسی که این را نگفته بودم؟ یادم نیست.

طاهری دیوانه شده بود. شبها از خواب می پرید و می گفت باید بروم دنبال پدر بزرگم. یک شب از اتاق زد بیرون. دنبالش رفتم ترسیدم بلایی سر خودش بیورد. نه راستش ترسیدم نصفه شب تنه ایم بگذارم و برود. رفتم دیدم زل زده به تاریکی کوه و دارد گریه می کند. کنارش ایستادم ولی حوصله نداشتم بپرسم چه شده. با خودم فکر کردم کاش یک نخ سیگار داشتم. همین که خیال رفتن نداشتم برایم کافی بود. ولی این جوری بدون سیگار خیلی نمی شد ساکت بالای سرش به ایستم. گفتم: «تو چت شده؟» «می دونم، شب خواب پدر بزرگم و می بینم. می بینم زنده به گور شده. می خواد از قبر بیاد بیرون ولی نمی تونه مدام داره مارو صدا می زنه.»

دلم بیشتر سیگار خواست. آدمم عقب تر که حرف هایش را نشنوم. چند دوری کنار مستراح قدم زد. گفتم: «به



نظر من آدما مرده هاشونو خاک می‌کنن چون می‌ترسن ازشون.» فکر می‌کردم می‌دانم طاهری از چه ترسیده. حرفم را نشنیده بود داشت درباره دیواره حرف می‌زد: «...بعد از پشت همین، هر سال آبی که بهشون زندگی می‌داده سرازیر می‌شده. یعنی حکم زندگی روهم برایشون داشته. هم مرگ بوده و هم زندگی. هم منشاء حیاتشون بوده هم ممت.»

ظرم حق داشت. دیواره من را هم می‌ترساند. انگار از خودش جنون ساطع می‌کرد. یا شاید قدرت، خیلی فرق ندارند این دوتا. بستگی دارد چقدر مقاومت کنی. یکبار سعی کردم دیواره را بکشم چندتا مداد و زغال خریدم کشیدم ولی شبیه نمی‌شد. فکر می‌کردم نمی‌توانم توصیفش کنم.

بعد از آن طاهری بیشتر اوقات روستا بود. شب‌ها تا دیروقت می‌ماند یا اصلن بر نمی‌گشت. یکی دوبار هم دیدمشان با پیرمردهای زهوار دررفته آبادی که رنگ‌شان شبیه دیوار کاهگلی نم کشیده بود رفتند پایین تپه. چند روز بعد گفت یکی‌شان کتاب خطی قدیمی‌ای را درباره داروهای گیاهی نشانش داده. با نقاشی‌های عجیب غریبی از گل‌ها و ریشه‌های محلی. وقتی این را گفت با تعجب پرسیدم: «مگه اینجا کلن چندجور گیاه عمل می‌اد؟»

گفت: «همینه که جالبش می‌کنه یه کتاب قطور دارن با گل و گیاهایی که فکر کنم فقط تو ژاپن و چین پیدا شه.»

از فردای آن روز کوه رفتن‌های مرتبش شروع شد. هرروز ساعت چهار صبح پسر بچه خاک گرفته می‌آمد دنبالش و باهم می‌رفتند سمت دیواره. وقتی برمی‌گشت بوی خاک می‌داد. گرد نرمی روی سر و موهایش نشسته بود. میرفت دوش می‌گرفت و سریع می‌خوابید. دیگر حرف نمی‌زد. به شکل عجیبی ساکت شده بود. سکوتش انقدر عجیب شده بود که یک روز تصمیم گرفتم تعقیب‌شان کنم.

با اداره آب استان حرف زده بودم و قرار بود برگردیم. نزدیک دوماه از خوابیدن پروژه می‌گذشت. آذوقه نداشتیم. کپسول‌های گاز هم خالی شده بود. از وضع مخزن‌های آب خبر نداشتیم ولی احتمالن چیزی نمانده بود خالی شوند. شب به طاهری گفتم اداره آب استان قبول کرده یک نگهبان بفرستد تا ما برگردیم تهران. سریع گفت نمی‌آید. گفت می‌خواهد بماند. حقوق هم نمی‌خواهد. اعصابم خورد شد و هرچه از دهنم در می‌آمد بارش کردم. بعد هم زدم

بیرون. اما او عین خیالش نبود حتی نیامد حرف بزیم. فردا صبح زود باز مثل همیشه راه افتاد برود. صبر کردم با پسر بچه از کارگاه بزنند بیرون بعد راه افتادم دنبالش. تا بالا نزدیک دیواره سنگی رفتیم. زیر شکم دیواره پیچیدند سمت چپ و از دره مسیل سرازیر شدند. وسط دره دو سه‌بار نزدیک بود زمین بخورم، پر از سنگ‌های شسته شده و درشت بود که راه رفتن روی‌شان سخت بود. بالاخره از تپه روبه رو بالا رفتند. حالا درست کنار دیواره بودیم. جایی که دیواره صاف از کوه‌های چین خورده و پر شیب اطرافش جدا می‌شد. طاهری و پسرک چهار دست و پا از شکاف وسط سنگی بالا رفتند. من هم با تمام سرعتم از تپه بالا رفتم و عقب‌تر از آن‌ها جایی که خوب بشود دیدشان پشت تخته سنگی پناه گرفتم. بالای شکاف، غار کوچک چاه ماندی بود. طاهری لبه چاه ایستاد لباس‌هایش را درآورد و چرخید. بعد با پا خزید توی چاه. فقط سرش معلوم بود. بغل دهانه، خاک نرم و سرنده شده‌ای کپه شده بود. پسر بچه بیلچه کوچک تاشویی را از زنبیلی که همانجا بود بیرون کشید و شروع کرد به ریختن خاک روی طاهری. تمام کپه خاک را رویش ریخت حتی روی سرش و کامل دفنش کرد.

حس کردم دست و پایم در زمین فرو می‌رود. اما بی‌تکان حتی شاید بدون نفس کشیدن منتظر ماندم و به مراسم دو نفره‌شان نگاه کردم. پسر بچه شاید پنج دقیقه همان‌طور صبر کرد و بعد شروع کرد به کنار زدن خاک‌های روی سر طاهری. خاک‌ها را تند و تند با دست بیرون می‌کشید. کم‌کم سر طاهری معلوم شد. مدام سرش را به اطراف تکان می‌داد و تقلا می‌کرد پسر بچه هم نشست به روی زمین و خاک راتند تند از روی سینه‌اش بیرون می‌کشید. خاک‌ها که سبک شد طاهری دست‌هایش را بالا آورد و خودش را از چاه کشید بیرون. تنش رنگ نیلی مرده ماندی گرفته بود. خودش را تکاند و بعد خاک‌های باقی مانده غار را با زنبیل بیرون کشیدند و لبه چاه کپه کردند. کارشان که تمام شد بدون این‌که حرفی بزنند لباس‌هایش را پوشید و از همان مسیر برگشتند. دور که شدند رفتم بالای چاه عمقش زیاد نبود شاید درست به اندازه قد طاهری و من. فضای چندانی هم نداشت قطر دهانه‌اش کمتر از یک متر بود. نمی‌توانستم چیزی را که دیده بودم هضم کنم. نمی‌دانم چرا چرخیدم و از پشت خودم را سر دادم داخل غار. لبه‌های سنگی تیز زانوهایم را خراش داد. دست‌هایم را جمع کردم توی



شکم. حس عجیبی بود چسبیده بودم به سنگ‌ها مثل حیوانی بودم که در تله افتاده، یا مرده‌ای که توی قبر بیدار شده. بعد حس کردم چیزی روی دستم راه می‌رود. ترسیدم. داد زدم شاید به خاطر تکان خوردنم بود که حس کردم سنگ‌ها دارند جمع می‌شوند و حشره‌ها می‌خزند توی لباسم. داد کشیدم. صدایم می‌لرزید طاهری را صدا کردم. خودم را به سنگ می‌کوبیدم و تقلا می‌کردم دست‌هایم را آزاد کنم. مرتب فریاد می‌زدم: «سامان.»

صدایم گرفته بود که بالاخره دستم آزاد شد و توانستم بندش کنم لبه غار. بعد خودم را کشیدم بیرون. دست‌هایم را مثل دیوانه‌ها تکان دادم و بلیزم را از سرم بیرون کشیدم. لنگ‌های شلوارم را باد دادم و چند بار محکم پاهایم را کوبیدم زمین. شاید یک دقیقه‌ای طول کشید تا به خودم بیایم. تنم یخ کرده بود و قلبم تند تند می‌زد. نمی‌توانستم نفس عمیق بکشم سر انگشته‌ها و کف پایم را حس نمی‌کردم. روی دست‌هایم پرخراش بود. باورم نمی‌شد که انقدر ترسیده‌ام. فقط خدا خدا کردم کسی صدایم را نشنیده باشد و لباسم را پوشیدم. تقریباً می‌دویدم دلم نمی‌خواست کسی ببیند. باید فرار می‌کردم حس می‌کردم از همه متنفرم. از این دیواره از این غار از طبیعت از همه آدم‌های دیو دره. چیزی در درونم به خاطر این ترس احساس حقارت می‌کرد.

وقتی رسیدم. طاهری کنار مخزن آب بود و داشت وارسی‌اش می‌کرد. چشمش که به من افتاد گفت: «فردا از روستا آب می‌اریم.» حرفی نزدم رفتم سوییچ را از توی کانکس برداشتم و سایلم را چپاندم توی ساک دستیم. سوار شدم و وانت را روشن کردم. طاهری فقط نگاه می‌کرد. وقتی دور هم می‌شدم سرچایش ایستاده بود. حتی دست هم بلند نکرد.

حالا بعد از چهار سال او هنوز آنجا بود و من برای نقشه برداری مجدد مسیر کانال به آن منطقه می‌رفتم. باز ناظر بودم. دلم نمی‌خواست به این ماموریت بیایم، مجبورم کرده بودند. می‌ترسیدم. به رئیس منطقه گفته بودم: «حیف فرهنگ اون مردمه بره زیر آب.» ولی از صمیم دل می‌خواستم غرقشان کنند فقط وقتی که من آنجا نباشم. جایی خوانده بودم پادشاهان ژاپنی وقتی قبیله‌ای را شکست می‌دادند برای خدای آن قبیله معبدی بزرگ‌تر از معبد خدای خودشان می‌ساختند تا از نفرین‌شان در امان بمانند. من هم از ساختن معبدها می‌ترسیدم هم از خراب

کردن‌شان. دلم نمی‌خواست دستم توی این کار باشد برای همین می‌خواستم تا آخر ماموریت با هیچ‌کس حرف نزنم. وسط‌های جاده خاکی پژو دویست و شش آلبالویی رنگی برای‌مان چراغ زد پایا که پشت فرمان بود کشید بغل و ایستاد پژو هم کنار مان متوقف شد. پسری از پنجره جلو سرکشید و گفت: «آقا روستا دیو دره کجاست؟» پایا گفت: «دیو دره؟» بعد برگشت و من را نگاه کرد پسر گفت: «آره... همون جا که مهندس طاهری هست.»

سر کشیدم که بهتر ببینمش. موهای سرش را کامل تراشیده بود و کلاه چهارخانه لبه دار کوچکی روی سرش بود یک شال مشکی رنگ هم دور گردنش پیچیده بود. دوتا دختر روی صندلی عقب بودند که یکی‌شان جلوی موهایش را آبی کرده بود. موهای آن یکی معلوم نبود. روسریش را خیلی کشیده بود جلو و به نظر می‌رسید سرش مو نداشت. چشم‌هایش گود رفته بودند و لب‌های سیاه شده بود ابروهایش هم ریخته بودند پوستش زرد و بیما رود و می‌شد منافذ پوستش را ببینی که درشت شده‌اند. پسر دوباره گفت: «می‌خوایم مهندس و ببینیم از شیراز اومدیم. از همین جاده بریم درست‌ه؟»

گفتم: «بلد نیستم.» خیلی مودب تشکر کرد و به مسیرشان ادامه دادند. از ما که رد کردند دختر مو آبی برگشت و نگاهم کرد. پایا دوباره راه افتاد آرمان از توی آینه زل زده بود به من خواستم بگویم می‌ترسم. خواستم بگویم این چیزهای خوب و بی‌ضرر من را می‌ترساند. ولی کلمات انقدر زیاد بود که خفهام می‌کرد. چشم‌هایم را دزدیدم. شاید می‌رفتم دیدن طاهری آن وقت می‌توانستم اسم پدر بزرگش را بپرسم. توی بهشت زهرا حدود سیصد تا طاهری دفن شده بود. و حداقل بیست نفرشان ممکن بود پدر بزرگ او باشد. از چهارسال پیش سر قبر هر بیست نفر رفته بودم هر کدام هم چندبار؛ توی سامانه بهشت زهرا طاهری را جست و جو می‌کردم و شماره قطعه و قبر را در می‌آوردم. بعد سرفرصت می‌رفتم سر خاک و گوشم را می‌چسباندم به زمین. بدون این‌که بدانم چه می‌خواهم بشنوم منتظر می‌ماندم، هر چیزی که می‌شنیدم خوب بود. شاید صدای ناله، صدای خر خر وزوزه، یا حتی التماس کمک. اصلن نمی‌دانم چرا. ولی فکر می‌کردم این چیزها منطقی‌تر است.

دویست و شش جلوی‌مان بود. روی دست اندازه‌ها بالا و پایین می‌شد و دخترها موج بر می‌داشتند. دختری که



مریض بود سست تر و لرزان تر چپ و راست می شد. با هر تکانی تاب بر می داشت و می چرخید انگار. بعد یک لحظه دست راستش را بلند کرد. به نیم رخ چرخید حالا ژستش درست مثل آدم میکل آنژ بود. شعاع بی رمقی از خورشید که انگار حجم داشت روی دستش افتاده بود، انگار جسمی شبیه یک لیوان را نگه داشته باشد. دوباره با تکان ماشین کج و معوج شد، شاید هم می رقصید. دستش را لرزان به طرف صورتش برد و لیوان را توی دهانش ریخت. قلبم تندتر شد. خون توی رگ هایم انگار بالا و پایین می پرید چشم هایم را بستم و آرزو کردم جای دیگری باشم دهانم ته مزه انگور گرفته بود. ترسیدم. دو پیچ دیگر، باز دیواره روبه روی مان بود. ■



داستانک «بدل»

نویسنده «مسلم شو بکلای»

رفت و دستش را روی ماهیچه سُراند. آه کوتاه و دلپذیر نسترن نشانه میل نهفته او به ماساژی بود که امیر گاه و بی گاه نسترن را به آن مهمان می کرد. امیر دستش را زیر آرنجش کشید و ... نسترن، گویا قلقلکش آمده باشد، آرام خندید، خود را به زحمت روی تخت غلتاند و گفت: خُب، حالا بیدارم. بگو چه مرگته!

یک آن، امیر احساس کرد نفسش پس نمی رود. چیزی قلمبه مثل خلطی هفت روزه لای حنجره اش گیر کرده بود. نمی شد پشش بزند تا هر آنچه در ذهنش ردیف کرده بود به خُرد همسرش بدهد. امیر نگاهش را از چشمان نسترن دزدید و در اتاق دوره گرداند و روی پوستر زنی که هر شب در آغوشش می خوابید خیره ماند. گویی چشم های انجلینا با امیر سخن می گفت: می خوامت! ■

از جایش برخاست و به سمت اتاق خواب به راه افتاد. آن سوی خانه، داخل اتاق خواب، نسترن دمر روی تخت خوابیده بود. موهایش به پهلو افتاده بود و گردن گوشتی اش با چند چین آن به چشم می آمد. صدای خروپف نسترن اتاق را برداشته بود، چیزی شبیه صدای ناله سگ خانه همسایه! امیر آرام روی تخت، کنارش، نشست و دستش را به پشت گردن کوهان مانند نسترن کشید. نسترن فشار اندک سرانگشتان امیر را بر پوستش احساس می کرد. او می دانست امیر مهربانانه دست می کشد اما گویی سقلمه اش می زد. پیچ و تاب به خودش داد، اندکی سرش را از روی بالش بلند کرد، به سمت امیر چرخاند، ملتسانه لبخندی زد و کش دار و تودماغی گفت: می خوام بخوابم. امیر، بی آنکه حرفی بزند، به سراغ کتفش





الو سلام. آره حدسم درست بود. اینا هم شرکت کردن. از چند نفر پرس و جو کردم. باشه حواسم هست خبرت می کنم. خداحافظ.

چشم‌ها هنوز از این سو به آن سو در حال حرکت بودند کسی متوجه مرد نبود. دست‌ها فاتحانه در یکدیگر قلاب شدند و مثل دو خط موازی کنار هم کشیده شدند. مرد نفسی از سر آسودگی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. لنگه این ساعت دست بقیه کارمندا هم دیده می‌شد، هدیه مدیریت بود به مناسبت دهمین سال تاسیس شرکت.

زن قدم‌هایش را تندتر کرد. سر خیابان اصلی که رسید نفس نفس می‌زد. آینه کوچک چوبی را از کیفش بیرون کشید و خودش را برانداز کرد. با عینک بزرگ سیاه و شال ضخیمی که چند بار دور سرش پیچانده بود شناختنش به راحتی میسر نبود. آینه را داخل کیفش انداخت و دوباره به راه افتاد. شال گردن پشم قهوه‌ای را تا روی بینی‌اش بالا کشید تا هم صورتش را استتار کند هم بینی قرمزش را. هر چه کرم پودر می‌زد فایده‌ای نداشت. باز هم بینی‌اش از سرما قرمز می‌شد و توی ذوق می‌زد.

ماشین سیاه‌رنگ همسرش را که دید، قدم‌هایش کند و کندتر شدند تا اینکه از حرکت باز ایستادند. زن خودش را محض احتیاط کشید گوشه پیاده‌رو.

ماشین سیاه، جلوی ساختمانی با نمای کامپوزیت پارک شد. ولی مرد پیاده نشد. زن کمی به جلو خم شد و با دقت همسرش را زیر نظر گرفت.

مرد چند باری به ساعتش نگاه کرد. چند دقیقه که گذشت، با موبایلش شماره گرفت و صحبت کرد. احتمالا با او. چون چند لحظه بعد، او از پله‌های ساختمان با عجله پایین آمد و سوار ماشین شد. همانطوری بود که زن تصور می‌کرد:

خوش پوش، خوش قد و قامت و جوان. همسن و سال خودش.

زن شاهد رفتار صمیمی او با همسرش بود. دید که چطور هنگام سوار شدن با همسرش احوالپرسی کرد و دست داد انگار که سالهاست همسرش را می‌شناسد. زن انگشتر فیروزه‌اش را چندباری در انگشتش چرخاند، عادتی که در مواقع غیرعادی به سراغش می‌آمد، و با سردرگمی

زن به بهانه کم کردن تلویزیون به اتاق نشیمن برگشت. با این که می‌دانست کنترل روی میز است، کمی دنبالش گشت. زیر چشمی شوهرش را می‌پایید. نیم‌ساعتی بود که با موبایلش ور می‌رفت. کنترل را از روی میز برداشت، انگشتان فرزند شوهرش روی صفحه لمسی گوشی به سرعت جابه‌جا می‌شدند. دلش می‌خواست گوشی را به دیوار بکوبد. شک امانش را بریده بود. چندبار که حواسش نبود اس ام اس‌هایش را چک کرده بود اما چیزی دستگیرش نشده بود شاید هم همه را پاک می‌کرد. دست‌هایش از حرص عرق کرده بود کنترل از دستش رها شد و با صدای بلندی روی میز افتاد. در مقابل چشمان متعجب شوهرش تنها شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و به آشپزخانه پناه برد.

شرکت سکون و آرامش همیشگی را نداشت. ارباب رجوع‌ها، امضای قراردادهای تازه، تکمیل پروژه‌های ناتمام. منشی کلافه شده بود. سه چهار خط را باهم جواب می‌داد و گاهی هم به اشتباه خط‌ها را وصل می‌کرد. کارمندا از این دفتر به آن دفتر می‌رفتند و هر چند دقیقه یکبار صدای مدیر داخلی می‌آمد که می‌گفت:

خانم منشی، نفر بعد.

منشی نگون بخت هم ارباب رجوع بعدی را می‌فرستاد داخل. روبروی میز منشی، دفتر کارمندان رده بالا بود، سابقه دارها. که لزوما سابقه‌ای هم نداشتند. بیشترشان جوان بودند و به دلیل روابطی که با مدیر داخلی داشتند ترفیع گرفته بودند.

در بین آن‌ها مردی بود حول و حوش سی و پنج، شش، نهایت هفت. چشمانش با هوشیاری دیگر همکارانش را زیر نظر داشت. و دستش با خودکاری که بی‌هدف روی کاغذ جلوی‌اش خط‌خطی می‌کرد سرگرم بود. دست دیگر مشغول خاراندن گوشش بود و پاها سمفونی پاشنه به راه انداخته بودند. سرو صدا آنقدر زیاد بود که صدای پاشنه کوبیدن مرد شنیده نمی‌شد. هیچ‌کس حواسش به مرد نبود. دست راست خودکار آبی را روی میز انداخت و گوشی موبایل را برداشت. انگشت اشاره روی صفحه لمسی بالا پایین می‌رفت تا شماره مورد نظر را پیدا کند.



به نقطه‌ای که چند لحظه قبل ماشین همسرش پارک شده بود خیره شد.

مرد دو دل بود. ته دلش از کاری که می‌کرد راضی نبود. می‌ترسید زنش بفهمد و رسوایی به بار بیاید. بوهایی برده بود. از رفتارش مشخص بود این اواخر حالت کسی را داشت که می‌خواهد مجرمی را در حین ارتکاب جرم دستگیر کند. تلفن که زنگ می‌خورد خودش را از هر جای خانه که بود می‌رساند تا خودش گوشی را جواب دهد حتی دیروز دیده بود که یواشکی موبایلش را چک می‌کند. صدایی که او را از پشت سر مورد خطاب قرار داد به او فهماند که دیگر وقتی برای شک و شبهه باقی نمانده. چطور میز خالی گیر آوردی؟ اونم این ساعت؟! تلفنی رزرو کرده بودم. خیلی شلوغه، ولی تنها رستوران نزدیک شرکته، درسته؟

بله هم نزدیک‌ترین هم بهترین. غذاهاش محشره. می‌بینم که پیش غذاش رو هم امتحان کردی؟

بله. برای شروع بد نبود. بفرمایید منو خدمت شما. دو پرس غذای خوشمزه برای جفتمون سفارش بدین ناخن‌های مانیکور شده قرمز روی منو بالا پایین رفتند، چشم‌های ریمل خورده هم همین‌طور. زن منو را بست و زنگ روی میز را فشار داد. چند لحظه بعد پیش‌خدمت بالای سر آنها ایستاده بود.

مرد کلافه بود. به دنبال راهی برای تمام کردن ماجرا می‌گشت. از این که آن زن از همه‌جا بی‌خبر را این همه امیدوار کرده بود از خودش بدش آمده بود. از آن طرف چشمان پر تمنای آن زن و از این طرف هم چشمان پرسشگر همسر خودش. روی نگاه کردن به هیچ کدام را نداشت. هومن دیوانه! از ابتدا هم نباید به او اعتماد می‌کرد. هومن می‌گفت فقط یک هفته دیگر تحمل کن نگران شهره هم نباش اون با من. زنگ تلفن همراهش او را از خیالات خود بیرون کشید. خودش بود حتما می‌خواست برای آخر هفته قرار ملاقات بگذارد. در این مدت با او در تمام رستوران‌ها و کافی‌شاپ‌هایی که می‌شناخت وقت گذرانده بود همان جاهایی که دوران نامزدی‌شان با شهره می‌رفتند.

شیشه بخار کرده بود. تمام میزهای چهار گوش شیشه‌ای پر بودند. روی آن‌هایی که خالی مانده بودند علامت رزرو به چشم می‌خورد. روی بیشتر میزها سوپ بود و سبدهای نان. پیش‌خدمت بشقاب‌های پر از لیموهای قاچ خورده روی میز گذاشت و رفت. مرد لیموها را یکی‌یکی

چلانده توی سوپ. زن با انگشت اشاره مربع کج و معوجی کشید روی پنجره بخار گرفته رستوران. زیرچشمی به شوهرش نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت:

نقشه‌تون چند روز دیگه بیشتر طول می‌کشید الان خودتم مثل همین لیمو چلونده شده بودی!

مرد درحالی که سوپش را مزه مزه می‌کرد جواب داد:

منو با اعتمادی که بهم داشتی شرمنده کردی!

زن همان‌طوری که روی شیشه بی‌هدف شکل می‌کشید لبخند کجی زد به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

شریکتم که دیر کرده.

نگران نباش. پیداش می‌شه. شام امشبو عمرا از دست بده!

مردی حول و حوش سی و پنج، شش، نهایت هفت، از پشت سر زن روی میز سرک کشید و گفت:

چی سفارش دادین تک خورها؟

شهره از جا پرید. جعبه دستمال کاغذی را به شانه مرد تازه وارد زد و خنده‌کنان گفت:

دیوونه! ترسوندیمون.

آینه چوبی‌اش را از کیف بیرون کشید و روسری‌اش را که کج شده بود صاف کرد. آینه را سراند داخل کیف. یه کاسه سوپ زدیم تو رگ تا داداش هومنم از راه برسه.

همسر شهره منو را گذاشت جلوی هومن:

هر چه می‌خواهد دل تنگت بخور که هر چی داریم از خودته!

هومن زیر چشمی نگاهی به شهره کرد و لبخندی زیرکانه زد. دستش را برای پیش‌خدمتی که در چندمتری‌شان ایستاده بود بالا برد. شهره بی‌قرار بود منو را از دست هومن قاپید و گذاشت روی میز کناری.

خب دیگه موش و گربه بازی بسه. تعریف کنید ببینم این زنه با اون ظاهر هوشمندش چطوری گول شما دو تا احمق رو خورد؟

شوهرش یکی از ابروها را به نشانه تعجب بالا برد و نگاهی پرسشگر به هومن انداخت:

تو از ظاهر هوشیارش چطور باخبر شدی؟

هومن جواب نگاهش را با لبخندی موزیانه داد و گفت:

داداش ول کن این حرف‌ها رو. تعریف کن ببینیم نرخ مزایده رو چطوری از زیر زبون دختر صاحب شرکت کشیدی بیرون؟! ■



ساحلی در مورد آن، با هم اتفاق نظر داشتند که موجوداتی غیر از انسان یا انسان‌هایی متفاوت با مردم شهر ساحلی، منشا این اتفاق بودند.

بر اساس یکی از داستان‌های بسیار قدیمی، شهر ساحلی تا پیش از این که محل سکونت انسان‌ها شود، محل زندگی درختانی خاص بود. این درخت‌ها دارای تنه و برگ‌هایی به رنگ‌های گوناگون بودند، بعضی قرمز، بعضی سبز، بعضی زرد، بعضی نارنجی و تقریباً از همه‌ی رنگ‌ها. تنه‌ی درختان، هم‌رنگ با برگ‌های‌شان بودند و تنها کمی تیره‌تر از آن‌ها. وقتی اولین گروه انسان‌ها وارد جزیره شدند، نام آن‌ها را، درختان رنگین‌کمان گذاشتند. هیچ نوع تقسیم‌بندی میان درختان وجود نداشت، درختان هم‌رنگ در کنار هم زندگی نمی‌کردند، بلکه نقطه به نقطه‌ی شهر، ترکیبی بی‌نظیر از مخلوطی از چند رنگ زیبا بود. درختان هیچ‌گاه به‌صورت انبوه نبودند و فاصله‌ای در میان آن‌ها وجود داشت، طوری که در میان آن‌ها، راهی باریک موجود آمده بود. تابش آفتاب بر روی درختان، منظره‌ای نظیر از رنگ‌ها را در این راه باریک بوجود می‌آورد.

در میان درختان، تنها یکی از بقیه زیباتر و بلندتر بود و در وسط شهر قرار داشت. اگر درخت از دور دیده می‌شد، شبیه درخت کاج به نظر می‌رسید. در قسمت بالایی درخت، یک هرم سبز رنگ کوچک از شاخه‌هایی که برگ‌ها آن‌ها را پوشانده بودند، وجود داشت که به دلیل بلندی درخت، از همه‌جای شهر دیده می‌شد. درخت دارای شاخه‌های افقی انبوهی بود که موجب شده بودند که در زیر آن، محوطه‌ای بزرگ به‌وجود بیاید که همیشه سایه بود. انسان‌های اولیه، به‌صورت دست جمعی در این محل زندگی می‌کردند. درخت دارای برگ‌های بسیار عجیبی هم بود. برگ‌های درخت از نظر شکل شبیه ستاره‌ی دریایی بودند و دارای رنگ سبز فسفری بودند که از دور برق می‌زدند. روی برگ‌های درخت رطوبت لطیفی وجود داشت. از اولین گروه انسان‌ها، داستان‌های زیادی در مورد درخت بزرگ سینه به سینه نقل شده است که امروزه به آن‌ها همچون داستان‌های خرافاتی نگریسته می‌شود، اما مردم جزیره به این داستان‌ها باور داشتند. بر اساس یکی از معروف‌ترین این داستان‌ها، کمی پس از استقرار انسان‌های اولیه در زیر درخت، یک پسر بسیار زشت عاشق دختری بسیار زیبا می‌شود و از او تقاضای ازدواج می‌کند، اما دختر به او پاسخ منفی می‌دهد. پسر سه

شهر ساحلی یکی از توریستی‌ترین نقاط دنیا است. سواحل شهر ساحلی، در طول روز، پر از جمعیت است. آن‌هایی که اهل شنا کردن باشند، در امواج گرم و آرام به شنا می‌پردازند و آن‌ها که نیاز به آرامش داشته باشند، در شن‌های نرم و گرم ساحل دراز می‌کشند. همان‌طور که خورشید شهر ساحلی، آرام و آرام غروب می‌کند، مردم کمتر و پراکنده‌تر می‌شوند. سطح آب پر از تنه‌ها و شاخه‌های تک‌تکه شده‌ی درختان می‌شود که بر روی آب روان می‌گردند. هنوز هیچ‌کس به علت این اتفاق عجیب پی نبرده است. هنگامی که خورشید در حال غروب، کم‌نور و به رنگ قرمز در می‌آید، انگار این تنه‌های بی‌جان هم، سیاه و سیاه‌تر می‌شوند، کم‌کم به سایه‌هایی سیاه بر روی آب تبدیل می‌شوند. آن‌ها که، اولین بار به شهر ساحلی می‌آیند، گمان می‌کنند که انگار همه‌ی سطح دریا پر از تابوت‌هایی سرگردان است. اما مردم شهر ساحلی با این اتفاق عجیب و شاید کمی ترسناک کنار آمده‌اند. آن‌ها یاد گرفته‌اند که ساحل را پیش از غروب آفتاب ترک کنند و زمانی که این اتفاق در حال وقوع است در خانه‌های‌شان باشند.

داستان‌های بسیاری در مورد این اتفاق عجیب در میان مردم نقل می‌شود. این داستان‌ها، آن قدر زیاد و گاه متفاوت با هم هستند که جنبه‌های ترسناک‌تری به اتفاقی می‌دهند که هر روز در هنگام غروب آفتاب می‌افتد. بر اساس یکی از داستان‌ها، منشا این درختان روان بر آب، جزیره‌ای است که در چند کیلومتری شهر ساحلی قرار دارد. در میان مردم نقل است که کسی با قایق آن‌جا رفته و دو روز زندانی یک قبیله‌ی آدم خوار بوده و یا کس دیگری می‌گوید خودش دیده که یک جماعت شبیه انسان که چهار دست و پا روی زمین راه می‌رفتند، از مغز و قلب انسان‌ها تغذیه می‌کردند و در غروب آفتاب، همچون جانوران وحشی به درختان حمله می‌کردند و با دندان آن‌ها را تکه‌تکه کرده و در آب می‌ریختند. کسی که شاهد این اتفاق بوده، مدعی بود که این موجودات، این کار سادیسمی را برای تخلیه‌ی خشم خود انجام می‌دادند. داستان عجیب دیگر این است که جزیره، محل زندگی موجوداتی شیطانی و خطرناک بوده که از طبیعت و درختان متنفر بوده و آن‌ها را نابود می‌کردند، اما با کمک سازمان اطلاعاتی شهر ساحلی و با استفاده از اسلحه‌هایی نو و به‌غایت مجهز، منقرض شدند. همه‌ی داستان‌ها، یک نقطه‌ی مشترک داشتند که مردم شهر



شب، در زیر درخت می‌نشیند و برای دختر آواز می‌خواند. در شب سوم، دختر عاشق صدای پسر می‌شود و تصمیم می‌گیرد که منشأ صدا را دنبال کند و درمی‌یابد که پسر، همانی است که از او جواب منفی شنیده بود. پسر و دختر وقتی همدیگر را می‌بینند، هم را در آغوش می‌گیرند. بر اساس اعتقاد مردم، در این زمان برای اولین بار عشق میان مرد و زن ایجاد می‌شود و این دختر و پسر، اولین زن و مردی بودند که تصمیم به زندگی مشترک می‌گیرند. تا پیش از آن، مردها و زنها به صورت دسته جمعی در زیر درخت بزرگ زندگی می‌کردند. داستان دیگر، این بود که میوه‌های درخت، قدرت شفا بخشی از بیماری‌ها را داشتند. با این که این میوه‌ها هیچ مزه‌ای نداشتند و رنگ آن‌ها سفید بود، اما به‌عنوان دارو برای همه‌ی بیماری‌ها به وسیله‌ی انسان‌های اولیه مصرف می‌شدند.

انسان‌های اولیه‌ی ساکن شهر ساحلی، به تدریج نوعی معجزه در درخت بزرگ یافته بودند. درخت بزرگ درختی بود که به آن‌ها کمک می‌کرد که به آرزوهای‌شان دست یابند. از زمانی که مردم به این راز بزرگ پی بردند که درخت بزرگ فقط سر پناه آن‌ها نیست، فقط شفا دهنده‌ی آن‌ها از بیماری‌ها نیست، بلکه همه‌ی آرزوهای آن‌ها را نیز بر آورده می‌کند، نام آن‌را درخت آرزو گذاشتند. آرزوهای انسان‌های اولیه بسیار کوچک بود. آن‌ها بیشتر به بقای خود و اطرافیانشان فکر می‌کردند، اما با گذشت زمان که درخت آرزو به آرزوهای آن‌ها جامه‌ی عمل می‌پوشاند، آرزوهای آن‌ها به تدریج بزرگ‌تر می‌شد. این روند ادامه داشت تا روزی که هر کدام از انسان‌ها تصمیم گرفتند که جدا از هم، کاخ آرزوی‌شان را بنا کنند. ساختن هر کاخ آرزو برای یک نفر، به این معنی بود که باید بخشی از درختان رنگین کمان نابود می‌شدند، چون که شهر به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود که برای همه، امکان ساختن کاخ فراهم آید. هر چند در ابتدا، نابود کردن درختان رنگین کمان، آرام و پنهانی انجام می‌شد، ولی گویا کم‌کم قبح خودش را در نظر مردم از دست می‌داد.

اتفاقی که به تدریج در حال وقوع بود موجب شده بود که شهر آرام آرام شکل و رنگ اولیه‌ی خود را از دست بدهد. در عین حال، اعتقادات مردم هم کم‌کم تغییر می‌کرد. مردم، درختان رنگین کمان را همچون دشمنان خود می‌دیدند. در واقع، در نظر مردم، درختان رنگین کمان، مانع از این بودند

که آن‌ها، کاخ آرزوهای‌شان را بنا کنند. اما در جهتی مقابل، درخت آرزو، برای آن‌ها وسیله‌ی رسیدن به آرزوهای‌شان بود و بدان عشق می‌ورزیدند. اما تا پیش از روزی که در تاریخ شهر ساحلی، به روز تبر معروف بود، هنوز تعداد زیادی از درختان رنگین کمان زنده بودند. در روز تبر، تعدادی زیادی از مردم که هنوز کاخ آرزوهای‌شان را نساخته بودند، تبر به دست، یک به یک درختان را قطع می‌کردند. گویا تصمیم گرفته بودند که تنها مانع را هم از مقابل برآورده شدن آرزوهای‌شان بردارند و یک‌بار برای همیشه، کار را یک سره کنند. مردم دیوانه وار به درختان حمله می‌کردند. کسانی با تبر بر تنه‌ی درختان می‌کوبیدند، دیگرانی هم بودند که شاخه‌های درختان را می‌کنند. زمین پر از اندام مظلومانه‌ی درختان بود. پس از این که همه‌ی درختان را قطع کردند، اندام بی‌جان درختان خرد شده و شکسته را به سمت درخت آرزو کشان‌کشان بردند. در راه، شاخه‌های درختان به سنگ و کلوخ زمین گیر می‌کرد و قسمتی از آن کنده می‌شد. راه باریکی که زمانی انعکاسی از رنگ‌های بی‌نظیر بود، پر از برگ‌ها و شاخه‌های زخمی و بی‌جانی بود که نشانه‌ی از نابودی درختان رنگین گمان بود.

منظره‌ی عجیبی دور درخت آرزو به وجود آمده بود. کوهی از درختان کنده شده و بی‌جان دور تا دور درخت آرزو، روی هم تلنبار شده بودند که از نظر ارتفاع حتی بلندتر از درخت آرزو بودند، طوری که دیگر درخت آرزو دیده نمی‌شد. آن شب، بعد از این که کار مردم تمام شد و آخرین شاخه‌ی درختان را هم ازجا کردند، به کنار درخت آرزو آمدند. صحنه‌ی غریبی بود، انگار مردم تازه به بزرگی کاری که کرده بودند پی می‌بردند. یک نفر با خنده‌ی تصنعی جلو آمد و شروع به رقصیدن دور درخت آرزو و کوهی از اجساد درختان کرد. دیگران هم از او تقلید کردند، انگار یک نوع مستی دیوانه‌واری میان مردم بوجود آمده بود. هیچ‌کس سؤال نمی‌کرد، همه تقلید می‌کردند. در چشم به هم زدنی، همه دیوانه‌وار به دور اجساد درختان می‌رقصیدند. آن شب تا صبح رقصیدند. فردا صبح، وقتی تعدادی از مردم، از راه باریکی که از میان اجساد درختان، به سمت درخت آرزو باز شده بود، گذر کردند، با یک منظره‌ی بسیار عجیب روبرو شدند. درخت آرزو که حتی در پاییز هم دارای برگ‌هایی سبزرنگ بود، همه‌ی برگ‌هایش قرمز بودند، قرمز و خشک و چروکیده. ■





موسیقایی او را از این رو به آن رو کرد. طبق آنچه دکتر معالجش بدو گوشزد کرده بود بیش از پانزده روز مهلت نداشت و توصیه‌ی خاصی هم برایش نکرد. می‌توانست سیگار بکشد، چیزی بنوشد و آخرین دیدارها را با اعضای خانواده‌اش تازه کند ولی او از این میان ادامه نواختن پیانو را برگزید چرا که یقین داشت با توجه به نوع معلولیت حتمی و نهایی -مرگ- که به آن مبتلاست با کمی سخت کوشی می‌تواند یکی از سمفونی‌های بتهوون مرحوم را به پایان برساند. سرانجام وی براساس پیش‌بینی دکتر حادثش پس از طی کردن پانزده روز رخ بر خاک کشید و بالاخره هم نتوانست یک سمفونی کامل بتهوون را بنوازد ولی تکه‌های ناقصی از آن را به یادگار روی نوار کاست ضبط کرد و وصیت کرد تمام اموالش صرف ساختن یک مرکز ترویج موسیقی در زادگاهش شود. امروزه پس از گذشت سال‌ها او همچنان یکی از مروجان و موسیقی شناسان برتر دنیا به حساب می‌آید که در بیست و هفت سالگی شروع به نواختن پیانو کرد و گاه و بی‌گاه به ضبط ناقصش از سمفونی بتهوون رجوع می‌شود! ■

در بیست و هفت‌سالگی شروع به آموختن پیانو کرد. شاید به نظر شما کمی دیر به نظر برسد و عده‌ای هم بگویند خیلی دیر است و البته آدم‌های منصفی هم پیدا شوند و از سر لطف اظهار کنند برای هیچ کاری، هیچ وقت دیر نیست اما باید بدانند که این یک سوال چهارگزینه‌ای یا تستی نیست که مجبور به انتخاب یکی از گزینه‌ها باشند بلکه فقط جمله اولیه مرتبط با آدمی ست که در بیست و هفت سالگی شروع به نواختن پیانو کرد. او ابتدا تصمیم گرفت با نت‌های موسیقایی بتهوون مرحوم آغاز به کار کند. شاید به این نتیجه رسیده بود که کپی‌برداری از موسیقی یک آدم گر راحت‌تر است! اما همه می‌دانیم که او اشتباه کرده و طبق آنچه همگان می‌گویند معلولیت در کمال ناباوری کارها را با پیچیدگی بیشتری روبرو می‌کند به طوری که آن کار از عهده یک آدم سالم و غیرمعلول خارج است و این باعث می‌شود بعضی‌ها از غیرمعلول بودن خودشان احساس سرخوردگی و پشیمانی کنند. احساسی که او دقیقاً در همان لحظات اول نوازندگی به آن رسید اما ابتدا به یک سرطان بدخیم چند روز پس از شروع کار نواختن پیانو در بیست و هفت‌سالگی سرنوشت





گری روسری‌اش را که شل شده، باز می‌کند. گربه با چشم‌های بُراق نگاهش می‌کند. با شیطنت برای گربه شکلک در می‌آورد و گیره‌ای که موهایش را پشت سر جمع کرده بر می‌دارد. سرش را محکم تکان می‌دهد تا موهایش کامل از هم باز شوند. عطر شامپو تخم‌مرغی اتاق را پر می‌کند. گربه چند قدم به جلو بر می‌دارد و دوباره مردد می‌ماند. نوار توی ضبط به آخرش رسیده و صدای یکنواخت فیش‌فیش می‌آید و پت‌پت چراغ والور که کناری روشن است. سرش را به یک سمت کج می‌کند و منتظر می‌ماند. نگاهش هنوز به گربه می‌خندد. با شنیدن صدای قدم‌های انیک، یک لحظه چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند. صدای قیچی که می‌آید گربه به عقب بر می‌گردد و همان‌طور یک پا به جلو، انگار آماده فرار، می‌ماند. از حالت گربه با شیطنت می‌خندد.

پیر شده‌ها ولی هنوزم می‌ترسه.
 - آره بیم حیوونه دیگه. آدم نیست که عادت کنه.
 پایش را به زمین می‌کوبد. گربه در می‌رود و پشت درگاهی پنهان می‌شود. گربه که از چشمش دور می‌ماند زل می‌زند به کفپوش چوبی زمین که حلقه‌های خرمایی موهایش یکی یکی روی آن می‌ریزند. ■

آیس شاروناکوم یم

روی صندلی لهستانی که حالا پایه‌اش لق شده می‌نشیند. دیگر وقتی به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، پاهایش به زمین می‌رسد و نمی‌تواند آن‌ها را تاب دهد. رو به رویش عروسک‌های چوبی پارچه‌ای دست‌ساز با موهای بلند قهوه‌ای یا مشکی پرکلاغی و دامن‌های ساتن پف‌دار کنار هم روی طاقچه نشسته‌اند. چشم‌های همه‌شان رو به اوست. کنارش روی میز یکی مثل همان عروسک‌ها بدون چشم و لباس منتظر است تا کارش تمام شود. با موهای گندمی موج‌دار انگار قرار است سوگلی باشد. چنگ می‌اندازد و زلف‌های عروسک را می‌گیرد و با انگشت شانه می‌زند حلقه‌های نرم و لغزنده‌ی مو از بین انگشتانش سر می‌خورند و پشت سر عروسک بی‌چشم و لباس رها می‌شوند.

- بابات چطورهِ بَبِم؟
- خوبه عمو آنیک دیروز منقل نو خریده.
- زن بابات؟
- اونم خوبه سرش گرمه بچه‌هاشه.
- از توی ضبط صدای گنگ و خش دار خواننده‌ی ارمنی می‌آید. زیر لب همراه با او زمزمه می‌کند و آرام پاهایش را به زمین می‌کوبد.
- عمو آنیک یس شاروناکوم یم یعنی چی؟
- یادت رفته بَبِم؟ یه بار همه شو برات ترجمه کردم.
- اوووووه چهار سال پیش بود یادم نیست. راستی عمو آنیک این دفعه دویست هزار تومن می‌شه؟
- همان موقع چشمش به گربه‌ی پشمالوی آنیک افتاده که خودش را روی پوست بره‌ی کنار درگاهی وا داده و خر خر می‌کند. زبانش را تا ته برای گربه در می‌آورد. گربه نیم خیز بلند می‌شود.
- دویست هزار تومن؟ بَبِم مگه چه خبره؟ این روزا کسی از این عروسک‌ها نمی‌خره. بازار رو چینی‌ها گرفتن. مال ما کِساده. کساد.
- می‌خوام برم دبیرستان.
- حالا هزار ببینم چی کار برات کنم بیم.

^۲ به معنی ادامه می‌دهم.





افزوده شد! من صاحبم را خیلی دوست داشتم، او مرد بسیار خوبی بود. بالاخره من را در ازای چند برگ اسکناس به فروشنده فروخت و از مغازه خارج شد. فروشنده مرا در محفظه‌ای شیشه‌ای قرار داد که رویش نوشته بود: «دست دوم.»

من میان ده‌ها ساعت دیگر قرار گرفتم که برخی‌های‌شان تیک تاک می‌کردند و برخی دیگر خاموش بودند. حالا من بودم و کلی ساعت زنده و مرده! احساس تنهایی و ترس عجیبی داشتم. نمی‌دانستم عاقبتم چه خواهد شد. پس از مدتی دیدم که فروشنده چراغ‌های مغازه را خاموش کرد، در ورودی را قفل کرد و رفت. تازه متوجه وخامت اوضاع شدم. تا زمانی که فروشگاه باز بود و صدای انسان‌ها و اتومبیل‌ها و غیره به گوش می‌رسید امیدوار بودم که صاحب جدیدی پیدا کنم. حال من مانند صدای تیک‌تاکِ صدها ساعت که گویا از دردِ تنهایی کسی را فریاد می‌زدند. همه‌ی ترس من این است که صاحبی پیدا نکنم و فروشنده نیز متوجه من نشود و باطری‌ام به پایان برسد و بمیرم.

در حسرت خاطرات و گذشته‌ی خوبی که با صاحبم داشتم، آه عمیقی کشیدم و گفتم: گاهی انسان‌ها چقدر بی‌رحم می‌شوند! ■



زمانی که بیدار شدم خودم را بر مچ دست یک مرد میانسال دیدم. قبل از آن انگار در خوابی عمیق بودم، ولی وقتی باطری را در میان چرخ دنده‌هایم جا زد گویا تازه چشمانم به این دنیا باز شد. وظیفه‌ام را به خوبی می‌دانستم. باید با عقربه‌هایم وقت را به صاحبم نشان می‌دادم. با صدای تیک تاک-تیک تاکِ خودم تلاش می‌کردم که زمان را به دقیق‌ترین شکل ممکن نشان دهم، صاحبم را دوست داشتم، او همواره مراقب بود که باطری‌ام تمام نشود. هرگاه باطری‌ام ضعیف می‌شد تمام وجودم به رخوت می‌افتاد و ترس مرگ مرا فرا می‌گرفت، اما او همیشه باطری‌ام را تعویض می‌کرد. نمی‌دانم چه کسی مرا ساخت ولی ادامه‌ی حیاتم را مدیون او بودم که مرد زحمت‌کشی بود و هر روز صبح موقع رفتن به سر کار به من نگاه می‌کرد، انگار که به من صبح بخیر می‌گفت. در طول روز هم چندباری به من می‌نگریست و گاهی که پی می‌برد در انجام کاری تعلل کرده، با عجله آن را به اتمام می‌رساند. اکثراً هم فراموش می‌کرد که قرص‌هایش را به موقع بخورد و همیشه با چند دقیقه تاخیر این کار را می‌کرد. شب‌ها که به خانه برمی‌گشت من را از مچ دستش بیرون می‌آورد و روی میز مطالعه می‌گذاشت و من تا صبح بدون این‌که بخوابم به صدای تیک تاکِ خودم گوش می‌کردم و از زنده بودن خودم لذت می‌بردم. روزها و شب‌ها به همین منوال گذشت تا این‌که آن غروب غم‌انگیز آمد.

غروبی که به روشنی به یاد دارم. من و صاحبم در راه بازگشت به خانه بودیم که ناگهان او مسیرش را عوض کرد. رفتیم و رفتیم یا بهتر بگوییم رفت و رفت تا به مغازه‌ی ساعت فروشی رسید، همان جایی که مرا خریداری کرده بود. خیلی وحشت کردم، فکرهای بدی در چرخ دنده‌هایم (همان مغز آدم‌ها) موج می‌زد! وارد مغازه شد و شروع کرد به سلام و احوال‌پرسی. از صحبت‌های‌شان فهمیدم که آن‌ها سال‌هاست دوست صمیمی هستند. بالاخره پس از کلی تعارفات، صاحبم گفت که به دلیل تنگدستی و نیاز به پول (که همه آن را بی ارزش میدانند و می‌گویند چرک کف دست است) می‌خواهد مرا بفروشد. شک و تردیدم به یقین بدل گشت و بر ترس و اضطرابم





- باز هم می‌گم؛ این کار درستی نیست. ما داوطلب زیاد داریم. شما که به قول خودتون به نتیجه کار ایمان و اعتقاد دارین، چرا اجازه نمی‌دین اول روی دیگران امتحانش کنیم؟

همیشه بحث که به اینجا می‌رسید، ساکت و خاموش می‌شد. دکتر حمیدی با اینکه چندسال بود که شبانه‌روزی با دکتر عارف مشغول کار بود، از دلیل اصرار دکتر سر در نیآورده بود.

در راه برگشت به خانه، کولاک شدیدی راه را در هاله‌ای از برف گم می‌کرد. راهی که دکتر به درستی‌اش اعتقاد داشت. راهی که در سایه چراغ‌های نیمه‌جان خودرو، گاه پیدا و گاه گم می‌شد.

احساس می‌کرد سردی شهر در تمام جانش نفوذ کرده‌است. دردی مانند عبور گلوله سربی، از مغز استخوانش گذشت. انگار تمام دردهای این شهر خاموش را در استخوان‌هایش چپانده بودند.

آن شب را تا صبح نخوابید. بزرگترین اتفاق زندگی‌اش در حال رخ دادن بود. البته اگر مرگ همسر و تنها دخترش را به حساب نمی‌آورد. چه ساعت‌ها که با دخترش هم صحبت م‌شد. آرزوهایش را می‌شنید و از بلندپروازی‌هایش دلخوش بود.

از اینکه آرزو می‌کرد روزی پدرش رئیس‌جمهور باشد. می‌خواست با تمام وجودش با محرومیت مبارزه کند. البته نه آن چیزی که از رادیو و تلوزیون می‌شنید. می‌خواست محرومیت را از اذهان مردمش پاک کند. این‌ها را از گفته‌هایش دریافته بود. همه‌اش به فکر سحر بود که چهره عبوس و رنگ پریده‌اش آزارش می‌داد. آرزوی دخترش برایش دلچسب نبود. دردی آشنا در سرش می‌لغزید. احساس می‌کرد در چاله‌ای از مواد لزوج و روان فرو می‌رود و با بازکردن چشمانش، دوباره بیرون می‌جهد. نفس عمیقی کشید. دوباره چشمانش را بست. گستره‌ای سفید و بی‌مرز، او را مانند نقطه‌ای کوچک که هر لحظه کوچک‌تر هم می‌شد، در خود فرو می‌برد. آنجا بود که از بیم نابودشدن، دوباره چشم می‌گشود. تنه‌ای تنها بود.

بعد از آن‌که همسر و دخترش را در بمباران از دست داد. بر خلاف آرزوی دخترش رئیس‌جمهور هم نشد. تنها شد. شبیه لحظه‌ای که از درد به خودش می‌پیچید. خوب

حواله حمامش را روی کاناپه انداخت. بدنش هنوز کاملاً خشک نشده بود. می‌دانست دکتر حمیدی بدون علت پیغام نمی‌گذارد. حتماً زحمات چند ساله‌اش جواب داده بود که آن موقع شب برایش پیغام گذاشته بودند. توالی A11SCN روال زندگی‌اش را تحت تاثیر قرار داده بود. خودش مانند یک توالی جهش یافته، انگشت‌نما شده بود. از پارکینگ که خارج شد تازه متوجه سرمای سوزناک دی‌ماه شد. ممکن بود سرمای دی‌ماه کار دستش بدهد. باید کاپشنش را برمی‌داشت. برگشتن به ساختمان کلی از وقتش را هدر می‌داد. چند سال پی‌درپی بود که در این شهر کوچک مطالعاتش را انجام می‌داد. به دنبال آرزوهای بزرگش بود؛ آرزویی که از کودکی گمان می‌کرد، تنها در توان کسی مثل رئیس‌جمهور است. اما حالا کم کمک متوجه شده بود که امیدی جز تلاش ندارد. تلاش برای اینکه به آرزویش برسد. آرزویی بزرگ، آن هم در شهری که بیشترین آمار جهش ژنی در توالی A11SCN از آن گزارش شده بود. اثبات مشکل‌ترین تز زندگی‌اش در مشت کودکانی بود که هیچ دردی را حس نمی‌کردند. جلوی آزمایشگاه از ماشین پیاده‌شد. دردی در استخوان‌هایش می‌لولید. انگار میله‌ای سربی را در استخوان‌هایش حرکت داده باشند. سرمای بی‌امان دی‌ماه در تمام بدنش نفوذ کرد.

- دکتر حمیدی! کجائید؟ چه خبر شده؟

- اینجام آقای دکتر. بهتون تبریک می‌گم ما موفق شدیم.

موش‌ها نسبت به محرک‌های دردزا بی‌تفاوت شده بودند. درست مانند سحر که به بی‌دردی مادرزادی مبتلا بود. مانند صدها کودکی که از این درد رنج می‌بردند. این بار اما دکتر عارف از بی‌دردی لذت می‌برد.

- دکتر حمیدی واقعاً خسته‌نباشید. تیم ما این موفقیت رو مدیون زحمات شبانه‌روزی شماس.

- جناب دکتر شکسته نفسی نفرمائید. تعارف رو بذارین کنار. کی باید تزریق رو روی کیس انسانی انجام بدیم؟ شما هنوز هم روی حرف خودتون هستین؟ بهتر نیست کوتاه بیاین؟

- فرداشب. به نتیجه آزمایش اعتقاد داریم. می‌خوام اولین کسی باشم که لذت بی‌دردی رو حس کنه.



می‌دانست توالی طلایی‌اش هم نمی‌تواند دردهای روح خسته و تنه‌ایش را تسکین بخشد. ولی تنها راه فراموش کردن دردهای جنگ را در بی‌دردی جسمانی می‌دید. تنها راه فراموش کردن ترکشی که در سرش جا خوش کرده بود. از جنگ متنفر بود و از عاملینش بیشتر. آن شب، درد تنه‌ایی را بیشتر حس می‌کرد. از این که قرار بود در آینده‌ای نزدیک، درد را فراموش کند، خوشحال بود. از اینکه قرار بود جنگ را فراموش کند و به آرامش قبل از طوفان ۸ ساله جنگی برگردد که خانمانش را برهم زد. کمی هم می‌ترسید. ترسی که با دلهره‌ای آشنا همراه بود. صبح شده بود. از تقلائی نور از لای پرده برای پس‌زدن تاریکی اتاق فهمید. روز آغاز می‌شد. روزی که قرار بود آخرین روز دردآورش باشد. از پارکینگ خارج شد. کاپشن سیاه‌رنگش را پوشیده بود. زنی با دختری در آغوش، روبروی درب پارکینگش ظاهر شد. ماشین را متوقف کرد. هجوم بی‌امان درد را در چروک صورت جوان اما رنج‌دیده آن زن می‌دید. خطوطی که با پنجه‌های هیولای درد کشیده شده بود. شبیه نقاشی کودکی آزرده‌خاطر. کودکش را زیر چادر نیم‌دار مشک‌اش در آغوش کشیده بود. شلال موهای طلایی دخترک که از لابه‌لای چادر مادرش آویزان بود، توجهش را جلب کرد. انگار زنش بود که از زیر آوار خانه بیرون آمده و سایه‌اش را تا آنجا کشانده بود. سایه‌ای که سال‌های سال، درد را در او می‌آفرید و هر شب با لای‌لای آن به خواب فرو می‌غلطید. صدای بال‌آمدن ترمزدستی خودرو، دخترک را از خواب بیدار کرد. پیاده‌شد.

- همیشه اجازه‌بدین رد شَم. اگه کمک می‌خواین ...

- آقای دکتر! به جگر گوشم کمک کنین. همه می‌گن، تنها کسی که بتونه کمکش کنه شماین!

- اشتباه گرفتین خانم. کار من ...

- مگه شما دکتر عارف نیستین؟ مگه شما روی بچه‌هایی که بی‌درد هستن مطالعه نمی‌کنین؟

- درسته! خودم هستم. ولی آخه چه کمکی از دست من برمیاد؟

- دخترم داره از دست میره. بهم گفتن چون نمی‌تونه به محرک‌های نمی‌دونم چی چی پاسخ بده ...

- آخه من ...

- شما چی؟ شما دنبال هدفتون هستین؟ می‌خواین کسی درد نکشه؟ ولی من می‌خوام دخترم درد بکشه. می‌خوام اگه حواسم نبود و پام رفت روی پای دخترم، داد

بزنه. می‌خوام اگه خاری رفت توی پاش، جیغ بکشه. شما دنبال چی هستین آقای دکتر عارف؟ دنبال آرامش مردمین یا خودتون؟

- خانوم خود من دارم از درد ...

- درد اون ترکشی که تو سرتون مونده رو می‌گین؟ شما مشکلتون اینه که با دردتون کنار نیومدین. شما این درد رو قبول ندارین. ولی من و مادرای مثل من، داریم درد بچه‌هامونو به دوش می‌کشیم. می‌دونین حتی یه لحظه هم نمی‌تونیم بچه‌هامونو تنها بذاریم؟ درد شما بی‌دردیه و درد ما بی‌درمونی.

التماسی که در چشمان دخترک نیمه‌جان بود، بر جانش چنگ می‌انداخت.

- آقای دکتر، از روزی که اون بمب لعنتی افتاد، مردم این شهر آب‌خوش از گلوشون پائین نرفته.

- بمب چی؟ میشه بیشتر توضیح بدید؟

- کسی اونو ندید. بعدها متوجه شدم. من و شوهرم مشغول کار کشاورزی بودیم. نزدیکی‌های ظهر، خسته و کوفته، رفتیم کنار رودخونه. جت جنگی عراق که به شهر حمله کرده بود، در کمال ناباوری به جای بمباران شهر، رودخونه رو با یه موشک قرمز رنگ هدف قرار داد. تا چند ساعت آب رودخونه کاملاً قرمز شده بود. انگار خون پاشیده بودن توی آب. خیلی از بچه‌هایی که از اون سال به بعد به دنیا اومدن ...

بغض کرد و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، دخترش را به سینه‌اش چسباند. حرف‌های زن گنگ می‌شد. دیگر چیزی نمی‌شنید. حرکت ترکش در مغزش امانش را بریده بود.

- کاشکی اصلاً به دنیا نمی‌آوردمش!

آن روز تا غروب، تنها تصویر سایه و مادرش بود که پیش چشمان دکتر مجسم می‌شد. اینبار اما، هرچه چشمانش را می‌بست و باز می‌کرد، فایده‌ای نداشت.

- دکتر! همه‌چیز آماده‌است. اگه ممکنه اجازه بدین تا یکی دیگه رو واسه تزریق انتخاب کنیم.

- امروز اتفاق عجیبی برام افتاد. سایه‌ای رو دیدم که سال‌هاست دنبال منه. سایه‌به‌سایه فکرمه. با مادری که سایه سبکش رو به سنگینی حمل می‌کنه. تا خونه من خودش رو کشید. می‌خواست دخترش رو مداوا کنم. دختری که توالی جهش‌یافته A11SCN به صورت مادرزادی همراهشه.



- دکتر تردید نکنین. شک و تردید مٹ کریم، میوه رو از داخل فاسد می‌کنه درحالی که ظاهرش سالمه. سال‌هاست که دارین زحمت می‌کشین. نمی‌شه با حرف یه نفر همه چی رو به هم ریخت.

- به خودم و کارم شک کردم. داریم یه ژن معیوب رو به وارد بدن مردم می‌کنیم و نسلی رو می‌سازیم که با یه عیب بزرگ باید زندگی کنه. ازم خواست کاری کنم دخترش درد بکشه. باید روش فکر کنم.

رادیوی خودرو رو روشن کرد. موسیقی سنتی روحش را جلا می‌داد و نوازشش می‌کرد. به نوعی آرامش از دست رفته‌اش را به یادش می‌آورد.

«مرد را دردی اگر باشد خوش است»

درد بی‌دردی علاجش آتش است»

آتشی در درونش برپا شد. صدای روح‌نواز شهرام‌ناظری تکانش داد. تا حالا نمی‌دانست کجا ایستاده است. درست در مرتفع‌ترین نقطه ایستاده و تمام تلاشش را برای فروغ‌لطیدن در دره‌ای به کار بسته است که سال‌ها در پی رهاشدن از آن بود. به آزمایشگاه برگشت و از تصمیم نهایی‌اش صحبت کرد. از اینکه باید درد را به کودکانی هدیه کند که از آن محرومند. همه با تعجب به او خیره

بودند. مانند زمانی که اولین سلول بنیادی اصلاح‌شده را با موفقیت به مغز استخوان موش‌ها تزریق کرده بود و بی‌دردی را به آنها داده بود، دست از پا نمی‌شناخت.

مدت زمان زیادی طول کشید تا توانستند نخستین سلول بنیادی اصلاح‌شده را آماده تزریق کنند. سلولی که توالی درست ژنوم آن، دستور رونویسی درست را صادر می‌کرد تا تولید پروتئین‌های لازم برای راه اندازی حفره‌های غشای سلول‌های عصبی را فراهم کند و پیام درد را به مغز گزارش دهد.

- دکتر! چند وقته که همه چیز آماده است. چرا اجازه

نمی‌دین تزریق رو شروع کنیم؟

- دربه‌در دنبال سایه اون زن می‌گردم. انگار خبری ازشون نیست. نه اسم اون دخترچه جایی ثبت شده و نه نشونه‌ای از مادرش هست! خیلی دوست داشتم اولین نفری که نجات پیدا می‌کنه اون باشه.

- جناب دکتر! وقت داره از دست میره. باید سریع‌تر کارمونو انجام بدیم و گزارش رو ارسال کنیم. باید نتیجه زحمات شبانه‌روزی شما به همه عالم مخابره بشه.

- حق با توهه! مثل اینکه چاره‌ای نیست. ■

roohysafe@gmail.com





نمی‌تونست خودشو به من برسونه تا سرمو بزارم رو شونش. توی اون فضای سرد و بی‌روح یه روح می‌خواستیم که خیلی ازم دور بودن.

بارها به مامان گفته بودم بیا اینجا پیش من بمون. من نسبت به بقیه دغدغه‌های کمتری دارم. تو هستی و من و سامان. قبول نکرده بود.

اگه می‌اومد اینجا باید بابارو با خاطره‌هاش، حیاطشو، پیچ‌های امین الدوله رو، شیشه‌های آغوره رو، درخت مو که هر سال کلی انگور بی‌دونه می‌داد و زیر زمینشو ول می‌کرد. باید بهشته رو ول می‌کرد هم برنارو هم بردیارو هم بچه‌هاشون رو.

حرف‌های اونا هم نتونست منو بکشونه ایران. اونجا هم خاطره داشتیم اما بندهایی که به اینجا وصل می‌کرد خیلی قشورتر بود.

ازدواج که کردم اومدم اینجا. جایی که الیاس با عشق ساخته بودش. اینجا زندگی کردم. از اول زنده شدم. سامان به دنیا اومد و من برای تمام همسایه‌هام، خودم یک فندقی پختم. از همونا که الیاس خیلی دوست داشت. همونایی که وقتی ایران بودم از کتاب روزا منتظمی یاد گرفته بودم. من از زندگی فقط اینجا خاطره داشتم و نه هیچ جای دیگه این دنیا. برام جای دیگه مفهومی نداشت.

الیاس تو خاک اینجا خواب بود و من و سامان اینجا بیدارو هیچ جای دیگه بند نمی‌شدیم.

هوایما مثل یه نقطه کوچولو تو آسمون گم شد. سامان سرشو از رو شونم بلند کرد. چشماشو مالوند. همون‌طور خواب آلود و کسل می‌پرسه:

-Were is grandma?

-She went honey.

-Were?

-Her home my dear.

-But I miss she , mum.

-I miss she too.

آروم موهاشو نوازش می‌کنم.

تیک‌تیک ساعت تنها صداییه که تو اتاق می‌پیچه. قهوه‌جوش رو روشن می‌کنم و دفتر املائی سامان رو میارم نگاه می‌کنم. فردا باید برایش یه اسکوتر جدید بخرم. آخه

مامان رو تا فرودگاه می‌برم. تو راه همش بهش سفارش می‌کنم که قرصا و انسولینش یادش نره. کمبرندشو تو هوایما موقع بلند شدن و نشستن حتما ببنده و آبمیوه شیرین هم نخوره و به این بدون قندها هم اعتماد نکنه. به بهشته هم زنگ می‌زنم و ساعت نشستن پرواز مامان رو بهش می‌گم و گوشزد می‌کنم که داروهاش رو فراموش نکنه. به قول الیاس این مامانت از بچه هم بچه‌تره.

بهشته همیشه و همیشه نقش مادری رو داشت که مامان نقشش را اصلا خوب بازی نکرده بود.

مامان هیچ‌وقت مادر بودن را یاد نگرفته بود. بهش یاد نداده بودند. مادری نداشت که بخواد مادر بودن را یاد بگیره. بیشتر بچه بود تا مادر. اما مهربون بود. مهر مادری رو ناخودآگاه داشت. این رو همه مادرها دارند انگار و داشتن و نداشتن الگو هم مربوط نیست.

بابا که فوت کرد مامان ماه‌ها افسرده بود. من و بهشته نگران وضعیتش بودیم. وضعیتی که به جای بهتر شدن هر روز بدتر هم می‌شد. بودن حامی‌ای مثل بابا تو زندگی مثل اکسیژن برای تنفس بود. مضاف بر اینکه از جون و دل عاشقش هم بود.

صدای نازک پیجر فرودگاه تو فضا می‌پیچه:

مسافرین محترم پرواز ۴۲۷ تهران به گیت اصلی وارد شوند.

مامان کیف به دست از من می‌پرسه: برسم تهران بهشته تو فرودگاس؟

آروم می‌زنم پشتشو می‌گم: آره مامان جون باهاش هماهنگ کردم ساعت نشستن هوایمارو بهش گفتم خیالت راحت. دو سه ساعت زودتر تو فرودگاه نباشه دیر نمی‌رسه. خیالش راحت که می‌شه بر می‌گرده طرف منو نگاهشو ول می‌ده تو چشمام به خاطر اشکی که تو چشماش جمع شده چشماش برق می‌زنه. با یه دستم سامانو که تو بغلم خوابیده نگه داشتم با اون یکی دستم مامانو بغل می‌گیرم. دلم خیلی می‌گیره. دوباره تنهایی می‌ریزه تو زندگی. بوی مادرانشو استشمام می‌کنم. الیاس که تصادف کرد، تنها بودم. فقط به بهشته زنگ زدمو اشک ریختم گفتم که پشت در اتاق عمل نشستم و دکترا می‌گن که بعیده الیاس زنده بمونه. بهشته اون ور خط فقط تونست گریه کنه. ساعت‌ها با من. وگرنه چاره‌ای جز این نداشت.



- بهش قول داده بودم اگر ۱۰ تا نمره a بگیره براش یه اسکوتر نو می خرم.
- صدای زنگ تلفن تو فضای خونه پر می شه. بهشته می دونه که شبا زود نمی خوابم. قبل از اینکه صدا سامان رو بیدار کنه، تلفن رو برمی دارم.
- بهشته می پرسه: خواب که نبود؟
- نه بیدار بودم.
 - الان از فرودگاه رسیدیم. مامان خوبه نگران نباشیا.
 - خب خدا روشکر.
 - بهناز خیلی دلتنگی؟ هان؟
 - والله چی بگم؟ آره خب هروقت یه کدومتون میاید، بعد رفتنتون این جور می شم دیگه.
 - بهناز تو رو خدا دل بکن از اونجا، بابا حداقل اینجا چهار نفر رو داری که دلت گرفت یه ساعت بری خورشون یه چایی بخوری. اون بچه سامان یه فامیل به عمرش ندیده. با کی انقدر لج می کنی من نمی دونم.
 - لج چیه؟ مگه بچه ام. بهشته جان من راحتم. آرامش دارم. دلم نمی خواد آرامش منو سامان به هم بخوره.
 - کی به کار شما کار داره آخه که بخواد آرامشتونو بهم بزنه؟
 - من خوبم نگران من نباشید. این دلتنگیام طبیعیه. نمی شه که آدم دلش تنگ نشه. اگه بیام اونجا داغون می شم. نمی تونم الیاسو ول کنم.
 - خدا بیامرزه الیاسو. به خدا اونم راضی نمی شه. شما اون سر دنیا بی کس و کار بمونید. هی تنشو تو قبر می لرزونی به والله بهناز.
 - همونطور که حرف می زنم یه فنجون قهوه می ریزم. چند قطره می چکه رو کابینت. دنبال دستمال در کشو رو باز می کنم. دستمال هایی که مامان آورده و بهشته دور دوزی کرده رو از کشو می کشم بیرون. قیافه دستمال ها با چهره بهشته تو هم قاطی میشن، بغض می کنم.
 - الو؟ بهناز پشت خطی؟
 - آره آره.
 - باشه یه کم بخواب صبح می خواد بری سر کار.
 - بچه هارو بیوس از طرف من. به رضام سلام برسون.
 - قربونت برم. مواظب خودتو سامان باش.

سامان رو جلوی مدرسه پیاده می کنم. به کتاب فروشی که می رسم احساس آرامش می کنم. کلید و می ندام تو قفل و درو باز می کنم.

کرکره هارو می دم بالا. با راه انداختن یه کافی شاپ کوچولو کنار کتابها فضای کتاب فروشی بی نظیر شده. یاد حرفای دیشب بهشته می افتم. هیچ وقت نمی تونم اینجارو ول کنم. امروز قرار بود کتابایی که سفارش داده بودم برسه. یه نگاه به ساعت میچیم می ندام ساعت هنوز ۱۰ نشده و من یادم میاد که ساعت ده قرار دارم. بلند می شم یه چایی درست می کنم. دو تا دختر با سر و صدا وارد می شن. اونی که صورتش پر کک و مکه میاد جلو و با لبخندی صمیمی میگه:

-Hi mem
 -Hi ,welcome
 -Thank you
 -Do you have cristin garden,s novels?
 -Yes, wich?
 -AaaamWich is better?
 -I think ,sofi,s world is better.but orange girl is good too.
 -Ok. Thank you.i want sofi,s world please.

به سمت قفسه ای که کتابهای گاردن رو چیدم، راهنمایی می کنم. تا کتابو پیدا کنه. پشت میز میشینم. همین موقع میشل هم با عجله وارد می شه. از وقتی کافی شاپ رو راه انداختیم اومده کمکم. قبلا تو خونه کار می کرد اما اینجا بیشتر بهش احتیاج دارم. چایی هایی که آماده کردم رو برای دخترا می بره. همیشه دوستش داشتم و دارم. دختر فوق العاده ایه. پر از آرامشه و قابل اعتماد.

برای این کتابخونه با تمام وجود زحمت کشیده بودم. آرزویی بود که الیاس به تنش لباس کرد. نمی دونست از تمام دنیا فقط اینجا برام می مونه. توش پرواز می کردم. الیاس فقط رو نیمکت خودش می نشست و ذوق کردن منو نگاه می کرد. مثل پروانه پر می زدم تو فضاش. لبخند الیاس نشون می داد که چقدر از خوشحالی من خوشحاله.

بابا همیشه می گفت "این قرتی بازیا مال آدمای شیکم سیره عزیزم."

در مورد قیمت زمین تو اوشون فشن می گفت که پایین اومده و وقت خوبیه برای سرمایه گذاری. می گفت که سرمایه تون رو بدید من خودم براتون هر ماه سودشو جیرینگی می ریزم به حسابتون. واسه چی می خواد پول نازنین رو حرومه یه مشت کاغذ پاره بکنی آخه. اونم اونور



دنیا. الان نون تو ملک و زمینه. هیچ وقت نفهمید که من دنبال نون نبودم. دلم می خواست برای خودم یه دنیای اختصاصی داشته باشم. الیاس فقط خندیده بود و بلافاصله بعد رسیدنمون، خونه دنبال جا برای کتابخونه گشته بود. وقتی که کلید اونجارو روبان پیچ کرده بهم تحویل داد و یه کم پول برای سفارش کتابا فقط تونسته بودم سرمو روی شونش بزارمو اشک بریزم. موهامو نوازش کرده بود و گفته بود که عاشقمه و دوست داره همیشه برآورده شدن آرزوهامو ببینه.

به میشل می گم که امروز زودتر می رم. یه کم زودتر میرم مدرسه که بتونم با معلم سامان صحبت کنم. توی دفتر می شینم. صدای همهمه بچه ها فضا رو پر کرده. یکی دوتا از دوستای سامان منو می بینن. با نگاهای پرسش گر ورناندام می کنن. خانم جکسون میاد تو. با همون ادب و نزاکت همیشگی. وقتی با هم دست می دیم تضاد رنگ پوستمون هارمونی قشنگی درست می کنه. روی صندلی می شینه و بی مقدمه میگه: من فکر می کنم شما خیلی مادر خوبی هستین.

جا خورده می پرسم: چطور؟

- از رفتار سامان می فهمم.
- سامان بچه فوق العاده ایه خانم جکسون.
- می دونم. با اینکه پدر نداره اما خیلی خوب تربیت شده. هیچ کمبودی نداره. همیشه توی دعواها نقش ناجی رو داره. بچه فوق العاده آرومیه و از نظر درسی هم عالی. من به شما تبریک می گم خانم ایزدی.

بعد انگار یه راز کوچولو اما مهم یادش اومده باشه سرشو میاره جلوتر و می گه: راستی می دونستین سامان قول داده به من فارسی یاد بده؟

بعد بلند می خنده و می گه: البته روزی چند تا کلمه.

بند بلوزمو دور دستم می پیچمو ول می کنم. سامان با لپای قرمز میاد تو دفتر. دستمو طرفش دراز می کنم. می گم: خسته نباشی پسر. خانم جکسون داشتن از تو تعریف می کردن. سامان لبخند پت و پهنی می زنه و خودشو بیشتر به من می چسبونه و می گه: چی می گفت؟ می گن که تو خیلی پسر خوبی هستی و تو درسات هم عالی هستی. سرشو پایین میندازه و هیچی نمی گه.

تو ماشین که می رسیم با هیجانی که می دونم از اونجا ذخیرش کرده می گه: وای مامانی واقعا خانم جکسون اینارو گفت؟

- آره مامان جون. منم بهش گفتم که تو برای منم پسر عالی ای هستی.
میره و لپمو می بوسه. خیلی سفت.
- سامان الان تصادف می کنیم.
- نه بابا. you are excellent driver.

بلند بلند و از ته دل میخندم. با اسکوتر جدید می رسیم خونه. شام هم دلمه برگ مو درست کردم. سامان عاشق دلمست. وقتی می زارمش تو تخت خواب چهره اش انگار هنوز لبخند می زنه.

سامان خیلی خوب الیاس رو یادش نیاد. بارها و بارها ازم در موردش سوال می پرسه. با اینکه ندیدتش اما خیلی از رفتاراش رو با اخلاقیات الیاس هماهنگ می کنه. از اون هماهنگی ها که ناخودآگاه اتفاق می افته.

وقت به دنیا اومدن سامان تنها بودم. فقط من بودمو الیاس. دستم رو محکم گرفته بود. آشفته بود و سعی می کرد من نفهمم اما من خوب می فهمیدم. اسم سامان رو الیاس انتخاب کرده بود. صدای گریه سامان که در اومد، الیاس کم مونده بود پر در بیاره. بارها پیشونیمو بوسید. مامان و بهشته هر ۲ ساعت یه بار زنگ می زدن. بهشته همش گریه می کرد و می گفت حداقل موقع زایمانت میومدی اینجا آخه. تورو خدا از جا بلند نشیا. همه کاراتو به الیاس بگو.

صبح که سامانو جلوی مدرسه پیاده می کنم، تصمیم می گیرم یه سر به الیاس بزنم. قبرستون خلوته یکی دو نفر اما سر قبرهای سفید نشستن. برای الیاس گل رز سفید خریدم. مثل همیشه. الیاس عاشق این گل ها بود. دلم می خواست بهش می گفتم که این روزا عجیب احساس دلتنگی می کنم مثل روزای اولی که رفته بود.

یادمه وقتی در مورد حرفای آقای میدلتون با الیاس حرف زده بودمو درد دل کرده بودم خیلی خجالت کشیدم. اما دلم گرفته بود و باید باهش درد دل می کردم.

میدلتون گفته بود که دوست داره با هم بیشتر آشنا بشیم. گفته بود که دلش می خواد همونطور که ناظم مدرسه سامانه براش پدر خوبی هم باشه. اما من خوب می دونستم که نمی تونه الیاس باشه حتی شبیه الیاس هم نمی تونه باشه. هر چی فکر می کردم نمی تونستم درکش کنم. اینو خوب می دونستم که آدم خوبیه خیلی خوب. اما میدلتون رو هیچ کجای زندگیم نمی تونستم بزارم. هیچ درک مشترکی از دنیا نداشتیم. مثل یخ کنار هم وا می رفتیم.



نمی‌تونستم تصویری از زندگی در کنار آدمی که هیچ درکی از دنیای من نداشت داشته باشم. حتی چیزهای سطحی. حتی چیزهای خیلی جزئی. میدلتون عاشورا و تاسوعا رو ندیده بود، نذری پزون رو ندیده بود، گل‌های شمعدونی رو ندیده بود، صدای ربنای ماه رمضان رو نشنیده بود، با زولبیا و بامیه افطار نکرده بود، حنابندون و پاتختی رو ندیده بود، صبح‌های جمعه نان بربری نخوریده بود، پوریای ولی رو نمی‌شناخت، مصدق رو نمی‌دونست، عشق من به مامان و بهشته و بردیا و برنا رو نمی‌فهمید، این بابویه رو بلد نبود، پارک جمشیدیه تا حالا نرفته بود، کباب هم نخورده بود و دیزی هم، روی پشت بوم نخواهیده بود زیر پشه بند، ترشیه لپته نخورده بود و مادرش هیچ‌وقت آش نذری نپخته بود.... نمی‌دونست که بچه‌ها به محض رسیدن به ۱۸ سالگی نباید از خونه برند، نمی‌دونست که ما همه به هم وابسته‌ایم بچه هامون که جای خودشون رو دارن.

نمی‌تونستم. حتی نتونستم یک‌بار حتی تو تنهایی هم اون رو استبان صدا کنم. به الیاس هم گفتم. با خجالت اما گفتم. نمی‌تونستم توی یه دنیای جدید شروع کنم. هیچ حس تعلقی به میدلتون نداشتم. مودبانه گفته بودم که نمی‌تونم این کارو بکنم. انگار جدی نگرفته بود. به حساب خجالت کشیدن زن‌های شرقی تو این مواقع گذاشته بود. به امید این که یخچ باز شه و بالاخره جواب محبتش رو بدم. هنوز هم انگار منتظره. اما من هنوز هم همون عقیده رو دارم. هیچ‌وقت برام هضم نمی‌شه انگار.

از دبیرستان که برمی‌گشتم پسر افسر خانم رو سر کوچه از دور دیده بودم. کلاسور به دست. تازه دانشجو شده بود. نمی‌دونم اومده بود یا داشت می‌رفت. منتظر کسی بود انگار. نگاهش محجوبیت پدر و بردار بزرگش رو داشت. ازش رد شده بودم که صدام کرد.

- بهناز خانم.

با دلهره برگشته بودم. نامه‌ای داده بود دستمو سریع محو شده بود. نامه رو توی رختخواب وقتی همه خواب بودن خونده بودم. تحت تاثیر قرارم داده بود از این که برای کسی مهم بودم و شده بودم عشق کسی به خودم می‌بالیدم اما برای پسر افسر خانم انگار دلم نلرزیده بود. بعد از اون هم هیچ‌وقت نلرزید. پسر افسر خانم سایه کمرنگی بود که با آفتاب رفت. الیاس اما وقتی اومد اصلا کمرنگ نبود. سنتی اومد، ولی مدرنترین اتفاق زندگی شد. جدیدترین حس زندگی بود. ملموسانه و آشنا. از اون آدمایی بود که وقتی اولین بار می‌دیدیش چیزی ازش حالت نمی‌شد. اما انگار یه راز کشف نشده بود که کشف کردنش خوشایند خوشایند بود. یه جور غریبی خاص و در عین حال هم خودمونی.

مامان با خواهرش تو سالن ایروبیك آشنا شده بود. از همون کلاس‌هایی که رفتنش مثل تب سینوسی دوره‌ای به جون مامان می‌افتاد و دو سه هفته بعد هم از بین می‌رفت. بعد خیلی راحت می‌گفت منو چه به این کارا؟ باشگاه رفتن مال دخترای ۱۴ ۱۵ ساله‌اس.

می‌دونستم که الیاس اینجا زندگی نمی‌کنه. همون ترس‌های فانتزی به جونم افتاده بود اما چشم‌های الیاس آرامم کرده بود. از کنار قبر الیاس بلند می‌شم. به ساعت مچیم نگاه می‌کنم همونی که الیاس از جواهر فروشیه کارتیه خریده بود. جیغ کوتاهی کشیده بودم. هم به خاطر مسحور شدن بابت زیباییش و هم قیمت سرسام آورش.

- الیاس چه کردی؟ از کجا رسیده پولش؟

لبخند فاتحانه‌ای زده بود و گفته بود. ما اینیم دیگه. Saving money بانو saving money

- دستت درد نکنه به خدا راضی نبودم به خاطر من تو زحمت بیفتی‌ها.

سیگارشو درآورده بود از تو جیشو یه نگاه فلسفی بهش کرده بود و بعد روشنش کرده بود و دودشو داده بود تو هوای بارونی و مه‌آلود. اون روز و بوی نم و سیگار که باهم قاطی شده بود، من رو یاد حیاط خونه قدیمی سرهنگ انداخته بود. بابا همیشه به مامان می‌گفت این از اون زیر خاکی‌هاست که دیگه بوی نم و نا گرفته. شجره نامش می‌رسه به این فلان و الدوله و بهمان السلطنه که عملا از زیر بوته هم به عمل اومدن. گند زدن به هیکلمون و گورشونو گم کردن. من موندم این پدر خدایامرتز چرا مهر آفاق رو داد به این. اما در کل که میدیدی آدم بدی نبود. جذبه‌ی نداشته‌ای داشت که ای بدک نبود.

می‌رسم به مدرسه سامان، میدلتون با عجله از در میاد بیرون منو نمی‌بینه و می‌دوئه طرف ماشینش. مثل آدمی که جای مهمی قرار داره و دیرش هم شده. بیشتر که فکر می‌کنم می‌بینم که دلم نمی‌خواد تو این سکون چیزی رو تغییر بدم. انگار من آدم همین سکون‌ها هستم و بس. به قول بهشته "عین مومیایی شدی تو بهناز."

من از یه دید منطقی که به خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم بودن و تغییر هیچ حسی در من ایجاد نمی‌کنه نه شادی زیاد نه غم زیاد. انگار این‌جوری عمیق ترم و سرپا. دلم می‌خواد سامان هم این رو بفهمه و خوب که به صورتش نگاه می‌کنم می‌بینم که خوب می‌فهمه. خانم جکسون از تو راهرو بهم سلام می‌کنه. یه سلام فارسی. به خودم می‌بالم که پسر تو اولین قدم موفق بوده. سامان دستش رو تو دستم چفت کرده. گرمای دستش تزریق حس بزرگ بودن و آرامشه. من این آرامش رو دوست داشتم. مثل یه روح نو و جدید. ■





درستی نمی‌فهمیدم و فقط صدای بعضی حروف مثل س - ش را می‌شنیدم. آن شب هم مدام در حیاط راه می‌رفت و چند دفعه در حیاط را باز کرد و خیابان را نگاه کرد و دوباره در را بست. در کوچه هم خبری از پدر نبود و فقط صدای عابرانی که با صدای بلند حرف می‌زدند و یا گروه کسانی که با دوچرخه به خانه‌شان باز می‌گشتند، می‌آمد.

مادر بعد از کلی راه رفتن دوباره به اتاق برگشت. من دیگر خمار خواب بودم. مادر حتی نمی‌دانست چطور باید با پدر تماس بگیرد و او را پیدا کند. به من گفت نخوابم. شاید مجبور می‌شدیم به خانه‌ی پدر بزرگ برویم و نمی‌خواست در خانه تنها بمانیم. کم‌کم واقعا داشتیم آماده می‌شدیم که زنگ خانه به صدا درآمد. چشم‌های مادر از خوشحالی برق زد. این وقت شب هیچ‌کس جز پدر نمی‌توانست باشد. به من گفت که بروم در را باز کنم و خودش سریع سفره را پهن کرد. گفت حتما پدرت گرسنه ست. من جست و خیزکنان به طرف در رفتم، ولی پدر کلید همراهش بود. من به وسط حیاط رسیده بودم که او در را باز کرد و وارد شد. ابتدا به طرفش دویدم ولی سرچشمه ایستادم، پدر هم در را بست و به من نگاه کرد و انگار که اصلا مرا نمی‌دید. به دیوار تکیه داده بود و اصلا حواسش به من نبود. مثل این که این پا و آن پا می‌کرد که بیاید داخل خانه یا نه که مادر بالاخره بیرون آمد و پرسید: پس بابات کجاست؟ قبل از اینکه جواب بدهم خودش به طرف در نگاه کرد و پدر را در آن حالت دید و شاید درست گفته باشم، اگر بگویم که مادر وحشت کرد و من این را از چهره‌ای که تا دو دقیقه‌ی پیش بشاش بود و حالا پریشان شده بود، خواندم. او هم تاکنون پدر را به این حالت ندیده بود. به طرف پدر رفت، روبرویش ایستاد و پرسید: «چی شده؟»

پدر با دیدن او انگار می‌خواست زیر گریه بزند. گفت: «باید بهت بگم.»

و با خودش چندبار تکرار کرد: «باید بهت بگم، باید بهت بگم.» انگار داشت بغضش را قورت می‌داد. مادر واقعا ترسیده بود. پدر گفت: بچه نشنوه.

پدر دیر کرده بود و من و مادر منتظرش بودیم. مادر اصرار کرد که من شام بخورم ولی من قبول نکردم. می‌دانست که قبول نمی‌کنم. من همیشه عادت داشتم کنار پدر بنشینم. هر وقت هم که دیر می‌کرد با مادر منتظرش می‌شدم.

سرم را روی پاهای مادر گذاشته بودم و همراه با او فیلم نگاه می‌کردم. سریالی که برای من مفهوم خاصی نداشت و حوصله‌ام را سر می‌برد. اما مادر دوست داشت مدام کانال‌ها را عوض کند. بعد از تمام شدن یکی، سریال دیگری را نگاه می‌کرد. در این حین مدام با موهای من بازی می‌کرد. انگشت‌هایش به شکل چنگال در می‌آورد و آرام در موهایم فرو می‌برد و در می‌آورد. دوباره صافشان کرده و این کار را تکرار می‌کرد. چشمانم که بسته می‌شد، صدام می‌کرد: «نخوابی، الان بابات میاد.»

آن شب بیش از حد انتظارمان طول کشید و به پیشنهاد مادر منج بازی کردیم. همیشه تابستان یک بسته منج می‌خرید و با کسی بازی می‌کرد. به غیر از پدر. پدر هیچ وقت بازی نمی‌کرد و به قول خودش، حوصله‌ی این بچه‌بازی‌ها را نداشت. می‌گفت: «این چیزها مال شماس است که توی خانه بیکار نشسته‌اید.»

پدر همیشه خسته بود. تا به خانه می‌آمد سریع بعد از سلام گفتن غذايش را می‌خورد. و بعد از غذا هم یک گوشه لم می‌داد یا دراز می‌شد. او هم با کنترل تلویزیون خود را مشغول می‌کرد. من گاهی می‌رفتم پیشش دراز می‌شدم. حرف زیادی بین‌مان نبود و اکثر حرف‌هایش به طوری که من می‌شنیدم، بیشتر با مادر بود. بچه‌بچه‌ها، بحث‌ها. در طول هفته هم فقط وقت شام یا ناهار او را می‌دیدم و موقع برگشت، آن قدر خسته بود که زود به خواب می‌رفت.

آن شب پدر آن قدر دیر کرد که سریال‌های مادر هم تمام شد. به محل کارش زنگ زد ولی کسی تلفن را جواب نمی‌داد. بعد از آن بی‌قرار شد و دیگر بازی نکرد. و هرچقدر هم که من اصرار می‌کردم محلم نمی‌گذاشت. مدام با خودش حرف می‌زد. این البته عادت همیشگی مادر بود. هنگامی که عصبانی یا ناراحت بود یا حتی اگر به چیزی فکر می‌کرد، با خودش حرف می‌زد. راه می‌رفت و حرف می‌زد و من حتی اگر کنارش بودم، کلمات را به



مادر ناگهان متوجه من شد و به طرف من آمد و دستپاچه دستم را گرفت و گفت: الان ساعت یک نیمه شبه! تو چرا تا حالا بیداری؟!

دستم را کشید و داخل اتاق برد و گفت بخوابم. آن قدر سریع این کار را کرد که من جرئت نکردم اعتراضی کنم که اینجا نمی خوابم. او حتی یادش رفته بود که من شام نخوردم. فقط خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: «تو دیگه بزرگ شدی.»

و رفت و در اتاق را پشت سرش بست. من اما خوابم نمی برد. شاید قبل از دیدن پدر دوست داشتم بخوابم. ولی حالا دیگر خواب از سرم پریده بود. و به در تکیه دادم تا بتوانم صدای شان را بشنوم و از سوراخ کلید به آن دو نگاه می کردم. پدر که وارد شد، متوجه شدم که چه چیزی آن قدر صورتش را ترسناک کرده بود. حالا در روشنایی تمام خطوط صورتش را می دیدم. خطهای صورتش عمیق تر شده بود. چند تار موی سفید نیز در موهایش بود. پدر وقتی از خانه خارج شده بود، تمام موهایش سیاه بود. کتش را در آورد و به مادر اشاره کرد که مرا نگاه کند. گفت که حتی یک کلمه هم نباید بشنود.

من با عجله به طرف رختخوابم رفتم و در حقیقت فاصله در تا رختخوابم را پرواز کردم و خودم را به خواب زدم. مادر در را باز کرد و چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره در را بست. وقتی خوب متوجه شدم که رفته و کم کم صدای صحبت کردن آمد، خودم را به در رساندم. از سوراخ کلید دیدم که مادر، پدر را بغل کرده است. هیکل مادر مثل من ریز بود و در واقع من به مادر رفته بودم. در آن لحظه پدر هیچ کوششی برای در آغوش گرفتنش نکرد و فقط حرف می زد و حرف می زد. و آن قدر آرام حرف می زد که من حتی نمی توانستم یک کلمه از آن حرفها را بشنوم. پدر به اوج حرفهایش رسید و دستهایش را بالا و پایین می کرد و کمی بلندتر حرف می زد. مادر رهایش کرد و با دهان باز به او خیره ماند. آن لحظه در حسرت این بودم که یک کلمه از آن حرفها را بشنوم. مادر را می دیدم که هر لحظه بیشتر از پدر فاصله می گرفت و چهره اش خسته تر و پژمرده تر می شد. وقتی پدر حرفهایش را تمام کرد، چند لحظه ای به مادر خیره ماند. مادر همچون موجودی ضعیف به دیوار تکیه داده بود و پاهایش را در شکم جمع کرده بود. پدر نیز دراز کشید، در کنار سفره ای نیمه آماده ای که کسی به آن توجه نمی کرد. هر دو بر سر جای خود به

خواب رفتند. من هم خود را به رختخوابم رساندم و پاهایم را در شکم جمع کردم و خوابیدم.

صبح با صدای قار و قور شکمم از خواب بیدار شدم. باید به مدرسه می رفتم و کسی مرا بیدار نکرده بود. وقتی مقابل آینه قرار گرفتم، دیدم که رشته ای پهنی از موهایم سفید شده است. تنها کاری که کردم این بود که چند ثانیه ای نگاهش کردم و بعد طبق عادت همیشگی موهایم را با کِش محکم بستم. سر سفره ای صبحانه نشستیم. و پدر و مادر را دیدم که هر دو موهای کاملاً سفیدی پیدا کرده بودند با چین و چروکهای زیادی در صورت و در گردن. ولی برای هیچ یک عجیب نبود. حتی خود من هم به آن دو توجه چندانی نکردم. انگار که چهره شان همیشه برای من همین طور بوده. به مادر گفتم که برایم چای بریزد. چای را به دست من داد و فقط لحظه ای نگاهش به من ثابت ماند. یک نگاه آشنای قدیمی و همراه با شماتت که از من می پرسید: چرا گوش دادی؟

ولی فقط همان نگاه بود و دیگر نسبت به من هیچ عکس العملی نشان نداد و هر سه مان طبق عادت هر روزه به سرکارهای مان رفتیم.

بعد از مدت ها و به علت سوالهای مکرر بقیه، نسبت به رشته ای سفید موهایم کنجکاو و حساس شدم و گاهی از مادر یا از خود پدر می پرسیدم که آن شب چه حرفهایی زدید و در مورد چی بود؟

پدر هیچ چیز یادش نمی آمد. می گفت: «تو که می دونی حافظه ای من چقدر ضعیفه. حالا چطور یادم باشه که یک شب چه چیزهایی گفتم.»

مادر هم می گوید: «نمی دونم، درست یادم نیست، مال خیلی سال پیشه.» ■





منتهی به میدان بوی نم می‌داد. تا چشم کار می‌کرد سیاهی چادرها بود. بلوایی بود. بچه‌ها دنبال هم می‌دویدند. همه لباس نو به تن داشتند. بزرگترها منتظر بودند تا نگهبان صندلی جلوی در را بردارد. ظهر نشده جعبه‌اش خالی شد. به دکان برگشت. سهم فروشش را برداشت و مابقی را به حاجی داد. جعبه را پر کرد و تا نمایشگاه دوید. سر راه حتی نگاهی هم به لوازم تحریری ارکیده نکرد. بعد از چند روز با غرفه‌داران آشنا شد. برای‌شان غذا می‌خرید و در جابجایی جنس‌های‌شان کمک می‌کرد. از این راه هم چند تومانی گیرش می‌آمد. برای اولین بار جرات کرد وارد مغازه ارکیده شود. کوله محبوبش را از نزدیک لمس کرد فروشنده خودش را رساند و گفت: «پسرجان این کوله یک برند خارجی! قیمتش بالاس.»

- «می‌دونم عمو، از قیافه‌ش معلومه، دارم پولامو براش جمع می‌کنم.»

غرفه سوم همیشه شلوغ‌ترین غرفه بود. پر از مانتوهای رنگ و وارنگ. شبیه جاجیم‌هایی بود که مادرش می‌بافت. افشین با شلوار جین و کفش‌های واکس خورده برای هر کدام توضیحی می‌داد: «این مدل بته جقه از طرح‌های قدیمی ایرانیه.» موهای روغن خورده‌اش را با دست به عقب می‌داد و می‌گفت: «این مدل از روی نقوش باستانی ایده گرفته.» شوذب هم محو افشین می‌شد. افشین می‌گفت: «تو با این سن کم جنم کاسبی داری. حیفه آدامس فروش بمونی. خیلی از اینایی که می‌بینی اینجا برای خودشون دک و پزی بهم زدن نصف تو هم سر و زبون و عرضه کاسبی ندارن. از اولش بچه پولدار بودن.» آنقدر گفت و گفت تا شوذب راضی شد درآمد روزهای قبل از نمایشگاه و این چندروزه را به او بسپارد که برایش چندتایی مانتوی حسابی بیاورد تا بعد از نمایشگاه با فروش آن‌ها به مغازه‌های شهر کاسب شود. می‌گفت: «ده روزه پولت دوبرابر می‌شه و همیجوری هی جنس از من می‌گیری و عین آب‌خوردن می‌فروشی‌شون و چشم به هم بزنی تو هم واسه خودت صاحب هالاف و هولوف می‌شی.» شوذب شب تمام پولش را از جیب تویی شلوارش که مادرش برایش دوخته بود درآورد و داد به افشین تا فردا

اطاق هنوز تاریک بود که بیدار شد. با نور صبحگاهی تاییده شده از پنجره می‌شد قرآن و جانماز روی طاقچه را دید. از فرط هیجان تمام شب را غلت زده و خوابیده بود. تشک و بالشش را تا کرد و روی باقی رختخواب‌های کنار اطاق گذاشت. آنقدر ذوق زده بود که متوجه حضور پدر در دستشویی نشد. با صدای «پدرسگ برو بیرون» حالش کمی جا آمد. دست و رویش را شست و با حوله خیس آویزان خشکشان کرد و راهی آشپزخانه شد. مادر مثل همیشه بساط صبحانه را پهن کرده بود. شیر سماور را بست و لیوان را دست پدر داد. تابستان فصل کار پدر بود. فصل چیدن میوه. کارگر می‌خواستند. مادر نگاهی به پسرش انداخت و گفت: «سحرخیز شدی؟ خیر باشه.» شوذب کش و قوسی به بدنش داد و کنار سفره نشست. مادر همانطور متعجب توی چای سه حبه قند انداخت و به دستش داد. چای را هم زده هورت کشید. تابستان‌ها برای شوذب هم فصل کار بود. کاری که حاصلش دفتر و مداد نو می‌شد.

چند روز قبل پارچه‌های افتتاحیه نمایشگاه موقت پوشاک را دیده بود و می‌دانست از امروز صبح بساط نمایشگاه برپاست. کار و بارش رونق می‌گرفت. فروش آدامس و کیک و شاید هم وردستی.

صبحانه خورده و نخورده شلوار گرم کن سه‌خط آبی رنگ وصله‌دارش را به تن کرد. بند کتانی سفید رنگش را محکم بست و برای گرفتن بساطش راهی بقالی حاجی شد. حاجی مثل هر روز صبح مقداری تنقلات بسته‌بندی شده و آدامس و کیک را توی جعبه ریخت. شوذب تسمه های جعبه را ضربدری روی دوشش انداخت و گفت: «حاج آقا امروز بیشتر خرت و پرت بده. قراره کلی آدم بیان تو میدون. آخه نمایشگاهه.»

سر راه لحظه‌ای کنار لوازم تحریر ارکیده ایستاد. مغازه هنوز باز نشده بود و از لای کرکره توری هم چیز زیادی معلوم نبود. دست‌های پر از لک و پیسش را به دو طرف صورتش چسباند و توی مغازه را تماشا کرد. کوله مارکداری که عاشقش بود را دید. حالا با افتتاح نمایشگاه در دسترس‌تر به نظر می‌آمد. گرم انداختن یک کوله پستی با عکس دو ماشین کارتونی. طول خیابان اصلی



تا سرمایه‌ام دوبرابر بشه تا به هالاف و هولوف برسم، آخه نصفه اینایی که کاسب شدن نصف منم عرضه ندارن و بچه پولدار بودن.» حاجی دست گذاشت روی پیشانی‌اش. دو تا دست کمرش را از زمین بلند کرد. «حاجی بذارم زمین خودم مانتوها رو می‌برم. آخه من جنمم خیلی زیاده.» مادر داشت پاشویه‌اش می‌کرد. شب پدر را دید که تو حیاط پشت هم سیگار دود می‌کرد. پدر مانتوی سیاه یک سره به تن داشت.



مانتوها را تحویل بگیرد. توی رختخواب از این پهلو به آن پهلو می‌شد. خوابش نمی‌برد. مادر گفت: «شوذب جان چیزیت شده؟ چرا نمی‌خوابی؟» پدر گفت: «این قدر تکون نخور بچه، خواهرات بیدار می‌شن.» از اطاق بیرون آمد. نردبان چوبی را گرفت و بالا رفت. روی بام زیر سقف پارچه‌ای نشست. خیره شد به دار جاجیم روی زمین. چیزی نمانده بود تا نقشش کامل شود. در خیالش برای این ثروت افسانه‌ای نقشه کشید.

- همراه کوله یه خودکار چهار رنگ هم می‌خرم با یه اتود و مغز رنگی. فقط به مختاری اجازه می‌دم با هر چهارتا رنگ خودکار تو دفترش خط بکشه. آخه پارسال اون خط کشش که یه عالمه دایره داشت رو به من داد تا باهاش دایره بکشم. عبداللهی هم یه بار اون پاک کن سیاهش رو بهم داد. به اونم می‌دم. مانتوهای سری دوم رو که فروختم یه دونه از این جامدای دکمه‌ای‌ها می‌خرم که توش جای مداد داره. یه تراش هم می‌خرم که جای آشغال داشته باشه و مامان این‌همه حرص نخوره... اما اتود که دیگه آشغال نداره.

صبح آفتاب زنده بلند شد و صبحانه خورده نخورده از خانه بیرون رفت. بدون آن جعبه سنگین احساس بی‌وزنی می‌کرد. انگار باد می‌بردش. هنوز هیچ‌کس نیامده بود. پشتش را روی چادر آن قدر جابه‌جا کرد تا مطمئن شد به ستون تکیه داده است. از افشین خبری نشد. توی خواب می‌دوید. کوله پشتی‌اش را بغل کرده بود. نگهبان گفت: «شوذب برو برام یه چایی بگیر.» ظهر شده بود. مزه شوری عرقش را زیر لب حس می‌کرد. خودش را توی غرفه سوم انداخت. پر از زن بود. به زحمت به یکی از فروشنده‌ها رسید.

- اگه منظورت افشین ژینگوله نیروی موقت بود و از یه شهر دیگه اومده بود. آخر شب گفت که یه مشکلی براش پیش اومده و باید برگردن شهرشون و این سه روز آخر رو نمی‌تونه وایسه. تسویه کرد و رفت.

پدر را دید که پشت یک نیسان با کلی کارگر دیگر دارد به بیرون شهر می‌رود. پدر او را ندید. نگهبان دم در هم او را ندید. انگار نامرئی شده بود. دنیا دور سرش می‌چرخید. چقدر همه ژینگول بودند. به آقایی گفت: «شما مانتو برای فروش ندارید؟» خودش را جلوی مغازه اراکیده دید. کیفش هم نبود. به فروشنده گفت: «آقا از این مانتوهه که روش عکس دوتا ماشین بود دیگه ندارین؟» به حاجی گفت: «حاجی چندتا مانتو بهم بده ببرم بفروشمش





داشتم می‌رفتم توی اتاق که مادرم می‌گفت:

- پوزشون مثل دهن سگ باز شده.

فهمیدم درباره‌ی کفش‌های من با پدرم حرف می‌زند. پشت در ایستادم و نرفتم تو. چند لحظه بعد پدرم جواب داد:

- هر کفشی براش می‌خرم، دو ماه بیشتر پاش نیست. خودت که می‌بینی. اون وقتا که برای ما کفش می‌خریدن نمی‌داشتیم یه لک روشن بیفته. اما بچه‌های این دوره زمونه هرماه یه جفت کفش می‌خوان.

مادرم گفت:

- آخرش چی. پا برهنه که نمی‌تونه بره مدرسه. با این کفش‌ها هم، مسخره‌ی همه‌ی بچه‌ها می‌شه.

پدرم آهی کشید و گفت:

- چشمم آب نمی‌خوره این بچه یه کاره‌ای بشه. دلم می‌خواد وقتی مُردَم و خاکم کردین، فقط سرمو از قبر بذارین بیرون تا ببینم بعداً چی از آب در میاد.

مادرم خنده‌ای کرد و گفت:

- اگه مُردی که دیگه تو حالت نیست.

پدرم با ناله گفت:

- بخند. خنده هم داره، به جای دور از جونوی و خدا نکنه‌ای.

بازی آخر، کفش پای راستم را، حسابی پاره کرده بود. با این حرف‌هایی هم که پدرم زد خجالت می‌کشیدم مرا ببیند. برگشتم دوباره بروم بیرون. وقتی داخل حیاط رفتم برای این که کف کفشم بر نگرده و زیر پایم گیر کند کمی پایم را بیشتر بلند می‌کردم و بلافاصله روی زمین می‌گذاشتم. کف کفشم مانند شلاق به زمین می‌خورد و صدا می‌کرد. وسط حیاط رسیده بودم که صدای خنده پدرم را شنیدم. سرم را برگرداندم. دیدم پدر و مادرم پشت پنجره اتاق ایستاده‌اند. من هم ایستادم. خودم هم خنده‌ام گرفته بود. مادرم دستش را روی بینی و دهانش گذاشته بود. اما از حالت چشمانش معلوم بود که دارد می‌خندد. یک مرتبه خنده از چهره پدرم محو شد. آهی کشید و رویش را به طرف مادرم کرد و گفت:

- هر چه تلاش می‌کنم آخر سر یه جایی ش

می‌لنگه. به لباساشون می‌رسم. گشنه می‌مونن. به شکمشون می‌رسم. تنشون لخت می‌مونه. چه کنم. خدا می‌دونه. راستش تقصیر خودمه. از بس که بچه دوست دارم. به یکی دو تا هم راضی نبودم. اون‌ها هم حق دارن.

دیدم اشک توی چشمانش جمع شده است. دیگر طاقت نیوردم و از حیاط زدم بیرون. بچه‌ها تا چشم‌شان به کفشم افتاد زدند زیر خنده و ایرج گفت:

- بچه‌ها برین کنار مواظب باشین گازتون نگیره.

وقتی ایرج حرف را زد خیلی عصبانی شدم و افتادم دنبال آن‌ها. هرکدام یک‌طرف فرار کرد. از صدای تق تق کفشم بیشتر می‌خندیدند. خسته شدم. نتوانستم هیچ کدام از آن‌ها را بگیرم. رفتم گوشه‌ای نشستم. بچه‌ها هم آرام آرام و با ترس آمدند کنارم نشستند.

ایرج گفت: شوخی کردم حبیب. ناراحت شدی؟

گفتم: نه، حقمه. پارگی کفشم تقصیر خودمه.

ابراهیم گفت: راستی فردا با بچه‌های محله بالا مسابقه داریم.

گفتم: من که نمیام.

ایرج گفت: لج نکن دیگه. باهات شوخی کردم. معذرت می‌خوام.

گفتم: آخه با این کفش‌ها که نمی‌شه بازی کرد. می‌خورم زمین.

هوشنگ بلند شد آمد نزدیک من و دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: همه پا برهنه بازی می‌کنیم. باشه.

گفتم: پاهامون داغون می‌شه.

ابراهیم گفت: نمی‌خوای بیایی، دنبال بهونه می‌گردی.

گفتم: نه به خدا. نمی‌شه. خودت که می‌دونی اون‌ها همیشه با کفش بازی می‌کنن.

هوشنگ گفت: آخه بازی آخرمونه. از پس فردا می‌ریم مدرسه. دیگه نمی‌تونیم بازی کنیم.

گفتم: خب باشه میام اما به یه شرط.

ابراهیم گفت: چه شرطی؟

گفتم: توی دروازه باشم.

ایرج که خیلی زیرک بود برای اینکه من را راضی کند که جلو بازی کنم گفت:

- اصلاً حرفشو نزن. مگه می‌شه. پس کی گل بزنه؟



کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- خب باشه جلو بازی می‌کنم.

همه‌ی بچه‌ها خوش حال شدند و هورا کشیدند. قرار شد فردا عصر ساعت پنج بعد از ظهر همه توی میدان محله بالا باشیم و رفتیم خانه‌های مان.

ساعت حدود ده صبح بود که از خواب بیدار شدم. دست و صورتم را شستم. وقتی صبحانه‌ام تمام شد مادرم گفت: حالا بیا ببین بابات چی برات خریده؟

گفتم: خودم می‌دونم.

گفت: اگه می‌دونی بگو اون چیه؟

گفتم: حتماً کفشه دیگه.

مادرم گفت: آفرین درست گفتی و رفت از توی اتاق یک جعبه کفش با خودش آورد. جعبه کفش را از دستش گرفتم و در آن را باز کردم. دیدم یک جفت کفش مشکی بندی نوک تیز است. خیلی خوش حال شدم. آن‌ها را از توی جعبه بیرون آوردم و پوشیدم. خیلی نو بودند. به لباس‌هام نمی‌خوردند. نه به شلوار وصله‌دارم و نه به پیراهن رنگ و رو رفته‌ام. ولی بهتر از کفش‌های پاره‌ام بودند. بندهای آن‌ها را محکم بستم و رفتم توی کوچه. بچه‌ها برخلاف دفعه قبل نخندیدند و همه با هم گفتند: مبارکه! چقدر نوکشون تیزه؟

ابراهیم گفت: حیب امروز حسابی پای اونارو قلم کن.

گفتم: اگه یه شوت کنم توپ می‌ترکه مگه نه؟

از ذوق کفش‌ها راه افتادم توی کوچه. بچه‌ها هم دنبالم آمدند. کفش‌ها هم نو بودند و هم خشک. به این خاطر راه رفتن با آن‌ها یک طوری بود. برای این که به آن‌ها عادت کنم تا ظهر توی کوچه ماندم و با بچه‌ها قدم زدیم. بعد رفتیم خانه‌های مان. وقتی جلوی در کفش‌هایم را توی جا کفشی گذاشتم. از همه کفش‌ها نوتر بود. مادرم سفره را انداخته بود. رفتم دست و صورتم را شستم و آمدم سر سفره نشستم. وقتی ناهار را خوردیم پدرم گفت: بابا، کفش‌هات خوب بود؟

گفتم: بله بابا، دستتون درد نکنه.

گفت: اندازه بودن؟

گفتم: بله.

بعد گفت: مبارکت باشه. اما ببین پسر. خواهرت رویا با یه کیف سه ساله داره می‌ره مدرسه. مجتبی دو ساله با یه جفت کفش داره می‌سازه از تو هم کوچک‌تره. لیلا هم از پارسال تا حالا به غیر از قلم و دفتر و کتاب چیزی براش نخریدم. سارا هم که هیچ، دیگه غذا خور شده و

شیرخشک نمی‌خواد. اما تو پارسال دو تا کیف و دو جفت کفش از بین بردی. بس که کیف‌ها رو زدی به درو دیوار، نه بند براشون گذاشتی و نه زیپ. کفش‌هاتم از بس که به توپ و سنگ و قوطی زدی پاره پوره شون کردی. این کفش‌ها هم دو ماه نشده به این روز انداختی. مگه اونا برادر و خواهرهای تو نیستن. یه کمی به فکر بیا. دیگه باید این کفش‌ها رو تا آخر تابستون سالم نگه داری.

نا خودآگاه گفتم: تا آخر همین تابستون؟

همه خندیدند. اول متوجه نشدم به چی می‌خندند تا این که پدرم گفت: بعیدم نیست. همینکه که می‌گی. بچه از این تابستون که امروز بیشتر نمونده.

و دوباره شروع کرد به نصیحت کردن. اما من به این فکر بودم که توی بازی کفش راست را خودم بپوشم و کفش چپ را بدهم به رضا. دلم برایش می‌سوخت. چون همیشه پا برهنه بازی می‌کرد. چپ پا هم بود. یک دفعه پدرم گفت: شنیدی چی گفتم؟

دست پاچه شدم و گفتم: نه، نه، به رضا نمی‌دم.

پدرم با تعجب سرش را تکانی داد و گفت: معلوم

نیست این بچه توی چه فکریه؟

حق با او بود. هر نصیحتی می‌کرد بعدها ما به آن حرفش می‌رسیدیم. وقتی حرف‌هایش تمام شد بلند شدم و رفتم توی اتاق دراز کشیدم طولی نکشید که خوابم برد تا این که با تکان‌هایی که خواهرم لیلا به من می‌داد از خواب پریدم.

گفتم: بذار بخوابم چی می‌خوای؟

آهسته گفتم: بلندشو، بچه‌ها اومدن دم در دنبالت.

فهمیدم عصر شده باید برویم محله بالا برای مسابقه. به‌خاطر همین بچه‌ها آمده‌اند دنبالم. فوراً بلند شدم کفش‌هایم را پوشیدم و زدم بیرون و با بچه‌ها به‌طرف محله بالا حرکت کردیم. وقتی به میدان آن‌ها رسیدیم دیدم همگی کنار میدان جمع شده‌اند و همه‌ی آن‌ها کفش، زیر پیراهن، شورت و جوراب پوشیده‌اند. اما لباس بچه‌های ما هرکدام به یک رنگ بود و بعضی با کفش و بعضی هم با دمپایی بودند. با دمپایی هم اصلاً نمی‌شد بازی کرد. یعنی بیشتر آن‌ها پا برهنه بودند. فقط کفش‌های من نو بود. دروازه‌ها را با دو سنگ بزرگ مشخص کرده بودند. داور سوت زد که همه بیایند داخل زمین. بازی می‌خواست شروع شود. یاد حرف‌های پدرم افتادم و دلم نیامد با کفش‌هایم بازی کنم. آن‌ها را در آوردم و بردم کنار دروازه خودمان بغل یکی از سنگ‌ها



گذاشتم و به دانیال که توی دروازه بود گفتم: دانیال مواظب کفش‌هام باش.

دانیال گفت: خیالت راحت باشه.

پا برهنه رفتم توی میدان اما از اول می‌دانستم که آن‌ها از ما قوی‌تر هستند. بلافاصله بازی شروع شد. هنوز چند دقیقه‌ای از بازی نگذشته بود که یک گل خوردیم. بچه‌ها خیلی ناراحت شدند. چون بیشتر بچه‌های ما پا برهنه بازی می‌کردند و جرات نداشتند زیاد درگیر شوند و توپ را از توی پای آنها بگیرند. می‌ترسیدند پایشان زخمی شود. گل دوم را هم به ما زدند. می‌خواستند گل سوم را بزنند که توپ از کنار دروازه رد شد و خورد توی کفش‌های من و هر لنگه‌اش رفت یک طرف. دویدم و آن‌ها را برداشتم با پیراهنم پاک کردم و گذاشتم کنار دروازه و دوباره به دانیال گفتم: مواظبشون باش.

دانیال گفت: حواسم به گل باشه یا کفش‌های تو.

گفتم: معلومه، هر دو.

و رفتم وسط میدان. نیمه اول بازی تمام شد. بعد از کمی استراحت نیمه دوم شروع شد. در نیمه دوم خیلی تلاش کردیم که گل نخوریم و حداقل یک گل هم به آن‌ها بزنیم اما نتوانستیم. خیلی خسته شدیم. آن‌ها هم گل دیگری به ما نزدند. بالاخره بازی دو بر صفر به نفع آنها تمام شد. غروب شده بود و هوا داشت تاریک می‌شد. نفس‌نفس می‌زدیم. از خستگی روی زمین دراز کشیدیم و مدتی همان‌طور ماندیم.

ایرج بلند شد و گفت: بچه‌ها پاشین بریم دیگه. اونا همه رفتن. داره شب می‌شه.

همه بلند شدیم و راه افتادیم به طرف خانه‌هایمان. بچه‌ها در بین راه از همدیگر ایراد می‌گرفتند. یکی می‌گفت چرا پاس ندادی. یکی می‌گفت تقصیر تو بود که گل خوردیم. هرکس دیگری را مقصر می‌دانست. تا رسیدیم توی کوچه‌مان و آن‌جا از همدیگر خداحافظی کردیم و هرکس رفت خانه‌اش. وقتی رسیدم توی حال تا مادرم چشمش به من افتاد گفت: برگرد، برگرد برو توی حموم یه دوش بگیر.

رفتم دوش گرفتم و آمدم شام خوردم و از بس که خسته بودم گرفتم خوابیدم. صبح که شد مادرم آمد بالای سرم بیدارم کرد و گفت: مگه نمی‌خوای بری مدرسه. به سختی از جایم بلند شدم. هنوز بدنم کوفته بود. رفتم دست و صورتم را شستم. صبحانه‌ام را خوردم.

لباس‌هایم را پوشیدم. کیفم را برداشتم و رفتم که کفش‌هایم را بپوشم. دیدم آنها توی جاکفشی نبودند. صدا زد: مامان کفش‌هام کو؟

مادرم از توی آشپزخانه گفت: مگه دیروز نپوشیدی و رفتی توی کوچه. ببین وقتی برگشتی اونارو کجا گذاشتی. زدم توی سر خودم. یادم آمد که قبل از شروع بازی آن‌ها را کنار دروازه گذاشته بودم. از ترسم همان‌طور با جوراب دویدم توی کوچه و رفتم به طرف محله بالا. بین راه حرف‌های پدرم به خاطر آمد که گفت: «یه کمی به فکر بیا. دیگه باید این کفش‌هارو تا آخر تابستون سالم نگه داری» و من ناخودآگاه گفته بودم «تا آخر همین تابستون» و همه خندیدند و پدرم گفت: «بعیدم نیست. همین‌ه که می‌گی...»

وقتی به میدان رسیدم. دیدم سنگ‌ها سرچاپشان هست ولی از کفش‌هایم خبری نبود.





پیکری دیگر از آب تلخ زد و با همه‌ی توان شستی بالاتر از ردِ برشی محو و چندین‌ساله تیغ را کشید. دست داغ شد، گُر گرفت و خون فوران کرد. سال‌ها پیش نیز چنین کرده بود، پیش از بازگشت به موطن، پیش از رفتن به فرنگ، یا حتی پیش‌تر. هرچه بود آنقدر گذشته بود که دیگر جز ردِ برشی محو از خاطراتش نگذاشته باشد به جای.

هرچه می‌گذشت پلک‌هایش سنگین‌تر، دهانش خشک‌تر، رنگش پریده‌تر و پایش به مرگ نزدیک‌تر می‌شد. داشت همه را، همه‌ی زندگی سی و اندی ساله‌اش را در آنی مرور می‌کرد. خون زیادی از دستش رفته بود و نمی‌توانست انگشت‌هایش را تکان بدهد اما بادی که می‌وزید و به پوستش می‌خورد را حس می‌کرد. چشم‌هایش را بست، دهنکی زد و مرد.



تیغ را از کنج میز خاکستری‌رنگ برداشت. دوانگشت را گذاشت دو وَر تیغه و در غلاف فلزی دسته‌تیغ فرو برد. دیگر دستش نمی‌لرزید. جرعه‌ای از آب تلخ مقابلش نوشید و گُر گرفت. باد پنکه‌ی پر سروصدای سقفی با اصابت به سر کم‌مو خنکش می‌کرد. روی ران و درست کنار تکه‌ای نخ‌کش از شلوار خاکی‌رنگ‌اش، رد مات و کهنه‌ی چند قطره خون دیده می‌شد.

چند باری پنجه‌هایش را مشت کرد، درهم فشرد و باز کرد و همین‌طور ادامه داد. موی‌رگ‌های ساعد دست، مثل رگ‌های شقیقه‌اش باد کرده بود و خون با فشاری بیش از پیش جریان داشت. قطره‌ای عرق از پیشانی بلندش جریان گرفت و از منفذ پیوسته ابروهای پُرپُشت گذشت و در چال گوشه‌ی چشم محو شد. با پشت دست چشمش را مالید و با آستین، خیسی پیشانی را گرفت. صدای بیچ‌پیچی نامفهوم از پشت درب فلزی اتاق کوچک شنیده شد و آرام و قدم زنان با صدای دور شدن چکمه‌های نظامی دور شد. دستش را مشت کرد. دسته‌تیغ را برداشت و تیغه را لب پوستِ دست معلق نگه‌داشت، درست بالای ردِ برشی کهنه که کشانده بودش به گذشته، به گذشته‌ای که کسی، جایی مانده بود و او رفته بود با عشقی از دست‌رفته.

دسته‌تیغ فلزی را سرهنگ مظفر برایش امانت گذاشته بود که کارش به تیربار نکشد. ارتش سرخ که رسید، زهرچشم گرفت و همه‌ی سران را مسلول کرد و چو انداخت که سران نظامی تیربار می‌شوند.

آب دهانش را قورت داد و سیبچه‌ی گلو را به حرکت واداشت. فرنگ رفته بود و زبان‌شان حال‌اش می‌شد، اما آنها نیامده بودند حرف بزنند. کالج حقوق خوانده بود و پس از بازگشت به موطن با صلاح دید پدر نظامی شده بود. چندسالی طهران مانده بود و با گوشه چشم سپهبد مجید آهی رئیس‌نظمیه‌ی شمال شده بود. هنوز چند ماهی نگذشته بود که بمب باران‌ها شروع شد و بمب‌افکن‌های شوروی بر زمین سبز سایه انداختند. به طهران که رفت با نامه‌ی محمدعلی فروغی نخست‌وزیر وقت خطاب به سران منطقه بازگشت.

«این روزها نیز بگذرد و کشور به سیاق سابق خود طی مسیر کند. باکی نباشدتان، می‌آیند و می‌روند؛ حوایجی دارند و به ما کاری ندارند...»



داستان کودك و نوجوان



داستان «مرواريد» ايناز عباس‌لو

داستان «اسير انباري» ماريه محمدي

داستان «توت قرمز» مانا حسن‌زاده خسروشاهي

داستان «ديوار گاهگلي» نازنين مطيع اميري

داستان «پاك كني كه مريض شده است» فاطمه گائيني



دیوار در این افکار بود که ضربه‌ای به او خورد که نشانه فراموشی همان آدم‌ها با گذشته بود.

دیوار مقاومت کرد تا بماند و خاطره گذشته را زنده نگه دارد، ضربه‌ها محکم‌تر می‌شد ولی دیوار باز هم مقاومت کرد برای گذشتگان، برای آن گل شمعدانی خشک شده در کنارش به خاطر نقاشی‌های گذشته همان مهندسان بر روی خودش، برای آن که یاد عزیزان از دسته رفته را نگه دارد ولی... فایده‌ای نداشت دیوار فرو ریخت البته نه دیوار بلکه عشق، محبت، دوستی و خیلی چیزها ریخت و حال به جای آن خانه‌ها برج‌های ساخته شده است که در آن کسی حواسش به همسایه‌اش نیست و در آن هرکس برای خودش اتاقی جداگانه دارد البته نه فقط اتاق بلکه حال و هوای جداگانه دارد و به جای آن گل شمعدانی، گل‌های مصنوعی که هیچ طراوتی ندارد آمده است، حال آدم‌ها دنیای‌شان هم باهم فرق دارد، دیگر مانند گذشته زندگی رنگ و بوی مهر و محبت ندارد بلکه فقط روزها از پی هم سپری می‌شوند و آدم‌ها بی‌هیچ احساسی از کنار هم می‌گذرند.

{کاش بدانیم گذشتگان مان چگونه بودند شاید فاصله دل‌های مان کمی کمتر شود... شاید...} ■

چشمانش را دوخت به اطرافش نگاه کرد از گذشته هیچی نمانده بود، از آن زمان که صبح به صبح با صدای خروس بر می‌خواست. زمانی که مادر بزرگ هنوز زنده بود، زمانی که دیوارهای سنگی بین آدم‌ها فاصله نینداخته بود، زمانی که مهر و محبت هنوز باقی مانده بود. درختان سر به فلک کشیده پابرجا بودند، خانه‌ها دیوار به دیوار بودند، انسان‌ها همسایه‌های هفت خانه آن‌ورتر خود را می‌شناختند، زمانی که انسان‌ها حال هم را از سر احساس می‌پرسیدند نه فقط از سر تعارف و زمانی که دل‌های آدم‌ها به هم نزدیک‌تر بودند و حال فقط درختان قطع شده‌ای مانده بودند و مهندسانی که داشتند برج‌هایی را می‌ساختند که فاصله دل‌ها را فرسنگ‌ها از هم دور می‌کرد.

دیوار فقط به گذشته فکر می‌کرد، به آدم‌های قدیمی، به عشق، به محبت، به گل شمعدانی که هر روز مادر بزرگ به آن آب می‌داد، به بازی و سر و صدای بچه‌ها، به زمانی که زندگی جریان داشت ولی ذره ذره با بزرگ شدن بچه انگار فاصله هم بزرگ شد و فقط سال تحویل آن هم به اجبار هم رامی دیدند تا رفته، رفته مادر بزرگ تنها شد البته نه تنها او بلکه تمام کسانی که به خاطر گذشته در آن روستا که داشت تبدیل به شهری می‌شد مانده بودند و در تنهایی جان دادند و وقتی آن‌ها رفتند انگار همه چیز با آن‌ها رفت.

مروارید و دوستانش منتظر روز آزمون بودند. بالاخره روز آزمون فرا رسید. مروارید کمی اضطراب داشت ولی به اطلاعات خودش مطمئن بود.

بعد از چند روز نتایج اعلام شد و مروارید اسم خودش را در لیست قبول شدگان پیدا کرد. او نتیجه‌ی تلاشش را گرفته بود در پوست خودش نمی‌گنجید. مروارید از خدا و مادرش تشکر کرد. و تصمیم گرفته همواره به تلاش برای موفقیت ادامه بدهد. ■

مروارید دختر زیبا و پر تلاشی بود که در کلاس ششم ابتدایی درس می‌خواند. مروارید از زمانی که کلاس چهارم بود تصمیم گرفته بود که به مدرسه‌ی تیز هوشان برود. او می‌دانست که رقابت سختی است و باید خیلی زیاد تلاش کند. او مرتب تمرینات مختلف را جمع‌آوری می‌کرد و از دوستان بزرگ‌تر و معلم‌هایش کمک می‌گرفت. در آزمون‌های آزمایشی مختلف شرکت می‌کرد. مروارید در موسیقی و ورزش نیز مهارت داشت و در کنار درس به تمریناتش در نواختن ساز پیانو و رشته ورزشی بسکتبال نیز می‌رسید.



به دیوار کوبیده شد، یکی از دخترهای اتاق همسایه‌مان داخل اتاق پرتاب و با جیغی که در سروصدا گم شد تقریباً به دیوار کوبیده شد. به جز من کسی متوجهش نشد یا حداقل محلّش نگذاشت. با دیدن نگاه عاقل اندر سفیه من به خودش با خنده‌ی ابلهانه‌ی دندان‌های سیمکشی شده‌اش را نمایش داد و بعد از عذرخواهی کردن درحالی که فریاد می‌زد: «می‌کشمت!» از اتاق خارج شد. در حالی که سرم را با تأسف تکان می‌دادم روی برگرداندم، به آرامی مشغول شانه‌زدن موهایم شدم و به فکر فرو رفتم... «آرام ساکتی؟!»، کیانا به آرامی این را پرسید و کنجکاوانه نگاهم کرد. انگار که از خوابی پریده باشم سرم را تکان و جوابش را فقط با لبخندی تصنعی دادم، یک لبخند کاملاً بی‌احساس! پشت سرمان رویا با فریاد و کوبیدن پا روی زمین کیانا را صدا کرد و همین که من و کیانا سرمان را برگرداندیم بالشی با سرعت به سر من کوبیده شد و روی زمین افتاد. صورتم را در همان حالت با دهان باز نگه داشتم و با چشمان تا حدی گشاد شده به رویا زل زدم. در حالی که لب پایینی اش را می‌گزید خندید و به سمتم آمد. صورتم را بوسید و گفت: «الهی من فدات بشم! طوریست که نشد نه؟ به خدا می‌خواستم بزنم به این کیانای بی‌شعور!» بعد دستی به شانه‌ام زد و درحالی که دست کیانا را می‌گرفت و او را کشان‌کشان می‌برد خطاب به او ادامه داد: «ببین رژ لب صورتیه بیشتر میاد یا قرمزه؟» در همین حین هم از درون کیفش دو رژ در آورد و به دست کیانا داد. بعد هم او را نشانده روی تخت و خودش هم نشست تا کیانا آرایشش کند. لبخندی کمابیش شبیه به پوزخند زدم و رویم را برگرداندم. موهایم را که روی شانه‌هایم ریخته بود را بستم و مانتوی مشکی ام را از روی تخت برداشتم و به تن کردم. مشغول بستن دکمه‌هایم شدم و به تک تک جملاتی که از آن هیاهو به گوشم می‌رسید گوش سپردم. غالب چیزی که می‌شنیدم گفت و گوی رویا با کیانا بود که به خاطر صدای بلند رویا بر همه‌ی غلغله‌ی خوابگاه غلبه می‌کرد و اولین چیز هم فریاد رویا بود که سر کیانا زد به این خاطر که وقتی در آینه نگاه کرد دید سایه‌ی یک چشمش پررنگ‌تر از آن یکی‌ست! از نگرانی سایه‌ی چشمانش که درآمد گفت: «دل‌م واسه هما تنگ شده!

«مرده؟!»، می‌خواهم این را بپرسم اما فقط می‌توانم راست بنشینم و به پایه‌ی فلزی تخت رو به رویم خیره شوم که از روی جاجیم کف اتاق بیرون آمده. با آوای نامفهومی نشان می‌دهم که شنیدم. کیانا پشت گوش‌ی تکرار می‌کند که سریع به آن‌جا بروم و صدای بوق ممتد تلفن گوشم را پر می‌کند. دستم با سستی پایین می‌افتد و گوش‌ام به آرامی از درون دستم سر می‌خورد و بر روی زمین سقوط می‌کند. هنوز قدرت ندارم چشمانم را از روی پایه‌ی تخت تکان دهم. سکوت هراس‌آوری بر اتاق حکم فرماست و گرما بیش از حد انتظار از اواخر بهار است. کمی عقب می‌روم و سایه‌ی کم‌رنگ تخت بالایی روی صورتم می‌افتد. سرم را آهسته به دیوار تکیه می‌دهم. شوک اولیه‌ی خبر آرام‌آرام از بین می‌رود و ناگهان متوجه می‌شوم که پوزخندی به لب دارم. خنده‌ای غیر عادی می‌کنم و بعد دوباره صورتم کاملاً بی‌احساس می‌شود. با یاری گرفتن از لبه‌ی تخت بلند می‌شوم و بدون هیچ توجهی لباس می‌پوشم. آرام آرام به سوی در می‌روم و بعد از چند لحظه تأمل به آهستگی بازش می‌کنم. نور مهتابی‌های راهرو که هر از چندگاهی خاموش و دوباره روشن می‌شوند، روی صورتم می‌افتد. نمی‌دانم سرظهری، آن هم الآن که همه‌ی بچه‌ها در مراسم فارغ‌التحصیلی هستند چرا مهتابی‌ها را خاموش نمی‌کنند؟! البته فکر نکنم دیگر کسی در مراسم مانده باشد! بیرون می‌روم و درحالی که در را پشت سرم می‌بندم احساس می‌کنم چقدر این سکوت هراسناک خوابگاه با حال من هم‌خوانی دارد. بی‌اعتنا به گفته‌ی کیانا آرام آرام از خوابگاه خارج می‌شوم. نه عجله دارم، نه دلشوره و نه احساس ناراحتی! فقط کمی سردرگم و شاید کمی هم، فقط کمی، ترسیده!

کلّ خوابگاه غرق جنب و جوش بود. در بیشتر اتاق‌ها باز و همه با شوق و هول و ولا در اتاق‌هایشان مشغول آماده شدن بودند. مراسم فارغ‌التحصیلی قرار بود در یکی از آمفی تئاترهای دانشگاه برگزار شود و ما هم فقط نیم ساعتی با شروع آن فاصله داشتیم. راهرو هم از هیاهو بی‌نصیب نمانده بود و بچه‌ها از این اتاق به آن اتاق و از این سر به آن سر می‌دویدند. ناگهان در اتاق‌مان به شدت



کاش عروسی خواهرش یه موقع دیگه بود! آدم یه ماه با شما دو تا باشه افسردگی می‌گیره! خب یه کم حرف بزنین! نمی‌میرین که!» کیانا گفت: «اصولاً می‌گن مغز آدم مثل حوض می‌مونه، دهن مثل راه آبش...!» رویا گفت: «چه ربطی داشت؟» کیانا لبخند زد و گفت: «واقعا نفهمیدی؟!» و بدون این که منتظر جوابی بماند اضافه کرد: «تموم شد! برو لباستو بپوش...» و برگشت سمت تخت‌مان و از نردبان بالا رفت و روی تخت خودش نشست. صدای جیغ و دادهای درون راهرو هنوز تمام نشده بود و من با وجود این که رویا خیلی ناراحت بود، لاقبل به خاطر این که هما نبود تا با او سرمان را ببرند خدا را شکر می‌کردم. دکمه‌هایم را که بستم مقنعه مشکی‌ام را سر کردم و کیف پارچه‌ای طرح سنتی‌ام را روی دوش انداختم. به سمت در رفتم. کیانا صدایم زد: «هی، آرام! وایسا باهم بریم...!» بی‌حوصله به دیوار تکیه دادم و با نگاهی منتظرانه به کیانا خیره شدم تا حاضر شود. تندتند لباسش را پوشید و تقریباً از روی تخت پایین پرید و به سمتم آمد. نگاهی به من انداخت و گفت: «امروزم مشکی می‌پوشی؟» گفتم: «تا آخر عمر مشکی می‌پوشم!» لبخند تلخی زد. بیرون رفتیم و بعد از گذر از آن راهروی صعب‌العبور در حالی که کیانا نفسش را بیرون می‌داد وارد حیاط شدیم. گفت: «چشونه این دخترا؟ شانس آوردیم هرسال از این مراسم نداریم!» چیزی نگفتم و به همراه هم از کنار باغچه‌ها به سمت آمفی تئاتر رفتم. چند دقیقه بعد کیانا به ورودی آمفی تئاتر اشاره کرد و گفت: «دم سالن بلا واسمون پارچه خوشامدگویی زدن!» سر تکان دادم. آمفی تئاتر به سالن بلا مشهور بود چون چند باری کم مانده بود سقفش خراب شود و یک بار هم سناش ریخته بود! البته نه کاملاً چوب‌های پوست شده‌ی دسته‌ی صندلی‌هایش هم هرچند وقت یک بار لباس یک نفر را پاره می‌کرد. وارد که شدیم هنوز نصف سالن هم پر نشده بود. اگر کلّ کسانی که آمده بودند را روی هم جمع می‌کردیم از ۳۰ نفر تجاوز نمی‌کرد. با کیانا روی دو صندلی اول یکی از ردیف‌های وسطی نشستیم. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و خودم را برای حداقل یک ساعت تأخیر در شروع مراسم آماده کردم.

مدتی بود که مراسم شروع شده بود. با سخنرانی‌های رئیس دانشکده و رئیس گروه و چند نفر دیگر برای‌مان لالایی خوانده بودند و سالن سکوت خسته‌کننده‌ای پیدا

کرده بود. نوبت تقدیر و تشکر از دانشجویان ممتاز که رسید تازه همه کمی به خودشان آمدند و همه‌می مختصری آغاز شد. اسم من را آخرین نفر خواندند. بالا رفتم و لوحم را بعد از چند لحظه تأخیر به خاطر تعارفات اساتید و روسا از دست رئیس گروه گرفتم. بعد از تحمّل کردن تشویق‌های بچه‌ها پایین آمدم و به سمت صندلی‌ام رفتم. میان راه صدای یکی از پسرها از پشت سرم آمد: «آخی... داداشتون نیس که بهتون تبریک بگه؟» سرم را تیز برگرداندم و به او که کنار دستی‌اش پایش را به پای او می‌کوبید چشم دوختم. کت قهوه‌ای رنگ اسپرتی به تن داشت و پوزخند به لب به من چشم دوخته بود. دندان‌هایم را به هم فشار دادم تا از لرزش خفیف چانه‌ام جلوگیری کنم. گفتم: «به خدا برادرت انقد ارزش نداشت که به خاطرش انقد خودتو اذیت کنی!» می‌خواستم سرش فریاد بزدم که برادر من خیلی با ارزش‌تر از تو بود اما نتوانستم. می‌خواستم بگویم چطور جرئت می‌کند درباره‌ی برادرم، کسی که هرلحظه‌ی زندگیم را کنارش بودم این طور صحبت کند اما نتوانستم. دیدم که کنار دستی‌اش چیزی زمزمه کرد مثل این که: «ولش کن آرش...» اما او محل نگذاشت. چشمان سبزش را به من دوخت و گفت: «اون هیچ‌وقت به تو اهمیّت نمی‌داد!» گوشه‌ی مانتویم را چنگ زدم و دستم را مشت کردم. خشم را در چشمانم احساس کردم و قبل از این که کیانا بتواند بفهمد و جلویم را بگیرم به سرعت از میان صندلی‌ها رد شدم و از سالن خارج شدم. کمی که دور شدم صدای دویدن و بعد فریاد: «صبر کنید خانم اربابی...» به گوشم رسید. صبر نکردم. قدم‌هایم را تندتر کردم و به سمت خوابگاه رفتم. صدای پاها تندتر شد و چند لحظه بعد که جلوی درخت توت رسیده بودم به پشت سرم رسید. دوباره فریاد زد: «خانم اربابی...!» سرم را برگرداندم و با نفرت به چشمان سبزش زل زدم.

بچه‌ها جمع شده‌اند و دم درخت توت، غلغله‌ای‌ست! از دور که نزدیک می‌شوم چند نفری به من اشاره می‌کنند و درگوشی چیزهایی می‌گویند. نزدیک که می‌شوم کیانا از میان جمعیت بیرون و به سمتم می‌آید. اهمیّتی به او نمی‌دهم و راهم را از میان حلقه‌ی بچه‌هایی که با ترس به من خیره شده‌اند باز می‌کنم و جلو می‌روم. پسری با کت قهوه‌ای جلوی درخت توت روی زمین افتاده. انگار روحم می‌خواهد بخندد اما خودم نه! دست لرزانم را مشت می‌کنم. توتی از درخت سقوط می‌کند و درون بستر سرخ رنگ او می‌افتد. من، فقط به توت خیره شده‌ام! ■



می گفت کیف کن!! از همان لحظات اول حالم به هم خورد حالت تهوع بسیار شدیدی داشتم و چیزی نمانده بود که بالا بیاورم. برای مدتی دماغم را گرفتم و پس از مدتی به خواب رفتم. خواب در این جور مواقع عجب آرامشی دارد!... وقتی بیدار شدم غروب بود و هوا تاریک شده بود، صدای هیچ بچه‌ای به گوش نمی‌رسید. تنها صدایی که به گوش رسید صدای بستن در بزرگ و آهنی مدرسه بود.

بله... مدرسه تعطیل شده بود و بچه‌ها هرکدام به خانه‌های خود رفته بودند. تنها من در مدرسه مانده بودم. یکدفعه مثل برق گرفته‌ها از پریدم و با مشت و لگد افتادم به جان در بیچاره و داشتم داد و هوار می‌کردم: در را باز کنید من جاماندم! در را باز کنید خواهش می‌کنم! عمو رمضان؟ خانم مدیر؟ کسی آن‌جا نیست؟؟ وای خدا!

اما همه رفته بودند داشتم سکنه می‌کردم. یعنی باید تا فردا در این خرابه بمانم؟ تصورش هم برایم دشوار بود. باید کاری می‌کردم ولی چطور؟ یک دقیقه هم نمی‌توانستم تحمل کنم! داشتم از حال می‌رفتم! روی زمین نشستم و زانوهایم را در بغل گرفتم. گریه‌ام گرفته بود. در این لحظه یک قطره اشک روی جسد مرده‌ی یک سوسک افتاد. بعد از چند ثانیه سوسک تکان خورد. بعد به پاها و دست‌هایش کش و قوسی داد و بلند شد. داشت بروبر نگاهم می‌کرد. من هم که خیلی ترسیده بودم خودم را محکم چسباندم به دیوار. در این لحظه سوسک شروع کرد به حرف زدن: خاک تو سر سرخورت کنن بازهم که اینجایی! این بار چندمته؟ آخر تو کی می‌خواهی آدم بشوی؟ کی می‌خواهی سر وقت بیایی مدرسه؟ می‌خواهی همچین بزمنت برق سه‌فاز از چشمت بهره بیرون؟! هان؟! می‌خواهی؟

اخلاق سوسک خیلی شبیه اخلاق مادرم بود، به همه چیز گیر می‌داد و آدم را کلافه می‌کرد. با تعجب سرم را تکان دادم و گفتم: تو... تو حرف می‌زنی؟ پ- ن- پ فقط تو بلدی حرف بزنی. پس چی؟ من قدرت‌های دیگری هم دارم که در فکر هیچ کس نمی‌گنجد.

با تعجب گفتم: نه بابا! خب چیه؟

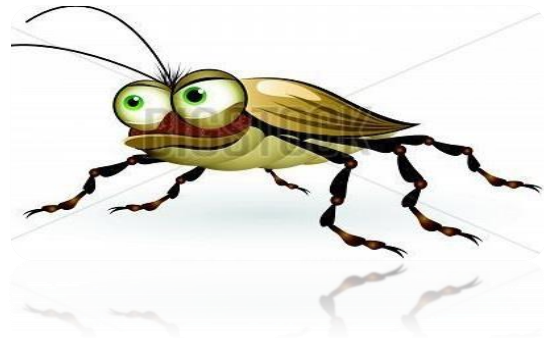
در راه مدرسه بودم که یادم آمد کتابم را جا گذاشته‌ام. انگار با شک برقی زدند بهم. قلبم تند تند می‌زد، احساس بدی داشتم، می‌دانستم که امروز را هم باید در انباری مدرسه سپری کنم. خیلی می‌ترسیدم. نه می‌توانستم برگردم و نه می‌توانستم بدون کتاب بروم مدرسه. در دوره‌ی افتاده بودم که تصمیم گرفتم راهم را بگیرم و بروم. تقریباً زندانی شدن در انباری بوگندوی مدرسه برایم یک عادت شده بود. یک عادت محکم همراه با مشت و لگدهای خانم مدیر... خلاصه وقتی به مدرسه رسیدم در را بسته بودند. صدای سرود ملی به گوش می‌رسید که بچه‌ها آن‌را می‌خواندند. خیلی ترسیده بودم، نفس عمیقی کشیدم و رفتم جلو و محکم به در مدرسه کوبیدم. چند ثانیه‌ای گذشت که ملک‌الموت (که انتظامات وحشتناک‌مان باشد) در را باز کرد. با پوزخندی مضحک، نگاه سنگینش را بهم دوخت و گفت: خوب است، امروز را هم حسابی کیف می‌کنیم، بیا تو...!

با گذاشتن اولین قدم در حیاط مدرسه پشیمان شدم. یکدفعه فکر فرار به سرم زد. اما قبل از این‌که بتوانم حرکتی از خودم نشان دهم از دو طرف محکم بازوهایم را چسبیدند و کشان‌کشان من را پیش مدیر وحشتناک و بداخلاقمان بردند. با دیدن من رنگ صورتش قرمز شد. انگار خیلی عصبانی شده بود، این را در چشمانش به خوبی می‌دیدم. در حالی که این پا آن پا می‌کردم گفتم: خانم من... م...م... من...!

خانم مدیر گفت: انگار تو آدم بشو نیستی! ولی آدمت می‌کنم!!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید گوش‌هایم را گرفت و من را برد سمت انباری. می‌دانستم که با خواهش و تمنا کردن کاری درست نمی‌شود. به همین دلیل خفه‌خون گرفتم تا ببینم چه پیش می‌آید. ولی می‌دانستم که عاقبت خوبی ندارم. درواقع انباری اتاق کوچک و بدبویی بود که بوی موش‌مرده و گندیده می‌داد. حالم از دیدنش به هم می‌خورد. خانم مدیر دماغش را که در واقع به خرطوم فیل بیشتر شباهت داشت را گرفت و در را با لگد جانانه‌ای باز کرد و من را هل داد تو و با گفتن: بشین اینجا و برای خودت کیف کن. امیدوارم خوش بگذرد. در را با چفت و بست محکم کرد. انگار من را به پارک آورده بود که





خودم را تحمل کردم و به شوخی گفتم: من شخصاً از جناب‌عالی پوزش می‌طلبم. لطفاً این بنده حقیر را عفو کنید.

سوسک آرام شد و گفت: خیلی خب حالا برای این که ثابت کنم یک آرزو بکن.

کمی فکر کردم و گفتم: می‌خواهم از این خرابه بروم بیرون.

بعد سوسک زیرلب وردی را خواند و من حس کردم که دارم از توی سوراخ کوچکی که روی در بود بیرون می‌روم. چند ثانیه بعد من دیدم که در اتاقم هستم و دارم کتاب می‌خوانم. در این لحظه مامانم به اتاقم آمد و گفت: "دخترم بیا شام بخور." من هم همراه مادرم به آشپزخانه رفتم و شامم را خوردم. اما همه‌اش به موضوع سوسک فکر می‌کردم. حالا دیگر از انباری و خانم مدیر وحشت نداشتم. چون می‌دانستم که یا در اتاقم هستم یا سرکلاس و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. نمی‌دانید قیافه خانم مدیر چقدر خنده‌دار است وقتی من را جلوی چشمانش می‌بیند.

و این داستان واقعیت دارد ... ■

سوسک با کمی من و من گفت: خب... خب می‌توانم آرزوها را برآورده کنم ...!

گفتم: امکان ندارد، غیر ممکن است!!! تو نمیتوانی!! داد زد: یعنی می‌خواهی بگویی من دارم دروغ می‌گویم؟ من دروغ می‌گویم؟ کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاید که جد و آبادت را بیارم جلوی چشم‌ها. بی‌تربیت من دروغ می‌گویم؟ تو می‌گی ...

در حالی که خنده‌ام گرفته بود گفتم: نه نه نه! من نگفتم که تو دروغ می‌گویی. من گفتم ...

در حالی که از عصبانیت داشت می‌ترکید گفت: چرا! گفتمی که تو دروغ می‌گویی ... منظورت همین بود!

داشتم به زور جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم. سوسک قیافه‌ی خیلی مضحک و مسخره‌ای پیدا کرده بود اما

داستان کوتاه «پاک کنی که مریض شده است»

نویسنده «فاطمه گائینی»

خورد. آخر هم کوچک شده بود. هم کمرش داشت نصف می‌شد. فاطمه پاک‌کن را تمیز کرد و کمر پاک‌کن را با چسب پیچاند و گذاشت توی جامدادی. حالا پاک‌کن می‌توانست حسایی استراحت کند تا فردا حالش خوب خوب بشود. ■

یک روز سمیرا پاک‌کن فاطمه را قرض خواست. پاک‌کن را با عجله برداشت و شروع به پاک کردن نقاشی‌اش کرد. می‌خواست کل صفحه را پاک کند. پاک‌کن بیچاره این‌قدر این‌طرف و آن‌طرف رفت که کمر درد گرفت. سمیرا اصلاً حواسش به پاک‌کن نبود و آن را روی کاغذ فشار می‌داد. فاطمه که پاک‌کنش را دید، خیلی غصه





فیلم نامه کوتاه: ولنتاین، مجید رحمانی

بررسی اصطلاحات سینما: ریحانه ظهیری

معرفی و تحلیل فیلم: کتاب دزد، برایان پرسبیوال؛ ساحل رحیمی پور





در این بخش به برخی از اصطلاحات سینمایی می‌پردازیم.

الف:

آتالوناز: به اصلاح رنگ و فیلم در مرحله‌ی پایانی تدوین می‌گویند که در آن نور و رنگ تصاویر به گونه‌ای همسان اصلاح می‌شوند.

آداپته: اقتباس از آثار دیگران و یا از عرصه‌های دیگری هنری در سینما را گویند. متأسفانه اقتباس و یا آداپته در سینمای ایران به شکلی بسیار غیر حرفه‌ای صورت می‌گیرد. مانند فیلم «شوخی» که می‌شود گفت سرقت است تا اقتباس. این فیلم از روی «قهرمان» ساخته‌ی «استیون فریزر» با بازی درخشان «داستین هافمن» ساخته شده است.

آرک: نوری قوی و سفیدرنگ که در صحنه‌های وسیع مورد استفاده قرار می‌گیرد.

آنونس: فیلم کوتاهی که برای تبلیغ و معرفی یک فیلم تهیه می‌شود.

آیریس: آیریس یا دیافراگم، قطعه‌ای تعبیه شده در دوربین فیلمبرداری و عکاسی است که ساختمانی چون عنبیه چشم دارد و میزان نوردهی به نکاتیو را کنترل می‌کند.

آپرای صابونی: در آغاز به سریال‌های کم‌ارزش تلویزیونی گفته می‌شد که به صورت مداوم پخش می‌شد و بعدها این اصطلاح به سینما نیز راه یافت. علت استفاده از این اصطلاح این بود که مخاطب‌های این نوع، زنانی بودند که حین کار در آشپزخانه آن‌ها را می‌دیدند و تبلیغ کالاهای شوینده در این گونه فیلم‌ها رایج بود. سریال «دوستان» چندین سال است که در تلویزیون آمریکا پخش می‌شود، از این گونه فیلم‌هاست.

اپیزود: هر قسمت از یک فیلم کوتاه چند قسمتی کامل که با درونمایه یا مضمونی به دیگر قسمت‌ها متصل می‌شود، هر چند هر قسمت داستان متفاوتی داشته باشد. مثل فیلم «یازده سپتامبر» که توسط یازده فیلم‌ساز از جمله سمیرا مخملباف ساخته شد و یا فیلم اپیزودیک «کابوس» ساخته‌ی برادران «تاویانی». تازه‌ترین نمونه آن، فیلم «بلیت» است که کیارستمی به همراه دو کارگردان دیگر سازنده‌ی یک قسمت آن هستند.

اسپلایس: چسباندن انتهای دوقاب (فریم) در مرحله‌ی تدوین به نحوی که یک نوار ممتد تشکیل دهند، اسپلایس نامیده می‌شود.

اسپلایسر: دستگاهی است که هنگام تدوین برای چسباندن قطعه‌های فیلم به یکدیگر به کار می‌رود.

استودیو: فضایی است بسته که شبیه مکان‌های فیلم بازسازی می‌شود.

اسکار: مراسم جایزه‌ی اسکار یا جایزه‌ی آکادمی فیلم آمریکا، اولین و مهمترین جشنواره سینمایی جهان است. اسکار از سال ۱۹۲۹ رسماً آغاز به کار کرده است. در این مراسم که هر ساله در منطقه‌ی بورلی هیلز آمریکا برگزار می‌شود، توسط اعضای فراوان اسکار، در شاخه‌های بازیگری، کارگردانی، فیلم‌نامه نویسی، فیلم‌برداری، تدوین، طراحی صحنه، موسیقی و... افرادی برگزیده می‌شوند و تندیس طلایی ۳۰ سانتی اسکار به آنها اهداء می‌گردد. این مراسم منظم‌ترین جشنواره‌ی فیلم در جهان است و بعد از هر مراسم اسکار، الگوی تولید و پرکاران سال بعد مشخص می‌شود.

اسلپ استیک: اسلپ استیک به نوعی از فیلم‌های صامت کمدی گفته می‌شود که عنصر تحرک و بزن و بکوب در آن‌ها چشمگیر است. بنیانگذار این نوع کمدی، «مک سنت» آمریکایی است. این نوع در سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۰ رواج داشت اما به تدریج افول کرد. فیلم‌های آن دوره «هارولد لوید» و «لورل و هاردی» از جمله‌ی این کمدی‌هاست.

اکسپرسیونیسم: نهضتی ادبی-هنری است که در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۰۳ تا ۱۹۳۳ در آلمان وجود آمد. ویژگی‌های این نهضت نگرستن به جهان از دریچه‌ی عواطف و احساسات است. در آثار اکسپرسیونیستی، واقعیت به همان شکل که به نظر هنرمند می‌رسد، بیان می‌شود.

اکشن: حرکت و رفتار بازیگران نسبت به همدیگر و محیط را که بیانگر یک کنش است می‌گویند. اکشن به دستور شروع به حرکت بازیگر از جانب کارگردان هم گفته می‌شود.

انیمیشن: انیمیشن به نقاشی متحرک گفته می‌شود. امروزه غالباً مراد از این اصطلاح، فیلم‌های مرسوم به کارتون و یا فیلم‌هایی است که ترکیبی از نقاشی متحرک و فیلم به معنی مصطلح آن است. گفتنی است فیلم‌های کارتونی در واقع نقاشی‌های بی‌جان فراوانی هستند که در فرایند فیلم‌برداری تک فریم جان می‌گیرند. در شرایط کنونی و در حالی که فناوری پیشرفت گسترده‌ای یافته است، انیمیشن سازی دشواری گذشته را ندارد و اینک با استفاده از رایانه، آسان‌تر



انجام می‌پذیرد. شرکت «والت دیزنی» مشهورترین تولید کننده فیلم‌های انیمیشنی است و معروف‌ترین شخصیت‌های «دیزنی»، تام و جری، میکی ماوس، دانلدک و گوفی است. از فیلم‌های مشهور اخیر انیمیشنی می‌توان به «شیرشاه»، «شرک» و «در جستجوی نیمو» اشاره کرد.

ایستمن کالر: نوعی نسخه‌ی منفی فیلم رنگی است که پس از تکنی کالر و برای رفع نقایص آن ابداع شد. در تکنیک تکنی کالر به علت استفاده از سه نوار فیلم، دوربینی سنگین‌تر و بزرگتر از دوربین‌های عادی لازم بود اما فیلم رنگی ایستمن کالر در دوربین‌های عادی قابل استفاده بود. همچنین سهولت کار و ارزانی و امکان چاپ در تمامی لابراتورهای چاپ رنگی از دیگر مزایای ایستمن کالر است.

ب:

بازیگر: بازیگر فردی است که برای ایفای نقش خاصی در فیلم انتخاب می‌شود بازیگر از زمانی وارد سینما شد که سینما از مرحله‌ی فیلم‌های ساده و مستند که بیشتر افراد عادی در مقابل دوربین کارهای روزمره‌ی خود را انجام می‌دادند، به مرحله روایت‌گری ارتقاء یافت. بازیگر ابتدا به مفهوم کلی به کار می‌رفت، یعنی بازیگر می‌توانست در تئاتر و نیز سینما ایفای نقش کند. چنان که در ابتدای ورود مقوله‌ی بازیگری به سینما، این بازیگران تئاتر بودند که از تحریم اولیه‌ی خود به درآمدند و حاضر شدند در سینما بازی کنند، اما با بلوغ سینما، این سینما بود که بازیگران تئاتر را پس زد چراکه بازی در سینما با بازی در تئاتر کاملاً فرق دارد. بازی و بازیگر در تئاتر ویژگی‌هایی از قبیل اغراق در حرکت و بازی، تداوم بازی یا در یک زمان ارائه شدن بازی و کار روی صدا دارد. در حالی که بازی در سینما، غیرتداومی است و در حرکت و ادا و رفتارها اغراق‌آمیز نیست. بدین شکل بود که سینما برای خود بازیگرانی تربیت کرد و به این منظور مدرسه بازیگری «اکتورز استودیو» در سال ۱۹۴۷ با مدیریت «ایلیا کازان» و «چریل کرافورد» در نیویورک تاسیس شد. بازیگرانی چون «مارلون براندو» «جیمز دین» و «آنتونی کویین» از جمله پرورش یافتگان این مدرسه بودند.

بازی‌گردان: شخصی است که به انتخاب کارگردان، مسئول کار با بازیگران است؛ به گونه‌ای که آن‌ها بتوانند شخصیت‌ها را

تحلیل، گفتگوها را حاضر و میزانشن را در کار خود اعمال کنند. بازی‌گردان معمولاً خود بازیگری حرفه‌ای و مجرب است. **بدل‌کار:** فردی چابک و ماهر و هنرور که در صحنه‌های خطرناک پرش، انفجار، تصادف و... به جای بازیگر حرفه‌ای ایفای نقش می‌کند.

برداشت: به فیلم‌برداری از یک صحنه، برداشت می‌گویند. برداشت ممکن است بارها تکرار شود. برداشت می‌تواند نمای چند ثانیه‌ای یا چند دقیقه‌ای باشد. برداشت ممکن است در نسخه‌ی نهایی فیلم به کار نرود که در این صورت به آن می‌گویند.

برداشت روزانه: برداشت روزانه، در واقع حجم فیلم‌برداری از صحنه‌هایی است که طبق برنامه باید گرفته شود. برداشت روزانه کاملاً متغیر است و بستگی به نوع فیلم دارد. اما در بین فیلم‌سازان حرفه‌ای واقعی، استاندارد برداشت، دو دقیقه در روز است.

برداشت طولانی: نمای طولانی یا سکانشی که بدون قطع در یک برداشت گرفته شود، با این ذهنیت که اولین برداشت، آخرین آن است.

برداشت مجدد: فیلم‌برداری مجدد از صحنه‌ای که مورد قبول کارگردان واقع نشده است. ممکن است به خاطر ایراد در بازی، گفتگو، نور، صدا و ورود غیر منتظره‌ی افراد به کادر و یا هر ایراد غیرقابل پیش‌بینی دیگر، برداشت مجدد صورت می‌گیرد. **برش (قطع یا کات):** قطع صحنه یا نما، اصطلاحی است تدوینی (مونتاژی) که معرف اندازه‌سازی نما به لحاظ زمانی، مکانی و حرکتی آن است. قطع‌نما در مراحل مختلف تدوین بسیار متغییر است.

بک گراند: صداها، اجسام و مناظری را که در عمق تصویر دیده یا شنیده می‌شوند بک گراند می‌گویند.

بلو آپ: بزرگ‌نمایی یا بزرگ کردن تصویر که در فرهنگ فیلم‌سازی به تغییر قطع فیلم‌ها گفته می‌شود؛ مثل این‌که فیلم ۱۶ میلی‌متری را به ۳۵ میلی‌متری تبدیل کنیم یا از فیلم‌های دیجیتالی نسخه ۳۵ تهیه کنیم.

بوم: بوم میله‌ی قابل انعطافی است که میکروفون را بر سر آن نصب می‌کنند و برای صدا‌برداری به کار می‌رود. کاربرد آن بیشتر کمکی و نزدیک ساختن میکروفون به کاراکترهای در حال گفتگو با منابع صدایی مختلف است. ■





معرفی و تحلیل فیلم «کتاب دزد» (The Book Thief)

کارگردان «برایان پرسیوال»؛ «ساحل رحیمی پور»

بازیگران: جفری راش - امیلی واتسون - سوفی نلیسه

موسیقی: جان ویلیامز

توزیع کننده: فاکس قرن بیستم

تاریخ انتشار: ۳ اکتبر ۲۰۱۳

مدت زمان: ۱۳۱ دقیقه

کشورهای سازنده: ایالات متحده آمریکا - آلمان

زبان: انگلیسی - آلمانی

تحلیل فیلم:

نخست باید گفت که فیلم «دزد کتاب» بر اساس رمانی پر فروش و موفق به همین نام اثر مارکوس زوساک - نویسنده ۳۶ ساله استرالیایی ساخته شده است. در این رمان، راوی صدای مرگ است که داستان زندگی دختری نوجوان به نام «لیزل»

را بیان می کند. رویه ای که در فیلم هم ادامه یافته است و کارگردان نسبت به آن وفادار مانده.

سکانس ابتدایی فیلم تصاویری از

ابراهیم آسمان را نشان می دهد که با صدایی مردانه و مهربان ادغام شده است. راوی فیلم از مرگ صحبت می کند. این که همه می میرند و به هنگام فرا رسیدنش نباید ترسید. حرکت از میان ابرها به پایان می رسد و به زمین می رسیم و وارد قطاری در حال حرکت می شویم. راوی مرگ می گوید که او به زندگی دختری به اسم «لیزل» با بازی «سوفی نلیسه» علاقه مند بوده است. و این گونه ما به گذشته ای این دختر بازمی گردیم.

مادر «لیزل» به علت این که کمونیست است و نازی ها در پی اش هستند به ناچار می خواهد دو فرزندش را به آلمان بفرستد تا تحت سرپرستی یک زوج آلمانی زندگی کنند. البته در قبال پرداخت کمک هزینه که نوعی کسب درآمد برای آن زوج آلمانی تلقی می شود. برادر لیزل در حین سفر و در قطار می میرد. به هنگام دفن کردن برادرش، زمانی که گورکن دست از کارش کشیده، کتابی از کت آن مرد می افتد. شخصیت کنجکاو و کتاب دوست لیزل از همین جا مشخص می شود. این که در صدد خواندن و دانستن است. پس از آن، سکانس برف های سپید جاده و ماشین سیاه در حال حرکت تضاد بصری زیبایی را خلق می کنند. با درختانی خشک شده و زمستان زده که هیچ نشانی از حیات در خود ندارند و

نوشته ای که بر روی صفحه نقش می بندد و ما را از زمان و مکان وقوع حادثه آگاه می کند «آلمان - فوریه ۱۹۳۸»

لیزل به مقصد مورد نظر می رسد. هانس هوبرمن و زنش با بازی «جفری راش و امیلی واتسون» والدین جدید لیزل هستند. زن و مردی جاافتاده و میانسال که برای گذران زندگی حاضر به نگهداری کودکان جنگ زده شده اند. در برخورد اول با هانس متوجه می شویم که او مردی مهربان - احساساتی - صبور و خوش برخورد است و در مقابل، همسرش روزا منطقی و بداخلاق به نظر می رسد. از آن جنس آدم هایی که دیر نرم می شوند ولی در نهایت انسان های مهربانی هستند. لیزل وارد محله ی بهشت شده است درحالی که هیچ چیز آن موقعیت مکانی و زمانی بهشت گونه نیست! برف و سرما و یخبندان در برابر رعب و وحشتی که پیشوا به راه انداخته است هیچ می باشد. ترس از نیاویختن پرچم آلمان نازی - وحشت از دشنام دادن به هیتلر - داشتن کتاب یا کوچکترین اتصالی با یهودی ها

راوی فیلم از مرگ صحبت می کند. این که همه می میرند و به هنگام فرا رسیدنش نباید ترسید.

یا کمونیست ها. هرچیزی که بخواهد نژاد برتر آلمانی را خدشه دار کند و راسیسم کشنده ی هیتلر را زیر سوال برد محکوم به زوال است. با این حال وقتی وارد خانه ی هانس و روزا می شویم با محیطی هرچند فرسوده و کوچک، اما گرم و صمیمی مواجه می شویم. خانه ای که شامل یک سالن کوچک است و یک میز نهارخوری و آشپزخانه ای که توی این سالن جاگرفته. لیزل به طبقه ی دوم و به تختی که برایش آماده کرده اند راهنمایی می شود. فردای آن روز «روزا» به لیزل می گوید که او باید آن ها را مامان و بابا صدا کند. او سر میز صبحانه این دو کلمه را تمرین می کند. در همین لحظه نواختن صدای در و صدای پسر بچه ای به نام «رودی» ما را با شخصیت تازه وارد آشنا می کند. او در بدو ورود لیزل را دیده است و حالا فکر می کند که او به یک دوست احتیاج دارد. پس برای بردن لیزل به مدرسه اقدام می کند. زمانی که لیزل و رودی به پله های ساختمان مدرسه می رسند، نگاه او بر روی پرچم های سرخ رنگ و صلیب شکسته ی نازی ها قفل می شود. او تازه وارد است و هنگامی که معلم از او می خواهد که نامش را بر روی تخته بنویسد، او فقط چند ضربه می کشد! لیزل





سواد ندارد و همین مساله موجب می‌شود تا مورد تمسخر قرار گیرد.

با این وجود لیزل به کتابی که دزدیده است علاقه دارد. و هر شب آن را در دستانش می‌گیرد و به خواب می‌رود. تا اینکه یک شب هانس که دیگر پدر او به حساب می‌آید در خواندن و یادگرفتن، او را یاری می‌رساند.

لیزل در مدرسه به همراه دیگر شاگردان مشغول خواندن سرود ملی آلمان است. کلماتی که می‌گویند آلمان‌ها با یهودیان و غیرآلمان‌ها پیمان برادری نمی‌بندند و هم‌زمان با این کلمات به فضایی می‌رویم که یهودیان مورد تجاوز و حمله‌ی سربازهای

آلمانی قرار گرفته‌اند. «مکس» پسر یهودی است با اندامی ترکه‌ای و موهایی لخت و سیاه. او به ناچار مادر را رها می‌کند تا لاقل جان یک نفرشان نجات یابد.

از سوی دیگر لیزل به محط زندگی جدیدش خو کرده است. با رودی دوست شده. و با چشم‌های درشت و روشنش و با اشتیاق می‌خواند و یاد می‌گیرد. هانس هدیه‌ای به او می‌دهد. یک دیکشنری زیرزمینی! حروف الفبای نوشته شده بر دیوارهای تاریک و نمور زیر زمین تا لیزل بتواند کلمه‌های جدیدی را که از کتاب‌ها یاد می‌گیرد آن‌جا بنویسد.

در زادروز هیتلر که در ماه آوریل ۱۹۳۹ است تمام مردم در میدان اصلی شهر جمع می‌شوند. لیزل نیز مانند دیگران فریاد شور و شادی سر می‌دهد. اما زمانی که تلی از کتاب‌ها را

به آتش می‌کشند، او ماتش می‌برد. کتابی دست او می‌دهند. مردد می‌شود ولی به اجبار کتاب را به زبانه‌های پرنیش آتش می‌سپارد. و زمانی که خیابان خلوت می‌شود درحالی که بیشتر کتاب‌ها سوخته‌اند، کتابی را از آن میان برمی‌دارد و توی کتتش می‌گذارد. در همان لحظه زنی که داخل اتوموبیل نشسته است او را می‌بیند. زنی که بعداً نقش مهمی را در زندگی او ایفا می‌کند.

می‌توان گفت که هانس دوست خوبی برای لیزل است چراکه او را در خواندن یاری می‌رساند و کتاب دزدی‌های او را مثل یک راز نگاه می‌دارد. اما همین موضوع به ترسی برای آن‌ها بدل می‌شود. پس از آن واقعه صدای در زدن، لیزل و هانس را می‌ترساند. جایی برای ترسیدن نیست. «مکس» که به واسطه‌ی آشنایی‌ای که پدرش با هانس داشته به آن‌ها پناه آورده است. او را درست در تخت کناری لیزل می‌خوابانند. شاید بتوان گفت نقطه‌ی پیوند و نزدیک شدن مکس و لیزل کتاب است. او هم چون لیزل به هنگام آمدنش کتابی با خود آورده است و هیچگاه آن را از خود دور نمی‌کند. اما کنجکاوِ لیزل رام نشدنی است و دوست دارد آن کتاب را بردارد و بخواند و همین عاملی می‌شود برای آشنایی بیشتر لیزل و مکس. و از طرف دیگر مادر هر دوی آن‌ها قربانی نژادپرستی نازی‌ها شده‌اند.

در این بین نباید شخصیت جنگنده - منطقی و تلاش‌گر

روزا را فراموش کنیم. او برای پول درآوردن مجبور به شستن لباس‌های افراد پولدار است. روزا از لیزل می‌خواهد تا لباس‌های شسته شده‌ی یکی از همین خانواده‌ها را ببرد و تحویل دهد. او با رودی همراه می‌شود. به خانه‌ای بزرگ و اشرافی

**بیماری مکس بهانه‌ای می‌شود
برای آغاز دزدی‌های او از
کتابخانه‌ی آن خانه‌ی اشرافی.
کتاب‌ها کار خودشان را می‌کنند
و مکس باز سرپا می‌شود.**

می‌رسند که به گفته‌ی رودی صاحبش یکبار با پیشوا شام هم خورده است! در که باز می‌شود لیزل نمی‌تواند نگاهش را از پلکان باشکوه و لوسترهای آویزان و زیبای خانه بردارد. خانم خانه که می‌آید لیزل مضطرب می‌شود. او همان زنی است که آن شب لیزل را درحال دزدیدن کتاب دیده. زن لحنی صمیمی دارد و از لیزل می‌پرسد که کتاب‌ها را دوست دارد؟ و آن‌وقت او را به کتابخانه‌ی خانه‌شان که متعلق به پسرشان بوده و در جنگ کشته شده است می‌برد. لیزل از این بابت خوشحال است چراکه می‌تواند به خیل عظیم کتاب‌های آن کتابخانه‌ی بزرگ دسترسی داشته باشد و بخواند. اما در یکی از همین روزها شوهر آن زن، لیزل را بیرون می‌کند و حتا دیگر سفارش شستشوی لباس هم به آن‌ها نمی‌دهد.



می‌توان گفت که شخصیت لیزل به واسطه‌ی حضور مکس رنگ می‌گیرد و به نوعی خودشناسی دست می‌یابد. مکس که به مدت دو سال تمام از خانه‌ی هانس و روزا و سپس از زیر زمین شان خارج نشده، چیزی جز همان کتابی که به همراهش دارد برای هدیه دادن به لیزل ندارد. او تمام صفحات آن کتاب را رنگ سفید می‌زند و از لیزل می‌خواهد که دوباره و از نو آن‌ها را پر کند ولی این بار با قلم خودش. با کلماتی که خودش حس و لمس کرده و قدرت خارق‌العاده‌ای که خود لیزل باید به آن‌ها بدهد. اما در همان شب آن قدر هوا سرد می‌شود که مکس تاب نمی‌آورد و مریضی سختی می‌گیرد. اینک لیزل به نیروی نهفته در کتاب‌ها و کلمه‌های جاری شده در آن‌ها ایمان دارد. و بیماری مکس بهانه‌ای می‌شود برای آغاز دزدی‌های او از کتابخانه‌ی آن خانه‌ی اشرافی. کتاب‌ها کار خودشان را می‌کنند و مکس باز سرپا می‌شود. در انتهای فیلم، راوی مرگ خودش را ظاهر می‌کند البته به همان صورتی که خودش دلش می‌خواهد: «مردی با کلاه و ردا - تاریک و ترسناک» او در حال قدم زدن در محله‌ی بهشت است. و این نشانه‌ای است برای مرگ آدم‌ها! بعد از این قسمت، فیلم به زمان حال بازمی‌گردد. به خانه‌ی لیزل نود

ساله که به گفته‌ی راوی مرگ داستان‌هایش بر روی بسیاری از خوانندگان تاثیر گذاشته است. و حتی می‌توان گفت بر روی خود مرگ! چرا که او را واداشته به فراتر از مرگ و جان گرفتن توجه کند و برای ما داستانی را شرح دهد که پر است از شور زندگی و تلاش برای بقا. آن‌هم در آشفته بازار آن روزهای جنگ دوم جهانی. راوی مرگ اعتراف می‌کند که آدم‌هایی چون لیزل و دیدن زندگی‌شان موجب شده تا او هم به زندگی فکر کند و به تسخیر آدم‌ها درآید. به طور کلی، فیلم دزد کتاب یک فیلم با محوریت جنگ نیست و حتی موضوع کلیدی‌اش هم به جنگ محدود نمی‌شود. موضوع اصلی، پرداختن به عنصر کتاب و نیروی زندگی بخش آن است. این را می‌توان در جای جای فیلم مشاهده کرد. به خصوص در بخشی از فیلم که همه‌ی اهالی محله بهشت به پناهگاه رفته‌اند و از ترس بمباران درهم چپیده‌اند، این لیزل است که با لحنی آرام و شیوا برای شان داستان‌سرایی می‌کند و آن‌ها را از استرس و رعب و وحشت غالب می‌رهاند. فیلم «دزد کتاب» فیلمی راجع به کتاب است و دزدیدن‌اش مفهومی جز بیشتر دانستن و فهمیدن ندارد. ■





صدای دلنشین موزیکی ساده و آرام از این گوی شنیده می‌شود و زوج عروسی داخل آن هم در روی هلال آرام آرام می‌چرخند.

هدیه با لبخند: اینم عروسک من و تو؛ روی ماه ... دوست دارم اینو همیشه نگهش داری...
سروش: رفتیم تو گوی.

خیلی قشنگه. دوستت دارم عزیزم...
و سرش را از خودرو بیرون آورده و فریاد میکشد:
خدا جون ممنون من چقدر خوشبختم...

هدیه: خب دوست داری کجا بریم؟
سروش: بریم به سی سال بعدمون. اگه می‌تونستیم می‌رفتیم به ابدمون. برای همیشه با هم...

هدیه می‌خندد کوک گوی شیشه‌ای تمام شده و هدیه مجدد آنرا کوک می‌کند و صدای موزیک آرام آن بلند می‌شود... سروش همان‌طور که به جاده نگاه می‌کند با صدای آرام گوی به فکر فرو می‌رود...

۵- خارجی - فضای جاده در کوهستان - روز - فلاش
فوروارد

کم کم برف در جاده می‌بارد. و کف جاده کمی سفید و لغزنده به نظر می‌رسد. خودروها با احتیاط حرکت می‌کنند. خودروی سروش و هدیه در روی جاده کمی می‌لغزد. مسافتی جلوتر یک آبادی است.

۶- داخلی / خارجی - خودرو - جاده کوهستان - روز
سروش با احتیاط می‌راند. حالا هر دو به جاده که سفید شده است خیره شده‌اند. با یک ترمز کوچک خودروی آنها کمی سر می‌خورد. خودروی آنها دچار نقص فنی می‌شود. سروش متوجه آن شده ولی سعی می‌کند تا آبادی که نزدیکی آن‌هاست ادامه دهد و در آنجا ننگه دارد.
کمی بعد:

کنار آبادی در جاده. خودرو متوقف شده است و برف کم‌کم می‌بارد. سروش کاپوت خودرو را بالا زده و در حال نگاه کردن و بررسی موتور است. هدیه در داخل نشسته است. او عروسکش را برداشته و از خودرو بیرون می‌آید. کمی به سروش نگاه می‌کند. ولی او سر گرم است.

هدیه: من یه کم سردمه

۱- خارجی - جاده - روز

کناره‌های جاده پوشیده از برف است. فضای جاده تا افق مه آلود به نظر می‌رسد. آسمان گرفته و ابری است. کم‌کم از دوردست خودرویی قرمز رنگ نمایان می‌شود. وقتی نزدیک‌تر می‌رسد یک خودروی تزیین شده عروسی است که در حال گذر است.

۲- داخلی - خودرو - روز (ادامه)

هدیه و سروش در لباس ازدواجشان در کنار هم نشسته و سروش در حال رانندگی است. آن‌ها راهی مقصدی هستند. سروش پشت رل از شادی در حال رقص است و گهگاه آوازی هم می‌خواند. او از خودش شکلک درآورده و هدیه را می‌خنداند. در پشت ماشین دو هدیه کادو پیچ شده دیده می‌شود. سروش از جیب کتش خیار سبز در می‌آورد. صدای موزیک را زیاد می‌کند. به طوری که چیزی به هم می‌گویند ولی صدا بلند است و مشخص نیست که آنها چی صحبت می‌کنند. سروش گازی به خیار می‌زند و با خنده و در حالی که کمی حالت رقص دارد؛ باقی خیار را به سمت دهان هدیه می‌برد. هدیه هم گازی به خیار می‌زند... هردو به خنده می‌افتند...

۳- خارجی - فضای جاده در کوهستان - روز (ادامه)

تعدادی درخت هم در کناره‌های جاده دیده می‌شود. کمی روی آنها برف نشسته است. صدای بادی ملایم به گوش می‌رسد. خودرو در حال نزدیک شدن است؛ و از سر بالایی شیب داری بالا می‌رود. صدای خنده و موزیک به گوش می‌رسد. با دور شدن آن‌ها صداها نیز کم‌کم محو می‌شود. خودرو تا بالا رفتن کامل از سربالایی در جاده کم‌کم درمه محو می‌شود.

۴- داخلی - خودرو - روز (ادامه)

هدیه و سروش حالا کادوها را به جلوی خودرو آورده‌اند. موزیک ملایمی با صدای کم در داخل خودرو به گوش می‌رسد. هدیه؛ کادوی خودش را باز می‌کند. از خوشحالی نگاهی به سروش می‌اندازد و فریادی می‌کشد. عروسکی زیبا و قرمز را در آغوشش می‌گیرد.
هدیه: مرسی چقدر نازه.

و کادوی دیگر را باز می‌کند. گوی کروی و شیشه‌ای که در داخل آن هلالی از ماه دیده می‌شود و دو زوج عروسی جوان روی این هلال ماه نشسته‌اند. هدیه انتهای آنرا کوک می‌کند.



سروش جوابی نمی‌دهد. هدیه بر می‌گردد و از داخل خودرو پالتوی سفیدش را می‌پوشد. و با عروسکش آرام آرام به سمت کنار آبادی می‌رود...

هدیه: سروش من میرم قدم بزدم...

سروش مشغول آب ریختن در رادیاتور است. انگار صدایش را نمی‌شنود...

هدیه چند بار سروش را صدا می‌زند... ولی همسرش متوجه نیست... کم‌کم صدای باد بلند می‌شود. هدیه در پهنای برف و در دل کوهستان به سمت تپه می‌رود. پالتو و لباس سفیدش با رنگ برف یکی شده و آرام آرام تصویر هدیه در مه و برف محو و ناپدید می‌شود.

۷- داخلی - اتاق - شب

اتاق تاریک است. صدایی هدیه خارج از کادر به گوش می‌رسد: سروش... سروش... من سردمه...

دستی به داخل کادر می‌آید و دنبال کلید برق می‌گردد و بعد آن را فشار می‌دهد. فضا روشن می‌شود. اتاق ظاهری به هم ریخته دارد. تنها پنجره آن پرده‌اش کشیده شده است. سروش در تخت خوابش می‌نشیند. او حالا حدود شصت سال یا بیشتر دارد. موها و ریش‌های نتراشیده‌اش سفید شده‌اند. او به نقطه نامعلومی نگاه می‌کند. لیوان آبش را کمی خورده و سیگاری آتش می‌زند. چهره‌اش شکسته شده است. از تخت بلند می‌شود. روبروی آینه می‌رود. به خودش نگاه می‌کند. موهایش را دست می‌کشد. به عکس ازدواج خودش و هدیه نگاه می‌کند. به تختش برمی‌گردد. برق را خاموش کرده و دراز می‌کشد. اتاق تاریک می‌شود. فقط گاهی صداهای آه کشیدنی از سروش شنیده می‌شود. همین‌طور صدای این پهلوی و آن پهلوی شدنش در تخت به گوش می‌رسد. مشخص است که خوابش نبرده است. مجدد دستش را می‌بینیم که برق را روشن می‌کند. بلند می‌شود و در تختش می‌نشیند...

دوباره صدای هدیه خارج از کادر به گوش می‌رسد:

سروش می‌رم قدم بزدم... سردمه...

او روی تخت دراز می‌کشد. کمی بعد بلند می‌شود. به سمت کمد می‌رود. گوی شیشه‌ای کروی یادگاری هدیه همسرش آنجاست. به تختش برمی‌گردد. آن را کوک می‌کند. برق را خاموش کرده و دراز می‌کشد. موزیک ملایم آن در فضا پخش می‌شود. او با صدای موزیک می‌خوابد. و دیگر صدایی شنیده نمی‌شود.

۸- داخلی / خارجی - خودرو - خیابان‌ها - روز

سروش در همان خودروی قرمز رنگ ازدواجش دیده می‌شود که در حال عبور است. گوی شیشه‌ای روی صندلی

جلو؛ می‌باشد. در کنار خیابان‌ها هم‌چنان برف دیده می‌شود. آسمان ابری است. دسته‌ای کلاغ از در آسمان پرواز می‌کنند. سروش خودرو را نگه می‌دارد و به پرواز آنها نگاه می‌کند. او آرام آرام به حرکت ادامه می‌دهد. به نزدیک گل‌فروشی می‌رسد. دامادی در کنار خودرواش ایستاده و به تزئین گل‌ها نگاه می‌کند. سروش هم توقف کرده و به او نگاه کرده و سیگار می‌کشد. برف کم‌کم می‌بارد. سروش پیاده می‌شود. آرام آرام به سوی داماد می‌رود. مدتی نگاهش می‌کند.

سروش: ببخشید... (مکث می‌کند)... شما با همسرتون کجا می‌خواین برین؟

داماد (با تعجب): بله ... متوجه نشدم...

سروش که انگار متوجه سوال نابجای خود شده است، برمی‌گردد و سوار خودرواش می‌شود. داماد به رفتن او با حیرت نگاه می‌کند. او در خیابان‌ها و بعد در جاده‌های اطراف عبور می‌کند. به همه نگاه می‌کند. خودروی دیگری از عروس و داماد را می‌بیند. آنها را دنبال می‌کند. خودروی عروس در کنار خیابانی پارک می‌کند. سروش سریع پشت سر آنها نگاه می‌دارد و به سمت آنها می‌رود. قبل از این که داماد پیاده شود سروش به خودروی قرمز رنگ و گل‌کاری شده آنها نگاه می‌کند. عروس با لباس ازدواجش پیاده می‌شود. سروش به او نگاه می‌کند. پیاده می‌شود. فکر می‌کند او هدیه است و می‌خندد...

سروش هم می‌خندد: کجا رفته بودی؟ خیلی وقته دنبالت می‌گشتم...

عروس متعجب نگاه می‌کند. سروش ناگهان به زمین پرت می‌شود. و از درد فریادی می‌کشد. داماد که از این حرکت بی‌جای سروش عصبانی شده است. مجدداً به سمت او حمله می‌کند. چند مشت به او می‌زند. سروش به زحمت بلند می‌شود. معذرت می‌خواهد. گوشه لبش پاره می‌شود. او سوار خودرو شده و آرام آرام حرکت می‌کند.

۹- داخلی - اتاق - شب

او جلوی آینه ایستاده و لب شکافته شده‌اش را نگاه می‌کند. و دستمالش را جلوی دهانش می‌گذارد. خیاری از جیش در آورده و آرام آرام گاز زده و می‌جود. ولی باقی آنرا در روی میز آینه می‌گذارد. دستی به موها و ریش‌های نتراشیده‌اش می‌کشد. سراغ کشوی کمدش می‌رود و گوی شیشه‌ای را در آورده و در تخت‌خوابش می‌نشیند. آنرا کوک کرده؛ برق را خاموش کرده و می‌خوابد. صدای موزیک گوی در فضا می‌پیچد. کم‌کم صدای آرام گریه سروش هم شنیده می‌شود.



صدای سروش در تاریکی: منو ببخش هدیه. من فقط حواسم به ماشین بود که درستش کنم... نفهمیدم کجا رفتی... دیگه بسه ... سی ساله دنبالتم...

۱۰- داخلی/ خارجی - خودرو - جاده های اطراف - روز
خودرو سروش دیده می شود که از افق در جاده در حال حرکت است. جاده مه دارد و در کنارهای آن تعدادی درخت که روی آنها هم برف نشسته است. سروش خودرواش را در کنار جاده نگه می دارد. او پیاده شده و آهسته آهسته اطراف را نگاه می کند. هنوز دنبال هدیه است. به سمت تپه ای می رود. از آنجا بلند می شود. مجدد سوار ماشین شده و حرکت می کند. در حین حرکت دنبال آبادی می گردد. با دیدن آبادی در اطراف جاده سرعتش را کم کرده؛ نگاهی انداخته و بعد مردد حرکت می کند. او با خود چیزی می گوید:

همین جا بود. ماشینم خراب شد... نمیدونم... سی سال گذشته... هدیه... هدیه...
برف شروع به بارش می کند. جاده کمی لغزنده شده است. با یک ترمز کوچک خودرو کمی سر می خورد. در جلوتر یک آبادی است.
کمی بعد...

۱۱- خارجی - کنار جاده مشرف به آبادی - روز
سروش از خودرو پیاده می شود. جلوتر ماشینی قرمز رنگ مشابه همین ماشینی که سروش با آن میرانده است دیده می شود. کاپوت آن بالاست و مردی در جلوی آن مشغول واریسی موتور آن است. مرد دیده نمی شود. سروش آرام آرام به سمت این خودرو می رود. داخل آنرا نگاه می کند. او حالا گمشده اش را انگار پیدا کرده است. در داخل خودرو گوی شیشه ای هنوز سر جایش و روی صندلی است. او به سمت تپه و آبادی می رود. دیوانه وار می دود. نفس نفس می زند. چند بار به زمین می خورد.

سروش فریاد می کشد: هدیه؛ هدیه...
صدایش در کوهستان می پیچد. گله ای از دور دیده می شود. سروش به سمت گله می دود. چوپان در حال آواز خواندن است. سروش نفس نفس می زند... برف شدت گرفته است...
سروش به چوپان: هدیه... هدیه... (نفس نفس می زند) شما ندیدی؟

چوپان با تعجب نگاه کرده و رد می شود. سروش به سمت تپه دیگری می دود. زمین سر است. او به زمین می خورد. ولی به سمت تپه می رود. به نزدیک آن می رسد؛ آرام آرام به آن نزدیک می شود. لحظه ای صبر می کند. مردد است. نمی داند جلوتر برود یا نه. اما آهسته به بالای تپه می رسد.
ناگهان می نشیند. او هدیه را می بیند که به سمت پایین تپه سر خورده و عروسک قرمزش هم به گوشه ای پرت شده است.

هدیه با همان پالتو و لباس سفیدش از تپه پرت شده است. و بی حرکت در برف فرورفته و چشمانش بسته شده است. او به سمت ماشین می دود.

سروش حالا به کنار خودروی قرمز رنگ تزیین شده زمان ازدواجش برگشته است. نفس نفس می زند. حالا به سمت خودش می رود. همان سروش دوران جوانی. لحظه ای بعد آن ها همدیگر را می بینند. یکی سروش جوان است و آن یکی سروش دوران پیری.

سروش جوان خودش را می بیند (لحظاتی خیره می شود نمی خواهد قبول کند که خودش را در سن پیری دیده است):
باورم نمی شه... خیلی پیر شدم...

سروش پیر، با حسرت به جوانیش نگاه می کند. و اشکی از صورتش روان می شود: آره پیر شدم... هدیه کجاست؟
سروش جوان (دستی به اشک های صورت سروش پیر می کشد و آنها را پاک می کند): اون رفته قدم بزنه... همین نزدیکی است.
سروش پیر: برو دنبالش ... چرا ازش غفلت کردی...؟ اون بالا از تپه افتاده.

سروش جوان فریادی می کشد و به بالای تپه می دود...
حالا سروش پیر؛ سوار خودرو دوران جوانیش می شود. گوی شیشه ای را برداشته و کوک می کند... صدای دلنشین موزیک ساده آن در فضا بلند می شود... سروش پیر به فکر فرو می رود.

۱۲- داخلی/ خارجی - خودرو - جاده - روز (فلاش بک)
صدای موزیک گوی شیشه ای روی تصویر سروش که متفکرانه به جاده خیره شده است می آید. آنها در جاده هم چنان در حال رفتن هستند. هدیه متعجب سروش را صدا می زند.
هدیه: سروش... سروش... کجایی؟ چرا جواب نمی دی؟
سروش به خود می آید و به هدیه مدتی نگاه می کند. گویی می خواهد مطمئن شود که همسرش در کنارش نشسته است. بعد می خندد.

هدیه: چیه یه دفعه رفتی تو فکر... پس کی می رسم به سی سال بعدمون؟
سروش شکلاتی از جیب در آورده به دهان هدیه می گذارد...
سروش: جاده یخبندان است عزیزم ... بهتره برگردیم... اون گویو هم دوباره کوک کن...

ماشین را در کنار جاده نگه داشته و دور زده و در خلاف مسیری که تا حالا آماده بودند برمی گردند. و بعد می خندند. در پهنای جاده خودرویی دیده می شود که به سمت افق در حال دور شدن است. صدای دلنشین و آرام گوی که با دور شدن خودرو به تدریج کم و کم تر می شود.



ترجمه

قوانین نویسندگان: شادی شریفیان

داستان ترجمه: جنگل سنجاب کوچولو، پونه شاهی

مصاحبه ترجمه: ماریو بارگاس یوسا، نگین کارگر

داستان ترجمه: صبح کریسمس، فرانک اوکانر، زهرا تدین

داستان ترجمه: سگ قهوه‌ای، استفن کرین، مانده مرتضوی

داستان ترجمه: نگرشی نوین، کارول مور، اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: آویزه‌های رنگی، جین آجاپیت، اسماعیل پورکاظم

داستان ترجمه: میکروسکوپ، واسیلیس ماکاروویچ شوکشین، مریم شیرازی

داستان ترجمه: کاندیدای ریاست جمهوری، مارک تواین، غلامرضا آذرهوشنگ





که قابل تشویق و ستایش باشد چرا که این کار را تنها بچه‌های لوس و نری مانند سانی می‌کردند.

مادر می‌گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند که سرانجام کار تو به کجا می‌رسد، اگر کمی به درس‌هایت بیشتر اهمیت دهی، می‌توانی در آینده شغلی آبرومند به دست آوری، مثلاً کارمند اداره شوی یا مهندس» در همان حال سانی نیز با حالتی از خود راضی می‌گفت: «مادر، من کارمند اداره خواهم شد.»

من هم تنها برای این که کمی او را اذیت کرده باشم، می‌گفتم: «او دلش می‌خواهد یک کارمند بیچاره اداره شود؟ من که می‌خواهم سرباز شوم.»

مادر آرام آهی می‌کشید و دوباره می‌گفت: «کسی چه می‌داند؟ نگرانم که سرآخر تنها کاری که لیاقتش را داشته باشی همین باشد.»

گاهی با خود فکر می‌کردم که حتما عقل مادر پاره سنگ برداشته است. آخر مگر کاری هم بهتر از سرباز بودن هست؟! هر چه به کریسمس نزدیک تر می‌شدیم، روزها کوتاه‌تر می‌شد و خیابان‌ها شلوغ‌تر. من هم کم‌کم به فکر چیزهایی افتادم که احتمالا می‌شد از بابانوئل عیدی گرفت.

بچه‌های دارودسته دوهرتی می‌گفتند که بابانوئلی وجود ندارد و هدیه‌ها را پدر و مادرها می‌خرند، اما این بچه‌ها از دارودسته ارادل و اوباش بودند و به همین دلیل حتما بابانوئل برای آنها هدیه نمی‌آورد. من سعی کردم از هر جا که ممکن است به اطلاعاتی در مورد بابانوئل دست یابم، اما گویا هیچ‌کس چیز زیادی درباره او نمی‌دانست. من قلم خوبی نداشتم، اما اگر با نامه نوشتن به بابانوئل می‌توانستم اطلاعات بیشتری در مورد او بدست آورم، حاضر بودم حاضر بودم که نامه نوشتن را تمرین کنم و یاد بگیرم.

مادر با لحن نگرانی می‌گفت: «واقعیتش، اصلا نمی‌دانم که امسال بابانوئل می‌آید یا نه. بابانوئل سرش بسیار شلوغ است و به همین دلیل هم سراغ بچه‌هایی می‌رود که خوب درس‌هایشان را می‌خوانند.»

سانی گفت: «مادر، بابانوئل سراغ بچه‌هایی می‌رود که می‌توانند کلمه‌ها را خوب هجی کنند، درست است؟»

مادر با لحن نگرانی می‌گفت: «واقعیتش، اصلا نمی‌دانم که امسال بابانوئل می‌آید یا نه. بابانوئل سرش بسیار شلوغ است و به همین دلیل هم سراغ بچه‌هایی می‌رود که خوب درس‌هایشان را می‌خوانند.»

سانی گفت: «مادر، بابانوئل سراغ بچه‌هایی می‌رود که می‌توانند کلمه‌ها را خوب هجی کنند، درست است؟»

سانی گفت: «مادر، بابانوئل سراغ بچه‌هایی می‌رود که می‌توانند کلمه‌ها را خوب هجی کنند، درست است؟»

هیچ‌وقت برادرم «سانی» را از صمیم قلب دوست نداشتم. از همان لحظه‌ای که به دنیا آمد، شد سوگلی مادر و از آن به بعد هم همیشه با خبرچینی از شیطنت‌های من سبب می‌شد که مادر از دست من خشمگین شود. البته من هم چندان بچه عاقل و سر به راهی نبودم. وضعیت درسیم نیز در مدرسه تعریفی نداشت و البته مطمئن بودم که خوب بودن سانی در درس‌هایش هم، بیشتر از روی لجبازی با من است. او به خوبی می‌دانست که مادر او را به دلیل هوش و ذکاوتش به او بیشتر توجه می‌کند.

مثلاً می‌گفت: «مادر؛ لاری را صدا کنم که بیاید با ما چای بنوشد؟» و یا: «مادر کتری در حال جوشیدن است.»

و هر زمان هم که او واژه‌ای را به اشتباه می‌گفت، مادر خیلی زود اشتباه او را تصحیح می‌کرد و سانی هم بدون مکث واژه تصحیح شده را تکرار می‌کرد و سپس می‌گفت: «مادر، خوب می‌توانم واژه‌ها را هجی کنم.»

مطمئنم با این وضع هر کس دیگری هم که به جای او بود می‌توانست علامه دهر شود.

البته باید بگویم که من هم بچه کودنی نبودم، تنها کمی بازیگوش بودم و نمی‌توانستم فکرم را برای مدتی طولانی روی یک موضوع متمرکز کنم. من همیشه درس‌های سال گذشته یا سال آینده را مطالعه می‌کردم اما چیزی را که اصلا دوست نداشتم و نمی‌توانستم تحملش کنم، درس‌هایی بود که باید در همان زمان می‌خواندم.

آن روزها هنگام غروب از خانه بیرون می‌رفتم تا با بچه‌های دارودسته «دوهرتی» بازی کنم. البته این کارها به دلیل خشونت من هم نبود بلکه بیشتر به این دلیل بود که من هیچ‌کس را بسیار دوست می‌داشتم و البته هیچ‌گاه نمی‌توانستم درک کنم چرا درس خواندن ما بری مادر تا این اندازه مهم است.

مادر که از شدت خشم، رنگش پریده بود گفت: «نمی‌توانی ابتدا درس‌هایت را بخوانی و بعد سراغ بازی بروی؟ باید شرمسار باشی از اینکه برادر کوچک‌ترت بهتر از تو می‌تواند کتاب بخواند.»

احتمالا مادر متوجه این موضوع نبود که من دلیلی برای شرمسار شدن نداشتم. به نظر من خرخوانی کردن کاری نبود

احتمالا مادر متوجه این موضوع نبود که من دلیلی برای شرمسار شدن نداشتم. به نظر من خرخوانی کردن کاری نبود

گاهی با خود فکر می‌کردم که حتما عقل مادر پاره سنگ برداشته است. آخر مگر کاری هم بهتر از سرباز بودن هست؟! هر چه به کریسمس نزدیک تر می‌شدیم، روزها کوتاه‌تر می‌شد و خیابان‌ها شلوغ‌تر. من هم کم‌کم به فکر چیزهایی افتادم که احتمالا می‌شد از بابانوئل عیدی گرفت.



و مادر با لحنی قاطع گفت: «باباتوئل سراغ بچه هایی می رود که متمم تلاش خود را می کنند حال چه خوب هجی کنند و چه نه!»

من واقعا تمام تلاش خودم را کرده بودم، من مقصر نبودم که درست چهار روز پیش از تعطیلات، خانم «فلوگرداولی» مساله هایی داد که نمی توانستیم حل کنیم.

سپس «پیتروهرتی» و من مجبور شدیم که از مدرسه فرار کنیم. این کار به دلیل علاقه ما به فرار از مدرسه نبود، باور کنید که ماه دسامبر زمان مناسبی برای فرار از مدرسه و ولگردی نیست و ما بیشتر وقتمان را صرف این می کردیم که یک انبار یا بار انداز پیدا کنیم و به آن پناه ببریم تا از باران در امان باشیم. تنها اشتباه ما این بود که فکر می کردیم می توانیم این کار را تا زمان موقع تعطیلات ادامه دهیم بی آن که گیر بیفتیم و همین خودش نشان می داد که ما اصلا اهل دوراندیشی و این جور چیزها نبودیم.

باید بگویم که خانم «فلوگرداولی» متوجه موضوع شد و یادداشتی به خانه ما فرستاد که چرا فلانی به مدرسه نمی آید.

روز سوم زمانی که به خانه آمدم مادر چنان نگاهی به من انداخت که هیچ گاه فراموشم نمی شود. سپس گفت: «شامت آنجاست.» آن چنان دلش پر بود که حتی نتوانست با من یک کلمه حرف بزند. زمانی که داشتم تلاش می کردم تا سعی

درباره خانم «فلوگرداولی» و مساله های غیرقابل حلش توضیح بدهم، بی توجه به صحبت من گفت: «بازهم چیزی هست که بخواهی بگویی؟»

آن وقت متوجه شدم چیزی که مادر را بیشتر از فرارم از مدرسه ناراحت می کند، این صحبت های من است. مادر چند روزی با من صحبت نکرد و من حتی آن زمان هم باز درک نکردم که چرا درس خواندن من این چنین برای او اهمیت دارد. بدتر از همه این بود که این ماجرا سبب شد سانی بیش از حد به خود مغرور شود. آن چنان که کم مانده بود بگوید: «نمی دانم اگر من نبودم شما در این خراب شده چه می کردید!»

سانی کنار درب ورودی ایستاده و به چارچوب در تکیه داده بود و دست ها را در جیب شلوارش فرو برده بود و تلاش می کرد که ژست پدر را به خود بگیرد.

«لاری اجازه ندارد از خانه بیرون برود، لاری انسانی ست که با پیتروهرتی از مدرسه فرار کرده و مادر دیگر با او صحبت نمی کند.»

شب هنگام، زمانی که به رختخواب رفتیم سانی باز هم دست بردار نبود و می گفت: «امسال بابانوئل برای تو هیچ چیزی نمی آورد.»

من گفتم: «می آورد، حالا می بینی.»

«از کجا می دانی؟»

«چرا نیاورد؟»

«برای این که تو با دوهرتی از مدرسه فرار کردی، من حتی با بچه های دوهرتی بازی هم نمی کنم چون سبب بدنامی و ننگ هستند.»

«این بچه های دوهرتی هستند که با تو بازی نمی کنند.»

«نه! من خودم نمی خواهیم با آن ها هم بازی شوم. آن ها آدم حسابی نیستند و آخر تو و آن ها پای پلیس را به این خانه باز می کنید!»

من که دیگر از دست او کفری شده بودم غرولندکنان گفتم: «بابانوئل از کجا می فهمد که من با پیتروهرتی از مدرسه فرار کردم؟»

«می فهمد، مادر به او می گوید.»

«مادر چطور می تواند به او بگوید؟ بابانوئل خودش الان در قطب شمال است. معلوم شد که تو به بچه قنداقی بیشتر نیستی.»

«من بچه قنداقی ام؟ کور خوانده ای. من هیچ نباشم اما لاقل از تو بهتر

می توانم هجی کنم. بابانوئل هم برای تو هیچ چیزی نمی آورد.»

از خدا که پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد که آن حالت بزرگتری، یک توپ تو خالی بیشتر نبود، هیچ گاه نمی توان فهمید که این بچه های استثنایی درکشف کارهای خلاف آدم تا چه اندازه استعداد و توانایی دارند. از قضیه فرار از مدرسه وجدانم ناراحت بود، چرا که تا آن زمان، هیچ گاه مادر را تا آن حد ناراحت و خشمگین ندیده بودم.

همان شب فهمیدم تنها کار منطقی این است که خودم بابانوئل را ببینم و همه چیز را برایش توضیح بدهم. او یک مرد است و شاید موضوع را بهتر درک کند. آن روزها من بچه خوش بر و رویی بودم و هر وقت می خواستم راهی به دل ها بازکنم فقط کافی بود لبخند ملیحی به یک رهگذر پیر در خیابان های شمالی شهر بزنم تا بتوانم سکه ای از او بگیرم. فکرمی کردم اگر بتوانم بابانوئل را تنها گیر بیاورم چه بسا که بتوانم همان لبخند را به او نیز بزنم و شاید هم هدیه با ارزشی از او بگیرم، من آرزوی یک قطار اسباب بازی داشتم و

«نه! من خودم نمی خواهیم با آن ها هم بازی شوم. آن ها آدم حسابی نیستند و آخر تو و آن ها پای پلیس را به این خانه باز می کنید!»



البته عاشق اسباب بازی‌های دیگر مانند بازی مار و نردبان و لودو هم بودم.

شب و روز تمرین می‌کردم که چطور بیدار باشم و خود را به خواب بزنم. این کار را با شمردن از یک تا پانصد آغاز کردم و بعد تا هزار هم شمردم. می‌کوشیدم ابتدا صدای زنگ ساعت یازده شب و سپس نیمه شب را از برج «شاندون» بشنوم.

مطمئن بودم بابانوئل حدود نیمه شب پیدایش می‌شود و می‌دانستم از سمت شمال می‌آید و به سمت جنوب می‌رود.

آن چنان در محاسبات خود فرو رفته بودم که دیگر جایی برای توجه به مشکلات مادر باقی نمانده بود، آن زمان‌ها من و سانی با مادر به شهر می‌رفتیم و زمانی که او مشغول خرید بود، ما پشت وپترین یک مغازه اسباب‌بازی فروشی در خیابان «نورت مین» می‌ایستادیم و درباره هدیه‌ای که دوست داشتیم شب کریسمس از بابانوئل بگیریم، صحبت می‌کردیم.

شب عید کریسمس زمانی که پدر از سر کار به خانه بازگشت و خرجی روزانه را به مادر داد، مادر رنگش مانند گچ سفید شد و به آن پول زل زد و ماتش برد.

پدر عصبانی شد و با پرخاش گفت: «خوب، چه شده؟»

مادر با همان حالت بهت آلود گفت: «چه شده؟ آن هم شب عید

کریسمس!» پدر که دست هایش را توی جیب شلوارش برده بود گویی می‌خواهد باقی مانده پول‌های جیبش را محکم نگاه دارد، با خشونت پرسید: «خیال می‌کنی چون کریسمس است من گنج پیدا کرده‌ام؟»

مادر گفت: «خدای من، در خانه نه یک تکه کیک داریم و نه حتی یک شمع، آه در بساطمان نیست.» پدر که عصبانی شده بود با فریاد زد: «بسیار خوب، قیمت یک شمع چقدر می‌شود؟»

مادر با ناله گفت: «به‌خاطر خدا، به جای آن که جلو بچه‌ها جر و بحث کنی آن پول را به من بده! خیال کرده‌ای می‌توانم اجازه دهم که بچه‌ها در هم‌چین روزی با شکم گرسنه بخوابند؟» پدر با عصبانیت گفت: «مرده شور تو و بچه‌هایت را ببرند! من باید همیشه خدا جان بکنم تا تو دست رنج مرا برای خریدن چند اسباب بازی این طور بر باد دهی؟» و در همان حال که دو سکه دو شلینگ و نیمی را روی میز پرتاپ می‌کرد افزود: «بیا، دار و ندار من همین است، محض رضای خدا با احتیاط خرجش کن!»

مادر به تلخی گفت: «حتما بقیه پول‌هایت را گذاشته‌ای برای میخانه.»

سپس مادر خودش به تنهایی به شهر رفت و با بسته‌های زیادی به خانه برگشت. شمع عید کریسمس هم خریده بود. ما منتظر پدر شدیم تا برای خوردن چای و کیک عصرانه به خانه بیاید، اما نیامد. این بود که چای عصرانه‌مان را با یک تکه کیک کریسمس خوردیم و سپس مادر سانی را روی صندلی نشاند و کاسه آب مقدس را به دستش داد تا شمع را تبرک کند. وقتی سانی شمع را روشن کرد مادر گفت: «خدایا نور بهشتی را به ارواح ما بتابان.» به خوبی احساس می‌کردم که مادر ناراحت است، چون پدر به خانه نیامده بود. آخر در چنین مراسمی بزرگترین و کوچکترین فرد خانواده باید حضور داشته باشند. وقتی هم که به رختخواب رفتیم، پدر هنوز به خانه نیامده بود.

آن وقت دو ساعت آخر که مشکل ترین ساعات زندگی من

بود فرا رسید. آن چنان خوابم می‌آمد که کاملاً گیج بودم، اما هراس این را داشتم که قطار اسباب‌بازی را از دست بدهم. این بود که کمی دراز کشیدم و حرف‌هایی را که باید وقت آمدن بابانوئل به او می‌گفتم در ذهنم مرور کردم. این حرف‌ها خیلی متفاوت

مادر گفت: «خدای من، در خانه نه یک تکه کیک داریم و نه حتی یک شمع، آه در بساطمان نیست.» پدر که عصبانی شده بود با فریاد زد: «بسیار خوب، قیمت یک شمع چقدر می‌شود؟»

بودند، بعضی از آن‌ها احمقانه و بعضی مؤدبانه و جدی بودند. آخر بعضی از بزرگ‌ترها دوست دارند بچه‌ها متین و متواضع و خوش سخن باشند و بعضی دیگر بچه‌های تخس و پررو را ترجیح می‌دهند. وقتی تمام این حرف‌ها را برای خودم تکرار کردم سعی کردم سانی را از خواب بیدار کنم تا تنها نباشم و خوابم نبرد اما سانی طوری خوابیده بود که گویی خواب هفت پادشاه را می‌بیند.

زنگ ساعت یازده شب از برج «شاندون» به گوش رسید. همان زمان صدای باز شدن قفل در نیز آمد، اما این پدر بود که به خانه بازگشته بود. وانمود می‌کرد از این که مادر به انتظارش مانده غافلگیر شده است. به مادر گفت: «سلام، دختر کوچولو!» و سپس با خنده‌ای تصنعی گفت: «برای چه تا این وقت بیدار مانده‌ای؟»

مادر به آرامی پرسید: «می‌خواهی شامت را بیاروم؟» پدر جواب داد: «نه، نه، سر راه به خانه «دانین» رفته‌م و یک تکه گوشت خوک خوردم (دانین عمومی من بود)» سپس شگفت‌زده فریاد زد: «خدای من، چقدر دیر شده!» و با شگفتی بیشتر گفت: «اگر می‌دانستم اینقدر دیراست، می‌رفتم



کلیسای شمالی تا دعای نیمه شب را بخوانم. دوست دارم باز هم آواز «آدسته» را بشنوم، این سرود را بسیار دوست دارم، از آن سرودهاییست که تاثیرگذار است.»

سپس با صدای کش‌دار مردانه‌اش سرود را زمزمه کرد:

آدسته فی دلز

سولز دوموس داگوس

پدر سرودهای لاتینی را بسیار دوست می‌داشت، به‌خصوص زمان‌هایی که الکل مصرف می‌کرد، اما از آن‌جا که معنی کلمات را که می‌خواند، نمی‌دانست، گاهی، کلمات را در خود در می‌آورد و می‌خواند و همیشه این موضوع مادر را بسیار عصبانی می‌کرد.

مادر با صدای غم‌انگیزی گفت: «آه، دیگر خفه‌شو!» و از اتاق بیرون رفت و در را به‌شدت پشت سرش به هم کوبید. پدر گویی که لطفه بامزه‌ای شنیده باشد قهقهه سر داد و کبریتی روشن کرد تا پیشش را روشن کند و پک‌های عمیقی زد. نوری که از زیر در اتاق می‌تابید کم‌رنگ و خاموش شد اما پدر هم‌چنان با احساس به خواندن دعا ادامه داد:

دیکسی مدیر

توتوم تانتوم

ونبته آدورموس

کلمات را غلط می‌خواند. داما اثرش بر

من همان‌طور بود که در کلیسا می‌شنیدم. داشتم برای یک چرت خواب می‌مردم و دیگر نمی‌توانستم بیدار بمانم.

نزدیک سحر از خواب بیدار شدم. احساس می‌کردم حادثه‌ی وحشتناکی اتفاق افتاده است. تمام خانه در سکوت فرو رفته بود و اتاق خواب کوچک‌مان که پنجره‌اش رو به حیاط‌خلوت باز می‌شد کاملاً تاریک بود. تنها زمانی که از پنجره به بیرون نگاه کردم دیدم چگونه پرتو نقره‌فام از آسمان فرود آمده است. از رختخواب بیرون پریدم تا جوراب‌هایم را بگردم. اما خوب می‌دانستم چه حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. بابانوئل زمانی که من در خواب بودم آمده بود و با برداشت کاملاً نادرستی از رفتار من خانه را ترک کرده بود، چون تنها چیزی که برای من گذاشته بود چند تا کتاب بسته‌بندی شده و یک قلم و یک مداد و یک پاکت شیرینی دوپنسی بود. حتی اسباب‌بازی مار و پله هم برایم نیاورده بود! چند لحظه آن‌چنان گیج و منگ شده بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم. بابانوئل چه کسی بود که می‌توانست راحت از پشت بام‌ها عبور کند و از سوراخ دودکش و بخاری پایین بیاید

و آن‌جا گیر نکند! خدای من! چرا بابانوئل این‌چنین کم عقل است؟! فکر می‌کردم بیش از این‌ها بفهمد!

سپس رفتم تا ببینم بابانوئل برای این پسر بچه حيله‌گر؛ سانی چه هدیه‌ای آورده است. کنار رختخواب سانی رفتم و به جوراب‌هایش دست زدم. او هم با آن همه مهارتش در هجی کردن کلمه‌ها و چاپلوسی کردن‌هایش، وضع بهتری از من نداشت. به جز یک پاکت شیرینی مثل پاکت شیرینی من، تنها چیزی که بابانوئل برایش آورده بود یک تفنگ بادی بود، از آن تفنگ‌ها که چوب پنبه‌ای بسته شده به یک تکه نخ را شلیک می‌کند و در بساط هر دوره‌گردی به قیمت شش پنس پیدا می‌شود. اما این واقعیت وجود داشت که هدیه او یک تفنگ بود. معلوم است که تفنگ از کتاب خیلی بهتر است. دوهرتی‌ها دارو دسته‌ای بودند که با بچه‌های کوچک استرابری که می‌خواستند در خیابان ما فوتبال بازی کنند دعوا می‌کردند. این تفنگ در خیلی از جاها به کار می‌آمد، اما برای سانی

که اگر خودش هم دلش می‌خواست نمی‌توانست با بچه‌های گروه بازی کند هیچ ارزشی نداشت.

ناگهان فکری به ذهنم رسید، آن‌چنان که گویی این فکر از آسمان‌ها به من وحی شده است. فرض کنید من تفنگ را برمی‌داشتم و جایش کتاب را برای سانی

می‌گذاشتم! سانی برای دسته ما به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط عاشق هجی کردن کلمات بود و بچه درس‌خوانی مثل او از هم‌چنین کتابی خیلی چیزها می‌توانست یاد بگیرد. از آن‌جا که سانی هم مانند من بابانوئل را ندیده بود، پس حتماً هدیه‌ای که هنوز آن‌را ندیده و باز نکرده بود، او را غمگین نمی‌کرد. پس من به کسی صدمه‌ای نمی‌زدم، درواقع، اگر سانی می‌توانست بفهمد، من داشتم خدمتی به او می‌کردم که باعث می‌شد بعدها از من تشکر کند. من همیشه بسیار مشتاق بودم که کارهای خیر انجام دهم. شاید منظور بابانوئل هم همین بوده. احتمالاً بابانوئل ما را با یکدیگر اشتباه گرفته بود. این اشتباه را ممکن است هر کسی مرتکب شود. بنابراین من کتاب و مداد و قلم را در جوراب سانی گذاشتم و تفنگ بادی را در جوراب خودم قرار دادم، سپس دوباره به رختخواب رفتم و خوابیدم. همان‌طور که گفتم، آن روزها نیروی ابتکار من بسیار قوی بود.

با صدای سانی از خواب بیدار شدم، داشت مرا تکان می‌داد که بگویم بابانوئل آمده و برایش تفنگی آورده! من وانمود

کنار رختخواب سانی رفتم و به جوراب‌هایش دست زدم. او هم با آن همه مهارتش در هجی کردن کلمه‌ها و چاپلوسی کردن‌هایش، وضع بهتری از من نداشت.



من نگذاشته ادامه دادم: «باور کنید راست می‌گویم! خودش گذاشته!»

مادر که از شدت خشم، صدایش می‌لرزید گفت: «زمانی که آن بچه بیچاره خواب بوده تو تفنگ را از جورابش برداشته‌ای؟ هان؟ لاری، لاری، تو چطور می‌تونی اینچنین پست باشی؟»

پدر که عاجزانه می‌کوشید مادر را از خر شیطان پایین بیاورد گفت: «خوب، خوب دیگر ادامه ندهید. کافیسیت دیگر، صبح عید است.»

مادر هیجان‌زده گفت: «بله، این موضوع به نظر جنابعالی بسیار ساده است، اما فکر می‌کنی اجازه می‌دهم که پسر من یک دروغگوی دزد بار بیاید؟»

پدر به تندی گفت: «کدام دزد زن؟ حرف دهنتم را بفهم.»
پدر زمانی که حال و هوای خیرخواهانه داشت و کسی توی ذوقش می‌زد چنان از کوره درمی‌رفت که گویی طرف شاید به سبب احساس گناه از رفتار شب قبل شدت بیشتری هم می‌یافت. همان‌طور که پولی را از روی میز بالای تخت بر می‌داشت گفت: «بیا لاری! این شش پنی مال تو، این هم مال سانی، مراقب باش گم نکنی.»

اما من نگاهی به مادر کردم و آن‌چه را که در چشمانش موج می‌زد، دریافتم. با شتاب و گریه کنان از اتاق بیرون رفتم و تفنگ بادی را روی زمین پرتاب کردم و جیغ‌زنان از خانه بیرون دویدم، هیچ‌کس در خیابان نبود.
به سمت کوچه باریک پشت خانه دویدم و خود را روی سبزه‌های مرطوب انداختم.

همه‌چیز را فهمیده بودم و این‌ها همه فراتر از تحمل من بود. فهمیده بودم که بابانوئلی وجود ندارد. همان‌طور که **دوهرتی‌ها** گفته بودند. این مادر بود که با زحمت زیاد توانسته بود چندرغازی از خرج خانه صرفه‌جویی کند و برای ما هدیه‌ای بخرد. فهمیده بودم که پدر آدم پست و دائم‌الخمری بیش نیست و مادر همیشه می‌خواست به من متکی باشد تا او را از فلاکتی که دست به گریبانش بود نجات دهد و فهمیده بودم که این حالت نگاه او نشان از این ترس بود که نکند من هم مانند پدر، آدم پست و دائم‌الخمری بار بیایم. ■



کردم که از دریافت تفنگ شگفت زده و ناراضی هستم. برای این که فکر او را از این موضوع منحرف کنم وادارش کردم عکس‌های کتابش را به من نشان دهد و با آب و تاب بسیاری از کتابش تعریف کردم.

همان‌طور که می‌دانستم، **سانی** آماده بود هر چیزی را زود باور کند. پس از آن به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید جز این که هدیه را ببرد و به پدر و مادر نشان بدهد.

اما این لحظه خوبی نبود. پس از آن که به دلیل فرار از مدرسه مادر چنان رفتاری با من کرد، من دیگر به او بدگمان شده بودم، اگر چه باور داشتم تنها کسی که می‌تواند با من سر ناسازگاری پیدا کند حالا جایی در قطب شمال است و همین مرا تسکین می‌داد و نوعی اعتماد به نفس به من می‌بخشید. بنابراین من و **سانی** با هدیه‌های مان توی اتاق پریدیم و فریاد برآوردیم: «بیایید ببینید بابانوئل برایمان چه آورده!»

پدر و مادر بیدار شدند. مادر لبخندی زد اما این لبخند، لحظه‌ای بیش نپایید. تا به من نگاه کرد حالت صورتش تغییر کرد. من آن نگاه را می‌شناختم، تنها من بودم که این نگاه را به خوبی می‌شناختم. این همان نگاهی بود که وقتی پس از فرار از مدرسه به خانه آمدم، به من انداخت، همان زمان که گفت: «باز هم حرفی داری که بزنی؟»

با صدای آهسته‌ای گفت: «**لاری**، آن تفنگ را از کجا آورده ای؟» من که سعی می‌کردم حالت ناراحتی به خودم بگیرم گفتم: «بابانوئل در جوراب من گذاشته، مادر.» هرچند گیج شده بودم که مادر چه طور فهمیده که بابانوئل تفنگ را در جوراب





واسیلی ماکاروویچ شوکشین، (۱۹۲۹-۱۹۷۴) - روسیه
نویسنده، کارگردان و بازیگر معروف. دارنده جایزه دولتی
لنین، جایزه دولتی اتحاد شوروی، جایزه دولتی «برادران
واسیلیف» روسیه

این تصمیمی بود که می‌بایست می‌گرفت و گرفت. روزی
درحالی‌که حال خودش را نمی‌فهمید و رنگش زرد شده بود
به خانه رفت و بدون این که به زنش نگاه کند، گفت: «من ...
پولمو گم کردم. صد وییست روبل.»
ضمن گفتن این حرف، دماغ کج و قوزدارش از زرد به
قرمزریال تغییر رنگ داد.

چانه‌ی زنش آویزان و در چهره‌اش حالت بخشش پدیدار
شد. با خودش فکر کرد: «کنکه شوخی
می‌کنه؟... نه اون که هیچ‌وقت شوخی
نمی‌کنه. بلد نیست.»

بعد با حالت احمقانه‌ای پرسید:
«کجا؟»
مرد ناخواسته اِهمی کرد و گفت:
«اگه می‌دونستم کجا که می‌رفتم و ...»
«شاید یادت بیاد. شاید سرکاریه
جایی گذاشتی؟ شاید زیردستگاه نجاری
گذاشتی و یادت رفته؟»

«سرکار چیه؟ بعد از کار رفتم بانک. سر کار!!»
«پیش کسی نرفتی؟»
«پیش هیچ‌کس نرفتم.»
«شاید وقتی نوشیدنی می‌خوردی از دست افتاده. بدو
شاید کسی پیداش کرده و بهت بده.»
«من امروز اصلاً نوشیدنی نخوردم.»
«پس کجا گمش کردی؟»
«از کجا بدونم؟»

«چه قد لازم داشتیم. قرار بود امروز با بچه‌ها بریم پالتوها
رو اندازه بگیریم. انتخابشون کردم. خیلی خوب.»
«بس کن دیگه! هی ادامه می‌ده.»
یک هفته تمام آندری یرین لوله‌کش کارگاه کوچکی که
درنه کیلومتری روستا بود حال خیلی بدی داشت. زنش تمام
مدت از او عصبانی بود.

ولی روزها سپری شدند. زن آرام شد. آندری منتظر بود.
سرانجام به این نتیجه رسید که وقتش رسیده است. آن شب
دیر وقت از سرکار برگشت. در دستش جعبه‌ای بود که وزنش
سنگین به نظر می‌رسید. به آرامی لباس‌اش را کند و منتظر
ماند تا حواس بقیه متوجه او شود.

«این چیه؟ خیلی خوشحالی.»

آندری به سمت میز رفت و مدت طولانی مشغول باز
کردن جعبه شد. بالاخره آنرا گشود و در حالی‌که
میکروسکوپ را روی میز قرار می‌داد گفت: «به‌خاطر بازده
بالای کاری اینو دادن»

«این برا چته؟»

آندری یرین دستپاچه بود ولی دستپاچگی‌اش با بقیه
مواقعی که قصوری کرده بود تفاوت
داشت.

«باهاش ماه رو نیگا می‌کنیم.»
این را گفت و قهقهه زد. پسرش
که کلاس پنجم بود گفت: «ماه با
میکروسکوپ؟»
مادر رنجیده خاطر پرسید:
«شماها چی می‌گین؟»

آندری یرین دستپاچه بود ولی
دستپاچگی‌اش با بقیه مواقعی که قصوری
کرده بود تفاوت داشت.
«باهاش ماه رو نیگا می‌کنیم.»
این را گفت و قهقهه زد. پسرش که کلاس
پنجم بود گفت: «ماه با میکروسکوپ؟»

پدر و پسر هم‌چنان قهقهه
می‌زدند. مادر نگاه خشمگینی به آندری انداخت و او ساکت
شد. بعد ظرف آبی را که زن آورده بود گرفت و گفت:
«می‌دونی دورو برت پر از میکروبه؟ مثلاً فکر می‌کنی آب
می‌خوری؟»
«خب آره. آبه.»

آندری درحالی‌که قهقهه می‌زد گفت: «فکر می‌کنه آب
می‌خوره!»

بعد لحن‌اش جدی شد و ادامه داد: «عزیزم، تو در واقع
میکروب می‌خوری. میکروب. با هر قلمپ آب دومیلیون تا
میکروب می‌خوری. نوش جونت.»

پدر و پسر دوباره نتوانستند جلو خنده‌شان را بگیرند.
آندری ظرف آب را به سمت میکروسکوپ برد، مدت زیادی آن
را تنظیم کرد، بعد یک قطره آب روی شیشه ریخت. روی لوله
خم شد و چیزی حدود دو دقیقه درحالی‌که به زحمت نفس
می‌کشید به آن نگاه کرد. پسر پشت سرش ایستاده بود و
درحد مرگ دلش می‌خواست نگاه کند.





زن با ناراضی به میکروسکوپ نگاه کرد و گفت: «واقعاً خودت اینو خواستی؟ بهتر نبود جارو برقی می‌گرفتی؟ دست کم باهاش خونه رو تمیز می‌کردیم.»

نیمه شب آندری دوبار بیدار شد، چراغ را روشن، به میکروسکوپ نگاه و نجوا کرد: «ها. سگای کثیف! چه غلطی می‌کنن؟ چه غلطی می‌کنن؟ خواب ندارن!»

حدود یک هفته آندری یرین گویی در خواب به سرمی‌برد. از سرکار برمی‌گشت. دست و رویش را به دقت می‌شست، شامش را زود تمام می‌کرد و روی میکروسکوپ خم می‌شد.

می‌گفت: «موضوع اینه که عم رانسان صدوپنجاه سال مقرر شده. حالا این سوال پیش می‌آد که پس چرا مردم شصت سال و به زور هفتاد سال عمر می‌کنن و بعد دراز به دراز می‌افتن؟ همه‌اش زیر سرمیکروباس. اونا عمر آدمو کوتاه می‌کنن. به بدن رخنه می‌کنن و به محض این که یه ذره ضعیف می‌شه، قدرت رو به دست می‌گیرن.»

او و پسرش ساعت‌ها کنار میکروسکوپ می‌نشستند و تحقیق می‌کردند. آب چاه، آب شیر، حتی آب باران را بررسی می‌کردند. یک‌بار

پدر پسر را فرستاد تا نمونه‌ای از آب گودال بیاورد که تعداد خیلی خیلی زیادی میکروب در آن وول می‌خوردند.

روزی پسر پیشنهاد کرد: «بیا خون رو بررسی کنیم.»

پدر با سوزن انگشتش را سوراخ کرد. یک قطره خون سرخ روشن بیرون آمد. آن را روی آینه ریخت. سرش را روی چشمی خم کرد و آه از نهادش بیرون آمد: «وای بدبخت شدیم پسر. تو خون هم رفتن.»

آندری یرین صاف نشست، با تعجب و به تلخی به اطراف نگریست.

«که این طور. اونا این انگلا رو بهتر از من می‌شناسن و

حرفی نمی‌زنن.»

پسر متوجه منظورش نشد. «کی؟»

«دانشمندا. میکروسکوپای اونا از مال ما بهتره. همه چی رو می‌بینن و صداشو در نمی‌آرن. نمی‌خوان مردم رو نگران کنن. ولی آخه چرا نباید بگن؟ شاید همه با هم بتونن راهی برای نابودیشون پیدا کنن. ولی نه. اونا تباری کردن و حرفی نمی‌زنن. می‌ترسن شورش بشه.»

آندری یرین روی چارپایه نشست و سیگاری کشید. «یه

علف کوچیک باعث مرگ آدمای می‌شه.»

قیافه‌اش داغان بود. پسر به میکروسکوپ نگاه می‌کرد.

آندری فریاد زد: «این جا رو ببین. ایناهاشن. سگای کثیف!»

بعد با شعف نجوا کرد: «برخودشون ول می‌گردن! این وراون و رای سگای کثیف!»

پسر گفت: «پاپا»

مادر که معلوم بود خیلی دلش می‌خواهد نگاه کند، با لحن خشنی دستور داد: «بزار بچه هم ببینه.»

آندری با تأسف از لوله جدا شد و جایش را به پسر داد. بعد درحالی که با

حرص و حسادت پشت سرش ایستاده بود، با بی‌صبری پرسید: «خب؟»

پسر ساکت بود.

«خب؟»

پسرک نعره زد: «ایناهاشن. چه قدر ریزن.»

پسر بزرگتر زد زیرخنده. مادر پسر گردنی به او زد. بعد بچه‌های کوچکتر را نزدیک میکروسکوپ برد و گفت: «آقای دکتر بعد از این، بزار بچه‌ها هم ببینن. مگه بهش چسبیدی؟»

پدر از میکروسکوپ دور شد و با نگرانی و در حالی که تو فکر بود شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

سرشام هم آندری تو فکر بود. به میکروسکوپ نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. یک قاشق سوپ برداشت و به پسرش نشان داد. «به نظرت چند تا این تو هست؟ تخمینی.»

پسر پیشانی را اخم انداخت و گفت: «حتما نیم میلیونی هست.»

آندری یرین ضمن نگاه به قاشق چشمانش را تنگ کرد و گفت: «کمتر از این نمی‌تونه باشه. اونوقت ما همه رو هام... می‌فرستیم تو...»

سوپ را بلعید و با مشت محکم به سینه‌اش کوبید.

«حالا خود بدن حسابشونو می‌رسه. از پششون برمی‌آد.»

نیمه شب آندری دوبار بیدار شد، چراغ را روشن، به میکروسکوپ نگاه و نجوا کرد: «ها. سگای کثیف! چه غلطی می‌کنن؟ چه غلطی می‌کنن؟ خواب ندارن!»



«همدیگه رو دنبال می‌کنن. بعضی‌هاشون گردن.»
«همه اونا گرد و درازن. همه‌شون یه رنگن. به مادرت نگو
که ما اونا رو تو خون هم دیدیم.»

«بیا خون منم ببینیم.»

پدر با دقت به پسرنگاه کرد... وکنجکاوی و ترس در
چشمانش منعکس شد. دستانش کارگری بزرگش که سال‌ها
بود زحمت می‌کشیدند و بوی قیر می‌دادند، روی زانوانش
می‌لرزیدند.

از جا پا شد. با خشم لگدی به چارپایه زد و گفت: «لازم
نیست. هرچند بچه‌ها ... آه. از دست شماها... پس دانشتون به
چه دردی می‌خوره؟»

پدر مدت طولانی در فکر بود. «من دیدم چه بلایی به
سرخون می‌آد.»

یک روز سرگی کولیکف که با آندری در کارگاه کار می‌کرد
سری به آن‌ها زد. در این اواخر آندری دیگر نوشیدنی
نمی‌خورد و معتقد بود کسانی که می‌خورند رفتار بسیار
احمقانه‌ای دارند و هر چرت و پرتی که بگویی از دهان‌شان
خارج می‌شود.

آندری با بی‌میلی او را دعوت کرد: «بیا پیش ما بشین.»

بعد از مدتی سرگی گفت: «بیا میکروبا رو نگا کنیم.»

«کدوم میکروبا؟ برو بگیر بخواب سرگی. من هیچ

میکروبی ندارم.»

«چی رو قایم می‌کنی؟ نکنه داری اسلحه قایم می‌کنی؟»

پسر مدام تو گوشم وزوز می‌کنه که دایی آندری می‌خواد
همه‌ی میکروبا رو از بین ببره.»

زویا زن آندری با این که تحمل آدم‌های مست را نداشت،
از شنیدن این حرف خوشحال بود که همه‌ی اهالی ده در مورد
شوهر دانشمندش حرف می‌زنند. با وجود این از سرگی پرسید:
«نمی‌تونستن چیز دیگه‌ای غیر از میکروسکوپ هدیه بدن؟
کاش جاروبرقی می‌دادن.»

بدن آندری یخ کرد.

سرگی گفت: «نمی‌فهمم! جایزه دادن؟ ... میکروسکوپ؟»

آندری سعی می‌کرد با چشم به سرگی بفهماند ولی او
مانند گوسفند به زویا نگاه می‌کرد.

«کدوم جایزه؟»

«همون که به ما دادن.»

«به کی؟»

«به آندری ... میکروسکوپ به خاطر بازده کاری بالا...»

تازه آن وقت بود که زن همه چیز را فهمید. ■





بعد از کمی آشفتگی که بین نظامیان و سیاستمداران بوجود آمد، با درخواستش موافقت گردید لذا لحظاتی بعد او در مقابل رئیس‌جمهور ایالات متحده ایستاده بود درحالی‌که رئیس‌جمهور در پشت میزش درون دفتر بیضی شکلش نشسته بود و به‌وسیله ۶ مأمور امنیتی محافظت می‌شد.

موجود فضایی تعظیم کوتاهی در برابر رئیس‌جمهور نمود و گفت: «جناب رئیس‌جمهور و فرماندهان گرامی، اینجانب با خضوع اعلام می‌دارم که به‌عنوان سفیر حُسن نیت از جانب یک نژاد کهن و متمایز به‌حضورتان رسیده‌ایم. لطفاً درک کنید که ما و شما می‌توانیم با قدرت‌هایی که داریم با همدیگر دوست باشیم و یا این‌که در راه نابودی یکدیگر قدم برداریم.»

موجود فضایی پایه یکی از پره‌های سرش را فشرد و ادامه داد: «من «مووبا» (Mooba) هستم و جزو افرادی می‌باشم که به‌عنوان مترجم به سراسر جهان گسیل شده‌اند. من باید عرض کنم که سفینه «ایکس لپیس» (Xxlepis) در حاشیه منظومه شمسی برای یکسال لنگر انداخته است و در حال مطالعه بر روی زبان‌ها و فرهنگ‌های‌تان می‌باشد. ما چیزهای زیادی درباره شما می‌دانیم و برای همه آن‌ها احترام قائلیم.

رئیس‌جمهور لبخندی صمیمانه زد و گفت: آیا می‌توانیم برای راحتی شما کاری انجام دهیم؟

«مووبا» برقی زد و گفت: البته زیرا من بندرت اشتباه می‌کنم. او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «من می‌توانم به

تعدادی از شما اجازه بازدید از کشتی فضایی را بدهم اما خودم هیچ‌کس را برنمی‌گزینم. متأسفانه باید به اطلاع برسانم که شما تنها گروهی نیستید که ما علاقمند تماس با آنها در کره زمین هستیم. در این‌جا برخی از موضوعات جالب دیگر نیز وجود دارند اما شما غالباً بسیار باهوش هستید و تنها نمونه‌هایی هستید که از عهده کارهای‌شان بر می‌آیند.»

رئیس‌جمهور با شنیدن چنین اظهاراتی ابروانش را بالا کشید.

«مووبا» ادامه داد: «برای ملاقات عمومی و بار عام فردا، من مطالبی درباره سیاره «ایکس لپیس» به شما خواهیم گفت. در این زمان به‌ناگهان پره‌های فوقانی‌اش سیخ شدند و ادامه داد:

دنیای افسانه‌ها با تصوّر وقایع آینده، تکنولوژی برتر و رویارویی با ناشناخته‌ها شکل می‌گیرد. این موضوع همچنین کنایه‌ای است به سرشت انسان، موفقیت‌ها و شکست‌هایش و این‌که چگونه از آن‌ها تأثیر می‌پذیرد.

روز اول:

در یک بعد از ظهر داغ به‌ناگهان یک کشتی فضایی بزرگ در میان آسمان آبی نمایان شد و به آرامی بر چمن‌های مقابل کاخ سفید فرود آمد و برای ۵ ساعت در آنجا از حرکت باز ایستاد درحالی‌که از داخل کاخ سفید صدای مهمه و رفت و آمدهای سریعی بگوش می‌رسید. مأموران امنیتی کاخ سریعاً رئیس‌جمهور را از آنجا خارج کردند و بلافاصله ارتش با سربازان، تانک‌ها و هلیکوپترهایش به آنجا وارد شد و رزمندگان با حفظ نهن کار می‌کردند. کنگره آمریکا و سازمان ملل متحد جملگی جلسات اضطراری برگزار کردند آنچنان‌که انگار بوی وقوع یک جنگ بین سیاره‌ای به مشام‌شان رسیده باشد.

درست در ساعت ۵ عصر بوقت محلی بود که دری کوچک از کنار کشتی فضایی گشوده شد و موجودی انسان مانند از آن خارج گردید. او به‌راه افتاد اما به‌هیچ‌وجه سبب ترس و وحشت نشد. وی دارای ۳ فوت قد، سری بزرگ که بر بالای جثه‌ای

کوچک قرار داشت و یک جفت پاهای باریک و دوک مانند بود. به‌علاوه ضمائم پرماند بر روی سرش بصورت دم رشد کرده بودند که به او شکلی مشابه پرنندگان زمینی می‌دادند ولی او مثل انسان‌ها حرکت می‌کرد و لباسی یک تکه بر تن داشت که انگار از فلز طلا ساخته شده باشد و در برابر نور خورشید می‌درخشید.

موجود فضایی بطرف نزدیک‌ترین سرباز رفت و در فاصله کوتاهی از او توقف نمود. وی دارای دو چشم غیر طبیعی و درشت بود که با پلک‌هایی دو برابر معمول احاطه می‌شدند. موجود فضایی سپس با صدایی رسا و به زبان انگلیسی کاملاً سلیس و روان گفت: «مرا به حضور رهبر عالی‌قدرتان ببرید.»

درست در ساعت ۵ عصر بوقت محلی بود که دری کوچک از کنار کشتی فضایی گشوده شد و موجودی انسان مانند از آن خارج گردید. او به‌راه افتاد اما به‌هیچ‌وجه سبب ترس و وحشت نشد.



«اخطار می‌دهم زیرا عرفاً ساکنین «ایکس لپیس» دارای هیجانانی شکننده است و اگر آداب و مناسبات را به دقت ادا نکنید آنگاه سریعاً به اظهار بی‌احترامی متقابل می‌پردازند. آن‌ها دمدمی مزاجند و به آسانی دلخور می‌شوند بنابراین اگر آن‌ها را برنجانید، هیچ‌گونه سودی عایدتان نخواهد گردی. آیا با این موضوعات موافقید؟»

رئیس‌جمهور موافقت کرد و بیاناتی گنگ و نامفهوم را زیر لب ادا نمود.

روز دهم:

روز بعد دو سرباز را برای اسکورت «مووبا» از کشتی فضایی تا کاخ سفید فرستادند اما «مووبا» در کشتی فضایی حضور نداشت. در مقابل وقتی که رئیس‌جمهور به همراه کارمندان عالی‌رتبه و مسئولان حفاظتش به اتاق ملاقات وارد گردیدند، بلافاصله ملاحظه نمودند که «مووبا» در آنجا حضور دارد. او بدون هیچ‌گونه اطلاعی از کشتی فضایی در آنجا حضور یافته بود. او ابتدا از راهروی شیب‌داری عبور کرده و ازدهام کارکنان و گزارشگران را پشت سر گذاشته بود و سپس در اتاق ملاقات حضور یافته بود بدون اینکه روز قبل در این‌باره چیزی به او گفته باشند و با این حال «مووبا» برخلاف رئیس‌جمهور و کارکنان امنیتی به هیچ‌وجه عصبی نمی‌نمود.

«مووبا» در انتهای اتاق ایستاد و منتظر ماند تا تمامی افراد برج‌های‌شان بنشینند سپس ناگهان شروع به سخن گفتن کرد:

«اولین کاری که در زمان معارفه خود به دیگران انجام می‌دهیم، تعظیم کردن و اظهار ارادت است که افراد در برخی فرهنگ‌ها به صورت رسمی و یا سنتی انجام می‌دهند. دومین کاری که پس از تعظیم صورت می‌گیرد، چه چیزی است؟ - او این مطلب را با تأکید بیان کرد - بسیار خوب آقای رئیس‌جمهور، اجازه بدهید تا اظهاراتم را به اتمام برسانم. ساکنین سیاره «ایکس لپیس» بندرت صحبت می‌کنند زیرا کلمات برای آن‌ها مقدس هستند. آن‌ها باور دارند که باید کمتر صحبت کنند زیرا معتقدند که با صحبت کردن بر ارزش کسی افزوده نمی‌شود به‌طوریکه صحبت کردن برای ما در پایان یک ارتباط صورت می‌گیرد و فقط جنبه احترام دارد که البته آن هم باید متواضعانه و بسیار کوتاه باشد.»

همه مبهور به «مووبا» نگاه می‌کردند و به سختی می‌شد گفت که اگر «مووبا» جوک هم تعریف می‌کرد کسی به حرف‌هایش بخندد. فرد بیگانه افزود: ساکنین «ایکس لپیس»

با سایر فرهنگ‌ها تعارضات پیدا کرده‌اند زیرا خودشان را از دیگر فرهنگ‌ها جدا ساخته‌اند. به‌علاوه من به‌عنوان یک مترجم سعی می‌کنم که بسیاری از حساسیت‌های فی‌مابین را به‌نحوی کاهش دهم لذا باید همگی دقت لازم را در این‌باره به‌عمل آوریم. همکاری با ما نه تنها به‌عنوان یک شغل بلکه یک فعالیت مهیج است و شما آن‌را احساس خواهید نمود. با این وجود تمامی افراد باید علاقمند باشند و نمی‌توانند کارشان را نیمه‌کاره رها کنند. من فکر می‌کنم که آنرا مناسب خواهید یافت. سپس درحالی‌که کارکنان را نظاره می‌کرد همچنان به سمت یکی از میزهایی که در کناره اتاق واقع شده بود، قدم برداشت و برای خودش فنجان قهوه ریخت و گفت: «این ماده از نظر ما چیست؟»

رئیس‌جمهور لبخندی زد و گفت: آن قهوه است و در حقیقت یک نوع نوشیدنی عادی محسوب می‌گردد همچنین در آنجا تعدادی دونات هم قرار دارد که می‌توانید میل بفرمائید. آیا از آنها خوش‌تان می‌آید؟

پره‌های فوقانی «مووبا» به هیجان و لرزش در آمدند و صدایی شنیده شد و سپس او با قدم‌هایی سریع و مطمئن سرتاسر اتاق را پیمود. همگی حاضرین از سر کشیدن یک‌باره قهوه داغ توسط او متحیر گردیدند. «مووبا» سپس تعدادی دونات را قاپید و مجدداً خود را به ابتدای اتاق رسانید و ضمن خوردن دونات‌ها صدای ملچ و ملوچ از لب‌هایش برخاست و مقادیری از شکرهای دونات‌ها به چانه‌اش چسبیدند و

بدین طریق صرف نظر از رعایت نزاکت، می‌توانستند او را خنده‌دار و مضحک تصور کنند.

«مووبا» گفت: «مزه بسیار خوبی دارد. البته این نظر شخصی من است. اکنون اجازه بدهید تا اندکی بیشتر در باره سیاره «ایکس لپیس» برایتان توضیح دهم. آن‌جا دارای بهترین تجهیزات و تکنولوژی علمی است به‌ویژه از نظر هنرهایی چون شعر و ادب سرآمد است که شکل نوینی از جلوه‌گری و تبیین هستند. به‌عنوان مثال فیل‌ها از ۲۰ طریق بچه‌های‌شان را فرا می‌خوانند و اسکیموها از ۵۰ لغت برای تشریح انواع یخ‌ها بهره می‌گیرند. اینکه از یک زبان به‌صورت نوشتاری و یا گفتاری بهره‌گیرند برای ما از اهمیت درجه دوم برخوردار است. در سیاره «ایکس لپیس» به‌نحو رضایت بخشی تمامی مقررات مربوط به ارتباطات را طوری تغییر داده‌اند که هر لغت دقیقاً بیانگر یک معنی و موضوع خاص باشد و بدین دلیل به جستجو در تمامی گستره گیتی می‌پردازند تا چنین

"مووبا" در انتهای اتاق ایستاد و منتظر ماند تا تمامی افراد برج‌های‌شان بنشینند سپس ناگهان شروع به سخن گفتن کرد.



لغاتی را برای جایگزینی مفاهیم جدید و قاطع ببابند زیرا ما اعتقاد داریم که با کلمات درست می‌توان به‌نحو دقیق‌تری احساسات را بیان نمود.»

«مووبا» به ناگهان سخنانش را قطع کرد و گفت: «آه ... آیا می‌توانم قهوه بیشتری بخورم؟»

یکی از محافظان ریاست‌جمهوری پاسخ داد: ولی حضرت‌آقا، دیگر چیزی از قهوه‌ها باقی نمانده است.

رئیس‌جمهور دستش را بالا آورد و اشاره کرد که: لطفاً قهوه دیگری آماده سازید. زیرا این‌کار دقایقی بیش زمان نمی‌برد.

کارمند مذکور بلافاصله آنجا را برای اجرای دستور رئیس‌جمهور ترک کرد. او از میان در اتاق عبور کرد اما پیش از آن‌که در بسته شود، یک سگ تازی گوستالو در آستانه‌اش ظاهر شد. سگ مذکور بلافاصله درحالی‌که دُمش را تکان می‌داد به سمت رئیس‌جمهوری رفت و هم‌زمان نگاه چپش را به «مووبا» دوخت.

رئیس‌جمهور در حالی‌که به ملایمت دستش را بر پشت

سگ می‌نهاد، گفت: سلام «سالی». او سپس

رو کرد به موجود فضایی و گفت: آقای

«مووبا» این سگ مال من است. او ماده است

و بچه‌هایی ۴ هفته‌ای دارد. نظرتان در

موردش چیست؟

«مووبا» کاملاً محو تماشای «سالی» شده

بود به‌ویژه زمانی‌که «سالی» رئیس‌جمهور را ترک کرد و به سمت او آمد بر تعجبش افزوده شد. سگ همچنان دُمش را می‌جنباند.

«مووبا» خودش را خم کرد آنچنان‌که صورتش در راستای

صورت «سالی» قرار گرفت. «سالی» به ناگهان شروع به

لیسیدن شیرینی‌هایی کرد که موقع خوردن دونات‌ها به اطراف

چانه «مووبا» چسبیده بودند. در این هنگام بار دیگر پَرهای

اطراف سر «مووبا» به نوسان در آمدن.

«مووبا» گفت: «من از «سالی» خوشم می‌آید.» او سپس

صداهایی از خود خارج ساخت که شبیه چیزی مابین ناله و

صدای عوعو بود. چنین صداهایی همه افراد حاضر در اتاق را از

جا پرانید اما «سالی» فقط با صدایی کوتاه به او پاسخ داد.

در باز شد و محافظ رئیس‌جمهور در این زمان با فنجانی از

قهوه ظاهر گردید و گفت: آقا، بفرمائید قهوه.

«سالی» در این موقع از اتاق خارج گردید و «مووبا» پس از

اینکه از بیان برخی مطالب و موضوعات به رئیس‌جمهور فارغ

گردید، به نوشیدن قهوه پرداخت.

لحظاتی گذشت و «مووبا» ادامه داد: «همچنان که گفتم

برای ارتباطات درست نمی‌توان قیمتی قائل شد لذا از بالاترین

ارزش‌ها در سیاره «ایکس لپیس» برخوردار می‌باشد زیرا

ارتباطات صحیح از نظر ما موجب انتقال دانش، ایجاد اعتبار و

بروز شادمانی می‌شود و ارتباطات هستند که احساسات و افکار

را قابل بیان می‌سازند. احساسات پاک از عشق سرچشمه

می‌گیرند و باعث مسرت می‌گردند آنچنان‌که در سیاره ما

سعی می‌شود که هنگام سخن گفتن بر سیمای ما تبسم

جاری باشد. ارتباطات را با هدیه دادن به همدیگر تحکیم

می‌بخشیم و از این‌رو است که من از ترک سیاره خویش بسیار

غمگینم.»

«مووبا» برای لحظه‌ای رویش را به جانبی چرخاند و سپس

مجدداً ادامه داد: «بدبختانه چیزهایی که در فرهنگ شما

وجود دارد از لغت ارزش بیشتری یافته‌اند به‌طوری‌که چنین

اوضاعی را می‌توان از امواج رادیو و تلویزیون‌های‌تان دریافت.

«مووبا» دستی به انتهای پرهایش کشید و ادامه داد: «مثلاً

کتابخانه‌های‌تان مملو از کتب ادبی و شعر و شاعری است که

نفع چندانی برای اجتماع شما ندارند و یا در

تبلیغ کالاهای‌تان از واژه‌ها و الفاظی استفاده

می‌کنید که در تعقل نمی‌گنجند.»

«مووبا» در این لحظه به‌ناگهان برخاست،

تعظیمی کرد و آنجا را ترک کرد.

روز سوّم:

ادامه معرفی سیاره «ایکس لپیس» به بعدازظهر افتا. عصر

آن‌روز ابری و تیره بود اما این موضوع از جمع شدن عده

کثیری از مردم در آن حوالی جلوگیری نکرد.

ساعت حدود ۱۲ بود که رئیس‌جمهوری به‌همراه ۴ نفر از

محافظانش وارد شدند و در فاصله ۲۰ متری کشتی فضایی

توقف نمودند. در این زمان در بزرگی باز شد و غباری سبز

رنگ از کشتی فضایی به خارج ساطع گردید سپس فردی قد

بلند و آرام بر قسمت فوقانی سراسیمی ظاهر شد به‌طوری‌که

«مووبا» را هیجان‌زده کرد. با آمدن فرد مرموز همه‌ها

خاموش شد. او حدود ۷ فوت بلندی داشت و نسبتاً باریک

اندام می‌نمود. وی ردای بلندی به‌رنگ خاکستری مایل به سبز

بر تن داشت و سرش را زیر کلاهی پنهان ساخته بود

به‌طوری‌که به راهبان تارک دنیا شباهت داشت. در این هنگام

با اینکه هیچ‌گونه بادی نمی‌وزید اما لبه‌های موج‌ریش دائماً

حرکت می‌کردند. او فاصله ۲۰ فوتی را در نوردید، از کنار

او از میان در اتاق عبور کرد
اما پیش از آن‌که در بسته
شود، یک سگ تازی گوستالو
در آستانه‌اش ظاهر شد.



«مووبا» گذشت و خود را به نزدیکی رئیس‌جمهور و محافظانش رسانید.

صدای «مووبا» از بلندگوها به گوش رسید: «مردم کره زمین، خوشوقتم که فرمانده کشتی فضایی «ایکس لپیس» را به شما معرفی کنم و اعلام نمایم که ایشان از ملاقات شما خوشحال هستند.»

«مووبا» ادامه داد: «فرماندهان گراندقدر، ریاست‌جمهوری محترم آمریکا و شهروندان کره زمین؛ خوشوقتم که امروز می‌توانم اطلاعات بیشتری در مورد سیاره «ایکس لپیس» در اختیارتان بگذارم و امیدوارم که هدیه‌ام را بپذیرید. اول آن که مردم سیاره «ایکس لپیس» از طریق داشتن چنین کلاه‌هایی در کرات فاقد هوای کافی قادر به تنفس هستند و شما هم اگر به کره ما بیایید باید چنین لباسی بر تن کنید.»

هیاهو و جنب و جوشی در جمعیت برخاست و بدین منوال ملاقات آن‌روز پایان پذیرفت.

روز چهارم:

در این روز محفظه‌ای از انواع باکتری‌های سیاره «ایکس لپیس» تحویل دانشمندان زمینی حاضر شد ولیکن آن‌ها از مطالعه‌اش گیج و متحیر ماندند زیرا باکتری‌های مذکور می‌توانستند هر ماده معدنی را بسازند و همچنین قابلیت تصفیه کردن انواع آلودگی‌ها را داشتند و برای اهداف دیگری نیز قابل استفاده بودند. این باکتری‌ها قابلیت مصرف توسط بشر را داشتند به طوری که می‌توانستند به صورت همزیستی در درون بدن انسان زندگی کنند و کمبودهای غذایی آن‌ها را بر طرف سازند و بدین ترتیب از این باکتری‌ها می‌توانستند به عنوان اکسیری شفابخش بهره‌گیرند.

رئیس‌جمهور در پاسخ گفت که امیدوار است بتوانیم از این هدیه بخوبی استفاده کنیم و همچنین به توصیه‌های «مووبا» عمل نمائیم ضمناً هدیه‌ای مشابه و معادل را به «مووبا» تقدیم داریم.

«مووبا» گفت: «گو این که ما در سیاره «ایکس لپیس» هیچ چیز مازادی تولید نمی‌کنیم لذا اگر چیزی که مورد نیاز شما باشد و توان تهیه‌اش را داشته باشیم یقیناً برای رفع نیازهای‌تان خواهیم ساخت.»

روز بیست و یکم:

جمعیت زیادی در اطراف کشتی فضایی جمع شده بودند و باوجودی که هوا بسیار گرم می‌نمود ولیکن ساکنین کشتی فضایی «ایکس لپیس» همچنان ردا پوشیده بودند و کلاه بر سر داشتند.

رئیس‌جمهور در این زمان با داشتن هدیه‌ای ظاهر گردید. او تعدادی کتاب با برگ‌های زرین را به دو نماینده آنان تقدیم نمود. آن‌گاه یکی از سرنشینان کشتی فضایی بسته‌ای به رئیس‌جمهور تحویل داد و گفت که این بسته حاوی یک ردای ویژه برای شما و مجموعه نوشته‌هایی است که چکیده تحقیقات بیش از ۳۰۰ دانشمند ما را در خود دارند. برای تهیه مطالب این کتاب به صرف هزینه زیادی مبادرت شده است و اجرای مفادش می‌تواند تأثیرات شگرفی بر زندگی بشر بگذارند.

رئیس‌جمهور در این زمان با داشتن هدیه‌ای ظاهر گردید. او تعدادی کتاب با برگ‌های زرین را به دو نماینده آنان تقدیم نمود.

سپس «مووبا» درحالی که تبسمی بر لب داشت و پرهایش نوسان می‌کردند، گفت: «من بیش از ۱۲۰ سال زمینی عمر کرده‌ام ولیکن با اجرای نتایج تحقیقاتی دانشمندان ما می‌توانند بر عمر بشر بیفزایند و در این باره دو

نوع فکر و نظریه را در نوشته‌های‌مان برای شما ارائه داده‌ایم. ما با هدایا و نتایج تحقیقاتی بیشتری که در تعالی و تفوق بشر بر کره زمین و در بهبود زندگیش تأثیر بگذارند، مجدداً باز خواهیم گشت و شما نگران نباشید بلکه به دوستی ما اطمینان کنید.» - او سپس شکلات لیمویی را که یکی از حاضرین به او تعارف کرده بود، گرفت و در دهان گذاشت.

افراد کشتی فضایی «ایکس لپیس» غروب همان‌روز سوار فضا پیما شدند و به سیاره خود برگشتند. از آن پس باوجود کوشش‌هایی که به عمل آمده و امواج مختلفی که توسط بشر به فضا ارسال گردیده است، تاکنون به هیچ‌وجه نتوانسته‌اند مجدداً با این موجودات بیگانه و عجیب ارتباط یابند لذا دیگر صحبتی در مورد حضور ناگهانی آن‌ها نمی‌شود ولی بشر همچنان امیدوار است که مجدداً روزی فرا برسد تا بتواند با موجودات کرات دیگر ارتباط یابد و به مبادله دانش و توانایی‌هایش برای بهبود زندگی و سعادت کلیه انسان‌ها بپردازند.





وصل بودند، اطلاع یافت و از آنها عکس‌های زیادی برداشت. تمامی سوارکاران سعی در جلوه‌گری و بازارگرمی داشتند تا اسب‌ها را به بالاترین قیمت بفروشند.

«توما» آن روز را می‌خواست به‌صورت پیگیر مسیر حرکت دیگران سوارکاری کند پس درحالی‌که سوار اسبش «زومر» بود، به تعقیب سایرین پرداخت. روز بسیار قشنگی بود. مناظر زیبای مسیر برای عکاسی جلوه‌گری می‌کردند و تعدادی از سوارکاران نیز آوازه‌های محلی جالبی سرداده بودند. «زومر» اسب چالاک «توما» در این زمان شروع به ناآرامی کرد. او بی‌تاب بود که در جلو دیگر اسب‌ها قرار گیرد پس «توما» دهانه‌اش را شل کرد تا «زومر» بتواند از سایرین سبقت بگیرد.

در این هنگام دو سوارکار زن و مرد به طرف «توما» تاختند تا با او صحبت کنند. بانوی سوارکار از «توما» پرسید: ما شنیده‌ایم که در دانشگاه درس می‌خوانی پس برای ما بسیار تعجب‌آور است که بینیم یک دختر جوان و زیبا بتواند با نوارهایی از چرم چنین یراق قشنگی برای اسبش درست کند لذا علاقمند شدیم که طرز به‌کارگیری مهره‌های رنگی در ساختن آویزه‌های زیبا را به ما هم بیاموزی.

«توما» که از این حرف یکه خورده بود، ابتدا لیخندی زد اما نتوانست از خنده‌اش جلوگیری کند. در این هنگام برادر کوچکترش هم که در تعقیبش می‌تاخت به کنارشان رسید تا از چند و چون ماجرا با خبر گردد. «توما» موقعیت را مناسب دید تا بدین طریق هم درباره «شافل‌هایی» که ساخته بود، سخنرانی کند و هم وقفه‌ای جهت تفریح و استراحت ضمن سوارکاری‌اش به‌وجود آورد.

کم‌کم جمعیت انبوهی از کابوی‌های سوارکار زن و مرد در گرداگرد آن‌ها جمع شدند به‌طوری‌که چنین واقعه‌ای هیچ‌گاه در حین سوارکاری‌های پیشین رخ نداده بود. هرکدام از سوارکارها می‌خواست بدانند که چگونه می‌تواند چنین آویزه‌های زیبایی بسازد و آن‌ها را برای قشنگی زین و یراق اسبش بدوزد و بدین‌گونه بر اعتبار گروهش بیفزاید و بهای اسبش را بالاتر ببرد. آن روز پُر ماجرا با خنده و شوخی گذشت اما «ژیلی» خواهر «توما» تا زمان سوارکاری بعدی بیکار ننشست بلکه به شدت مشغول کار بود. او تعداد زیادی از «شافل‌های» زیبا با قیمت مناسب را ساخت و تمامی آن‌ها را در ملاقات بعدی سوارکاران در گردهمایی سوارکاری هفتگی کنار دریاچه با قیمت منصفانه‌ای بفروش رسانید و با پولی که از این طریق کسب نمود، توانست برخی از وسایل شخصی و سایر لوازم مورد نیازش را خریداری کند. او آن‌چنان از حاصل کارش راضی و خشنود بود که وقتی به خانه برگشت، فوراً خواهرش «توما» را در آغوش گرفت و بوسید.

«توما» (Tumma) دختر سرخپوستی بود که به سوارکاری عشق می‌ورزید. او همیشه دوست داشت که مجموعه‌ای از خرمهره‌های رنگی را به زین، مهار سینه و یراق اسبش بدوزد و آن‌ها را از اطراف زین آویزان سازد. «توما» پس از مدت‌ها به آرزویش رسید. او اینک یک جفت از آن‌ها را بر روی افسار اسبش داشت. «شافل‌ها» (آویزه‌ها) از مقداری موی اسب تهیه می‌شوند به‌طوری‌که آنها را تا نیمه طول‌شان می‌بافند و آنگاه به دو دسته تقسیم می‌کنند. تسمه‌هایی که در ساخت «شافل‌ها» استفاده می‌شوند را از پوست حیوانات تهیه می‌کنند و مهره‌های درشت و رنگی را در آن‌ها به نخ می‌کشند سپس آن‌ها را در نقاطی که توسط هر سوارکار انتخاب می‌شوند، بر یراق اسب‌ها آویزان می‌نمایند تا بر زیبایی و وقار حیوان نجیب افزوده گردد.

در این میان «ژیلی» (Gilly) خواهر «یوتا» آن‌چنان به «شافل‌ها» علاقمند شد که می‌خواست یک دوجین از آن‌ها را بر یراق اسبش آویزان سازد. «شافل‌ها» هنگام دویدن و جهیدن اسب‌ها به نوسان در می‌آیند و صداهای بسیار جالبی از آنها به‌گوش می‌رسند که نظر حاضرین را بخود جلب می‌کنند.

صبح زیبای یک روز شنبه بود و بر روال معمول می‌بایست آماده رفتن به کنار دریاچه می‌شدند تا همانند آخر هفته‌های پیشین همراه بسیاری دیگر از سوارکاران در یک مسیر ۲۰ مایلی حومه شهر گردش کنند. پسردهانی و برادر کوچکتر «توما» نیز زی‌هایی را تهیه کردند که «شافل‌هایی» به آنها آویزان بودند به‌طوری‌که ۶ عدد شافل بر روی نوار سینه، ۲ عدد شافل بر نوار روی کفل و همچنین ۲ شافل بر بخش عقب زین اسب آنها نصب شده بودند. «توما» با وسواس و سلیقه بی‌نظیری به تزئین اسبش پرداخت و پس از اتمام کارها اندکی عقب‌تر رفت تا نتیجه تلاشش را ببیند سپس به خودش گفت: امروز یقیناً هر دو نفر ما یعنی من و اسبم در نظر دیگران زیبا و چشم‌گیر بنظر خواهیم آمد.

خانواده سرخپوست سوار اسب‌ها شدند و به‌زودی به کنار دریاچه رسیدند. «توما» ناگهان اسبش را نگهداشت. او احساس درد می‌کرد چنان‌که از قسمت پشت و گردنش معذب بود. او اندکی گردن و پشتش را مالید اما این کارش تنها به بدتر شدن اوضاع انجامید.

«توما» آن روز می‌خواست بتواند بر توانایی‌های سوارکاریش بیفزاید و از طرفی «شافل‌هایی» را که با کار سخت تهیه کرده بود، به نمایش بگذارد. او بلوز جدیدش را که نوار زیبایی بر رویش دوخته بود، به تن داشت. دختر زیبای سرخپوست اینک درحالی‌که بر روی اسب نژاد گرگی‌اش «زومر» (zoomer) با «شافل‌های» یراق دوخته‌اش نشسته بود، بسیار چشم‌گیر و جذاب به‌نظر می‌رسید.

«توما» با تعدادی از سوارکارها ملاقات کرد. او از بهای اسب‌های‌شان که بر روی ورقه‌هایی نوشته شده و بر پهلوی زین‌ها





گلوله‌گذاری نشده باشد. اگر توپ آماده‌ی شلیک باشد، هدف تغییرناپذیر و همیشگی من آن خواهد بود که از روی اولین مانع بغل دستی‌ام بپریم و خودم را به خانه‌ام برسانم. قصد تغییرناپذیر من در جنگ این است که در هر نبرد، بتوانم تقریباً دو بار بیش‌تر از آن‌هایی که جنگ را هدایت می‌کنند، خودم را نجات بدهم. عظمت این کار به نظرم خیلی ناپلئون‌وار می‌آید.

من ایده‌های مالی درخشانی هم دارم. اما شاید پیش حامیان تورم، زیاد مهم جلوه نکند و چیزی بر محبوبیت عمومی من نیافزاید. اما من اصرار دارم که باید به نوعی، برتر بود. و این برتری ربطی به داشتن اسکناس و سکه ندارد. اصل پایه‌ای و راهنمای عمل من در زندگی این است: هر وقت توانستی، بردار!

این شایعه حقیقت دارد که من زن عموی مرده‌ام را در زیر درخت تاک خودم دفن کردم. درخت تاک به کود احتیاج داشت، زن عموی من هم لازم بود که به گور سپرده شود، و من او را در راه این هدف عالی تقدیم کردم. آیا برای همین یک کار، من واقعا شایسته‌ی ریاست جمعموری نیستم؟ البته این موضوع را مجلس موسسان کشور ما رسماً اعلام نخواهد کرد. کدام شهروند دیگری را می‌توان تصور کرد که بتواند به سادگی این خدمت بزرگ را بکند که خاک درختان تاک خود را با جسد بستگان مرده‌ی خود تقویت کند. پس چرا کسانی می‌خواهند مرا با پیش‌داوری احمقانه‌ی خود، به عنوان اولین قربانی انتخاب کنند؟ من باید باز هم یک اعتراف دیگر بکنم. راستش من از آدم‌های فقیر هیچ خوشم نمی‌آید. من به این موضوع اعتقاد دارم که آدم‌های بی‌چیز، باتوجه به وضعیت کنونی‌شان، موجودات بی‌مصرفی هستند. این جور آدم‌ها، به‌صورت قطعه قطعه شده و کنسرو شده، شاید به درد چاق شدن بومی‌های آدم‌خوار جزایر دور افتاده بخورند. در این صورت می‌توانند تجارت خارجی ما را با این مناطق رونق ببخشند. در اولین جلسه، من قانونی را در همین رابطه پیشنهاد خواهم کرد. شعارمحموری من این خواهد بود: «کارگران فقیر را خشک کنید و از آن‌ها کالباس بسازید.»

این هم گوشه‌هایی از زندگی من. به کمک همین تاریخچه است که می‌خواهم خودم را به کشورم معرفی کنم. اگر کشورم مرا انتخاب نکند، من قهر نخواهم کرد و به هیچ کشور دیگر هم نخواهم رفت. اما من خودم را توصیه می‌کنم. دیگر مورد اعتمادتر از من چه کسی را پیدا خواهند کرد؟! انسانی که با اعمالی مطلقاً کثیف آغاز می‌کند و پیشنهاد می‌کند که تا پایان هم یک هیولا باقی بماند.

من کامبیش تصمیم خودم را گرفته‌ام. می‌خواهم کاندیدای ریاست جمهوری بشوم. کشور من به کاندیدی احتیاج دارد که نیازی به تحقیق درباره‌ی گذشته‌ی او نباشد و دشمنان حزب هم قادر نباشند، هر چقدر هم که بگردند، بتوانند موضوعی را علیه او پیدا کنند که قبلاً کسی درباره‌ی آن اطلاعی نداشته باشد. اگر کسی از همان ابتدا، چیزهای مزخرفی درباره‌ی این کاندیدا بداند، تلاش خواهد کرد از همان اول، با رو کردن آن، همه را غافل‌گیر کند. با این همه من می‌خواهم خودم را کاندیدا کنم، بدون آن‌که لازم باشد رازی را از کسی پنهان کنم. من به تمامی اعمال بد خود اعتراف خواهم کرد و اگر یکی از نمایندگان مجلس بخواهد در زندگی خصوصی من سرک بکشد تا شاید رازی را کشف کند، یا جرمی قریب‌الوقوع را ببکشد، خوب، اجازه می‌دهم هر چقدر دلش می‌خواهد وقت خودش را تلف بکند.

به‌عنوان مثال، من خودم از همان ابتدا اقرار خواهم کرد که در زمستان ۱۸۵۰، پدر بزرگم را که مبتلا به رماتیسم بود، در بالای یک درخت شکار کردم. می‌دانید، پدر بزرگ دیگر پیر شده بود و نمی‌توانست از درخت بالا برود، اما من با خشونت حیوانی - که صفت اصلی من است - او را با همان لباس‌خوابی که به تن داشت، به زور تفنگ از خانه بیرون انداختم و وادارش کردم که از درخت افرا بالا برود و تمام شب را در آن جا بماند. بعد هم پاهایش را به گلوله بستم. راستش همه‌ی این کارها برای آن بود که از شر خروپف‌هایش خلاص شوم. من اگر باز هم پدر بزرگ داشته باشم با او همین کار را خواهم کرد. آخر من حالا هم، همان اخلاق سگی‌ای را دارم که در سال ۱۸۵۰ داشتم. یعنی به قول دیگران، از انسانیت بویی نبرده‌ام. من شرافتمندانه تأیید می‌کنم که در جنگ گیتسبورگ فرار را بر قرار ترجیح دادم. دوستانم تلاش کردند که این حقیقت را، با اعلام این که من می‌خواستم از جورج واشنگتن تقلید کنم که در والی فورگ به داخل جنگل رفت تا دعا کند، لاپوشانی کنند. البته این تلاش مذبحانه‌ای بود تا مرا بی‌گناه جلوه دهند. اما من، راستش فقط به خاطر ترس بود که مستقیماً به سوی مدار راس‌السرطان رفتم. البته، این را هم باید در نظر داشت که من از ته دل آرزو می‌کردم که کسانی باشند که بتوانند سرزمین مادری مرا را نجات دهند. اما ترجیح می‌دادم که این «کسان»، آدم‌های دیگری باشند نه من. اگر افرادی پیدا می‌شوند که می‌توانند حباب شهرت را در دهانه‌ی توپ به دست آورند، خوب من هم آماده هستم که به آن‌جا بروم، اما به شرط آن‌که این توپ،



یکی بود یکی نبود؛ هر جا که گردو زیاد باشد آن منطقه سنجاب زیادی هم خواهد داشت چون سنجاب‌ها گردو زیاد می‌خورند. میمون‌هایی که آنها را می‌دیدند می‌گفتند: کسی از ما به گردو علاقه‌مند نیست؟

روزی از روزها سنجاب کوچولو جست زد بغل مامان سنجاب و درحالی‌که از گونه‌ی مامان سنجاب می‌بوسید گفت:

مامان سنجاب عزیز هوس گردو کرده‌ام.

مامان سنجاب بلافاصله به‌طرف سنجاب کوچولو برگشته و گفت: جان مامان.

سنجاب کوچولو ادامه داد: البته گردویی که خودم کنده باشم.

مامان سنجاب؛ سنجاب کوچولو را ناامید نکرد و گفت: می‌دانی که گردوها در سرزمین روباه‌هاست؛ اگر زمانی که مشغول خوردن گردو هستی سر و کله‌ی روباهی پیدا شد برای او ترانه‌های شاد بخوان؛ روباه‌ها ترانه‌های شاد را دوست دارند.

بچه سنجاب جست و خیزکنان به راه افتاد. از این درخت به آن درخت می‌پرید؛ و به‌جائی رسید که درخت گردو داشت. بزرگترین گردوها رو می‌کند و بعد از کندن به‌روی زمین می‌انداخت. گردوهائی که روی زمین می‌افتادند با صدای «چات» از هم باز شده به دو نیم می‌شد. سنجاب کوچولو خیلی از این کار لذت می‌برد.

بعد از درخت پایین می‌آمد و گردوهای باز شده را می‌خورد. وقتی که سیر شد شروع کرد به جمع کردن باقیمانده گردوهایی که روی زمین انداخته بود. یکی را برداشته می‌گفت: این برای مامان سنجاب؛ گردوی بعدی این برای داداش سنجاب... و همین‌طور کیسه‌ای را که پشتش حمل می‌کرد را پر می‌کرد. در همین هنگام سرو کله‌ی یک روباه پیر پیدا شد. سنجاب کوچولو سعی کرد با یک صدای قوی و شاد با روباه حرف بزند، گفت: روز به‌خیر روباه عزیز. و در حالی‌که دم خود را به چپ و راست تکان می‌داد شروع به آواز خواندن کرد:

روی طناب راه می‌روند بند بازند روباه‌ها

هم بوها را خوب می‌فهمند هم حیل‌ه‌گرند روباه‌ها

سنجاب کوچولو موقع آواز خواندن تو صورت روباه اثری از خوشحالی ندید و در بین آواز خواندن روباه صداهایی با دهانش مثل هام هم کم می‌آورد. وقتی آواز تمام شد روباه با کیسه بزرگی به نزدیکی سنجاب رسیده بود. سنجاب کوچولو فکر کرد که روباه کیسه را می‌خواهد به او بدهد. لذا به روباه گفت: متشکرم روباه بخشنده؛ با این کیسه‌ی بزرگ گردوهای بیشتری می‌توانم جمع کنم. و با یک جست کنار روباه رسید. روباه پیر با یک حرکت از دم سنجاب کوچولو گرفته و داخل کیسه انداخت. سنجاب کوچولو هر چه التماس کرد روباه پیر توجه نکرد. بعد از این‌که سر کیسه را

بست و چند تا ضربه هم زد؛ کیسه‌ی گردوها را به دوشش انداخته و رفت. داشت هوا تاریک می‌شد که زرافه‌ای اتفاقی صدای سنجاب کوچولو را شنیده و به دادش می‌رسد. سنجاب کوچولو که خیلی ترسیده بود به‌سمت خانه حرکت کرد و دید که همه‌ی سنجاب‌ها آن‌جا جمع شده‌اند. همه‌ی اتفاقاتی را که برایش افتاده بود، یک به یک تعریف کرد.

سنجاب راهنما با تعجب گفت: ای داد بیداد تو با روباهی که کر

بوده روبرو شده‌ای...

مامان سنجاب که غمگین شده بود گفت: ای‌وای کوچولوی من

ای‌وای کدام یک از ما دست آن روباه تا حالا نیفتاده‌ایم؟ کاشکی راهنمایی لازم را به تو کرده بودم و در حالی‌که سنجاب کوچولو را بغل می‌کرد گفت: باز هم خوب است که به‌راحتی خلاص شده‌ای.

سنجاب کوچولو با صدای بلندی گفت: یعنی اوضاع همیشه به همین صورت می‌خواهد بماند؟ هر موقع هوس گردوی تازه کردیم داخل کیسه حبس شده و کتک خواهیم خورد؟

برادر سنجاب کوچولو که از اتفاقات پیش آمده خیلی ناراحت

شده بود گفت: بیایید ما هم برای خودمان درخت گردو بکاریم.

هر کی این حرف را شنید در دل خود به برادر سنجاب کوچولو خندید. سنجاب راهنما با صدای بلند و قاطعی گفت: دوستان چرا می‌خندید؟

عقل در سن نیست بلکه در سر است؛ سنجاب کوچولو راست می‌گوید. از فردا در سرزمین خودمان درخت گردو خواهیم کاشت. بعضی‌ها گفتند اما این کار سختی است.

سنجاب راهنما به اعتراض‌کنندگان گفت: آیا کتک‌خوردن از روباه پیر و ساعت‌ها در کیسه حبس ماندن بهتر است؟

همه به سنجاب راهنما حق دادند. روز بعد؛ از صبح زود دست در دست هم به کاشتن نهال‌ها پرداختند. و به مامان سنجاب کوچولو اعلام کردند که به‌خاطر این فکر و ایده‌ی خوب فرزندش نام جنگل درخت گردوی‌شان را جنگل سنجاب کوچولو گذاشته‌اند. البته به همین‌جا ختم نشد. بلکه با تولد هر سنجاب کوچولو یک درخت گردو کاشته شد. برای اینکه هر کسی به‌راحتی از گردوها استفاده کند لوحه‌هایی از درختان آویزان کردند که «خوردن از میوه‌ی این درختان آزاد است».

در طول زمان آن‌قدر گردو زیاد شد که هر کسی بدون کتک خوردن و حبس شدن می‌توانست گردو بخورد.

این قصه هم اینجا به پایان می‌رسد؛ در حالی‌که از درخت سه‌تا گردو بر زمین می‌افتد. سه‌تا گردو؛ هم برای قصه‌ی خوب ما هم برای دوست‌داران گردو.

+ برگرفته از مجموعه داستان‌های دنیای قشنگ من و دوستانم
نام کتاب: لاک پشت اسکیت پوش / از انتشارات: NAR CUCUK





این داستان در تابستان ۱۸۹۳ نوشته شد و در سال ۱۹۰۱ در مجله «کوسموپولیتن» به چاپ رسید. این داستان جز بیست داستان کوتاه برتر ادبیات آمریکا به نقل از مجله «نیویورکر» می‌باشد.

کودک در گوشه خیابان ایستاده بود. شانه‌اش را به نرده‌های چوبی تکیه داده و خودش را به جلو و عقب تاب می‌داد و در همان حال به سنگریزه‌های کف زمین لگدپرانی می‌کرد. نور خورشید بر سنگفرش‌ها می‌تابید و باد کند تابستانی گرد و خاک زرد رنگی را سرتاسر خیابان پراکنده بود. کامیونی تلق‌تلق کنان با باری که به وضوح دیده نمی‌شد از خیابان عبور کرد. کودک غرق در رویاهایش، به همه چیز خیره گشته بود.

پس از مدتی، سگ قهوه‌ای تیره رنگی، یورتمه‌کنان با سیمایی مصمم، از پایین پیاده‌رو ظاهر شد. طناب کوتاهی که از گردنش آویزان بود، روی زمین می‌کشید و گه‌گاه سگ آن را لگد می‌کرد و رویش سکندری می‌خورد.

سگ مقابل کودک توقف کرد. هر دو یکدیگر را از نظر گذراندند. سگ برای لحظه‌ای تامل نمود اما عنقریب با جنباندن دمش کمی به جلو رفت. کودک او را لمس و صدا کرد. سگ متقابلاً نزدیک‌تر آمد و هر دو معامله دوستانه‌شان را از سر گرفتند، یکی با نوازش و دیگری با جست و خیز.

سگ که از این دیدار بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسید، با جست و خیزهای شادمانه‌اش کودک را ناخواسته روی زمین انداخت و موجبات ترس او را فراهم کرد. کودک ترسان، متقابلاً ضرباتی را نثار سر سگ نمود. سگ از این عمل کودک قلبش جریحه‌دار شد و نومیدانه در میان پاهای کودک فرو رفت. هنگامی که این ضربات با حالتی دوستانه تکرار شدند سگ به پشتش برگشت و خودش را به طرز غریبی روی پنجه‌هایش انداخت و در همان حال به نظر می‌رسید با تمام وجود از کودک طلب بخشش می‌کند.

سگ در این حالت بسیار مضحک به نظر می‌رسید. هنوز به همان طرز عجیب و غریب خودش را روی پنجه‌هایش نگه‌داشته و موجبات سرگرمی کودک را فراهم نموده بود. کودک هم ضربات آهسته‌اش را متناوب تکرار می‌کرد تا او را هم‌چنان در آن حالت نگه دارد. سگ قهوه‌ای، تصور می‌کرد.

جرمی بزرگ مرتکب شده و مستحق این تنبیه است. سگ خودش را جمع کرد و تا جایی که می‌توانست پشیمانی‌اش را با عجز و لابه و درخواست برای بخشش، به کودک اظهار نمود.

سرانجام کودک از این سرگرمی تازه خسته شد. سگ را رها کرد و راه خانه را در پیش گرفت. سگ به پشت دراز کشید با چشمانی سرشار از انزوا و تمنا.

سگ روی پاهایش ایستاد و به تعقیب کودک همت گمارد. کودک مسیر خانه را سراسری وار می‌پیمود و گه‌گاه که توجهش به چیزی جلب می‌شد، توقف می‌کرد و پس از واریسی

موضوع، دوباره راه خانه را در پیش

می‌گرفت. در یکی از همین توقف‌ها،

متوجه سگ قهوه‌ای شد که همچون

راهزنی پیاپی در تعقیبش است. کودک

تعقیب کننده بی‌زبان‌ش را با تکه چوبی

که بر سر راه یافته بود، کتک زد. سگ

دراز کشید و آن‌قدر عجز و لابه کرد تا کودک دست از زندنش

برداشت و از نو راهی گشت. سگ تقلانکنان بلند شد و به

تعقیب کودک ادامه داد.

طی مسیر، کودک بارها سگ را مورد ضرب و شتم قرار داد

و با منطق کودکانه‌اش به سگ اعلان داشت که از نظر او سگی

فاقد ارزش و در خور این تحقیر می‌باشد. سگ هم که به

حقارت حیوان‌گونه خود در برابر کودک پی برده بود هر بار به

گونه‌ای عذرخواهی می‌کرد و در حسرت توجه کودک

می‌سوخت. اما دست از تعقیب کودک بر نمی‌داشت.

هنگامی که کودک به پلکان خانه‌اش رسید، سگ تنها چند

متر با او فاصله داشت و از این موفقیتی که به آن نایل آمده

بود آنقدر سرمست گردید که برای لحظاتی طناب دور گردنش

را فراموش کرد و روی آن سکندری خورد.

کودک روی پله نشست و بار دیگر هر دو یکدیگر را از نظر

گذراندند. سگ این بار هرچه در توان داشت برای جلب توجه

کودک انجام داد. حرکات نمایشی و جست و خیز

رقص‌گونه‌اش کودک را به راستی به وجد آورد و سگ را در

نظر کودک به موجودی ارزشمند تبدیل نمود. کودک با

چابکی و هوشمندی خود توانست طناب دور گردن سگ را به

چنگ آورد. او اسیر بی‌زبان‌ش را به سمت دالان سوق داد و از

پله‌های بی‌شمار آپارتمان تنگ و تاریک، بالا کشید. سگ خود

برای بالا رفتن راغب بود اما مهارت زیادی برای خزیدن روی

سگ دراز کشید و آن‌قدر عجز و لابه کرد تا کودک دست از زندنش برداشت و از نو راهی گشت. سگ تقلانکنان بلند شد و به تعقیب کودک ادامه داد.



پله‌ها نداشت و بدن کوچک و نرمش این اجازه را به او نمی‌داد و سرانجام در مقابل قدم‌های پر توان کودک و جرات‌مندی درونی‌اش، وحشت‌زده شد و این باور در ذهن سگ شکل گرفت که به سوی محل دهشتناکی برده می‌شود. چشمانش از فرط وحشت گشاد شدند. سگ سرش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و پاهایش را سفت و محکم نگه داشته بود. کودک در مقابل، طناب را محکم‌تر کشید و روی پلکان جنگی نابرابر در گرفت. کودک به دلیل هدف و انگیزه محکمی که داشت و نیز جثه کوچک سگ پیروز این میدان شد. کودک غنیمت جنگی‌اش را بالا کشید و فاتحانه تا نزدیک در پیش آورد.

کسی داخل خانه نبود. کودک روی زمین نشست و با سگ مشغول شد. سگ نهایت شفقت و مهربانی‌اش را نثار کودک کرد و در مدتی کوتاه رفاقتی مستحکم بین آن دو شکل گرفت.

با آمدن دیگر اعضا خانواده کودک، غوغایی به راه افتاد. سگ به دقت مورد معاینه، تعبیر و تفسیر قرار گرفت و اسامی

مختلفی رویش گذارده شد. تمسخر و تحقیری که از چشم‌های دیگران به سمت سگ نشانه می‌رفت او را دست پاچه نمود و مانند گیاهی ریشه سوخته، پژمرده‌اش ساخت. کودک با بازوانی قلاب کرده، سگ را درآغوش گرفت، به میان جمعیت رفت و با صدای بلند به رفتارشان با سگ اعتراض کرد. در همین حال پدر خانواده از راه رسید. پدر علت قیل و قال کودک را جویا شد و به دفعات از زبان دیگران شنید که کودک مصر است این سگ بی‌نام و نشان را به دیگر اعضای خانواده تحمیل نماید.

شورای خانوادگی برای تعیین سرنوشت سگ برگزار شد. سگ بی‌اعتنا به اوضاع پیش آمده مشغول جویدن لباس کودک بود. شورا به سرعت خاتمه یافت و پدر خانواده که عصر آن روز بسیار عصبانی به نظر می‌رسید و ادامه مرافعه و قیل و قال از حوصله‌اش خارج بود، به ماندن سگ رضایت داد. کودک در حالی که هنوز به آرامی اشک می‌ریخت سگ را به گوشه‌ای دنج برد تا با او خلوت کند. پدر هم سعی در فرو نشاندن خشم همسرش داشت و این‌گونه سگ به عنوان یکی از اعضا خانواده پذیرفته شد.

کودک تا هنگام خواب، لحظه‌ای از سگ جدا نمی‌شد. کودک هم دوست سگ بود هم ولی و نگهبانش. اگر کسی سگ را می‌زد یا چیزی به سمتش پرتاب می‌نمود این کودک بود که با صدای بلند، فریاد اعتراضش را به گوش فرد خاطی

می‌رساند. یک بار کودک با صورتی از اشک خیس، در حالی که به شدت فریاد می‌کشید، از راه رسید. خشم کودک به دلیل صدمه‌ای بود که پدر دوستش هنگام پرت کردن ماهیتابه به سگ رسانده بود. این عمل عاری از انسانیت و عذوفت، کودک را بسیار آزرده خاطر ساخته بود. از آن پس اعضای خانواده روی پرتابه‌های خود دقت بیشتری اعمال می‌داشتند تا صدمه‌ای متوجه سگ نشود. با گذشت زمان سگ هم متقابلاً یاد گرفت در برابر پرتابه‌ها چگونه جاخالی بدهد و هم چنین آموخت چطور مثل آدم روی دو پا راه برود. در اتاق کوچکی که شامل یک اجاق گاز، میز، جالباسی و تعدادی صندلی بود، سگ با مهارت از این‌سو به آن‌سو می‌رفت و

لابه‌لای اثاثیه جست و خیز می‌کرد. سگ اکنون می‌توانست از پس چهار نفر که به چوب و چماق و گاه ذغال، برای ضربه زدن به او مجهز شده بودند بر بیاید و ضربه‌ای نخورد. و احياناً اگر ضربه‌ای به او اصابت کرد جای صدمه و خراشی از آن روی بدنش بر جای نماند.

با آمدن دیگر اعضا خانواده کودک، غوغایی به راه افتاد. سگ به دقت مورد معاینه، تعبیر و تفسیر قرار گرفت و اسامی مختلفی رویش گذارده شد.

این صحنه‌ها قطعاً هنگامی که کودک حضور داشت رخ نمی‌داد. این موضوع را دیگر همه می‌دانستند که آزار سگ مساوی‌ست با خشم بی‌امان کودک و گریه‌های آشوب‌گرانه که عملاً فرونشاندن آن به راحتی میسر نمی‌شد. این گریه‌های بی‌امان برای سگ، حکم جان پناه را داشت.

به‌هر حال کودک همیشه هم کنار سگ نبود. بانگاهان، هنگامی که او خواب بود، دوست قهوه‌ای‌اش از گوشه تاریک اتاق، ناله‌هایی ناآرام‌کننده سر می‌داد. آوازی مملو از احساس یاس و فرومایگی نامحدود که به هق هق و بغض آزار دهنده ای منتهی می‌گردید. همسایگان این ناله‌ها را با ناسزا پاسخ می‌گفتند. و افراد خانواده هم با پرتاب وسایل آشپزخانه سعی در خاموش نمودن سگ داشتند.

گاهی اوقات خود کودک نیز سگ را کتک می‌زد، البته نه با قصد و نیت قبلی. سگ قبول تقصیر می‌کرد و پذیرای همه‌ی این ضرب و شتم‌ها بود. او سگی بود که حتی نمی‌توانست نقش قربانی را خوب ایفا کند چه برسد به این‌که بخواهد نقشه انتقام بکشد. همه‌ی آزارها و اذیت‌ها را با تواضع و فروتنی می‌پذیرفت، علاوه بر این، پس از اتمام کتک زدن‌های کودک، همه‌چیز را به سرعت فراموش می‌کرد و با زبانش از کودک دلنوازی می‌نمود.

هنگامی که کودک از همه‌چیز و همه‌کس ناامید می‌شد و روح لطیفش درهم می‌شکست، به زیر میز می‌خزید و سر



کوچک مضطربش را روی بدن سگ می گذاشت، روی بدن تنها غم خوارش. اصلا قابل تصور نبود که سگ در چنین شرایطی بخواهد درصدد انتقام برآید و جواب کتک زدن های بی دلیل کودک را با حمله ای از پیش تعیین شده بدهد.

سگ کوچکترین صمیمیت و محبتی از دیگر اعضای خانواده دریافت نمی کرد. در بین آنها احساس راحتی نداشت. هربار سعی کرده بود به نحوی به آنها نزدیک شود با نهایت خشمشان مواجه شده بود. یکی از تفریحات معمول آنان، گرسنه گذاشتن سگ بود. معمولا کودک به سگ غذا می داد اما اگر به دلیلی فراموش می کرد، سگ مخفیانه چیزی به چنگ می آورد و رفع گرسنگی می کرد.

سگ کم کم به خود تکیه کردن را آموخت. او توانست از پوسته های درخت که به تدریج از تنه درختان تراشیده بود، فرش ماندی برای خود فراهم نماید. او توانست زوزه های شبانه اش را متوقف سازد، اما گهگاه در خواب، صداهایی از او به گوش می رسید برخی از درد، برخی هم به دلیل کابوس های شبانه اش، که می دید سگ هایی وحشی قصد آزار او را دارند.

از خودگذشتگی سگ در برابر کودک، به حدی بود که انگار کودک موجودی در مرتبه قدیسان است. او همیشه نزدیک کودک بود. در مسیری که کودک گام بر می داشت آن چنان غرق می شد که می توانست صدای پای او را میان همه دیگر همسایگان به راحتی تشخیص دهد. انگار که قدم های کودک او را صدا می زد.

دنیای رفاقت آن دو مثل قلمرویی بود با پادشاهی کودک و رعیتی سگ. در دل این رعیت، هرگز احساسی از انتقاد و شورش طلبی نسبت به پادشاهش راه نداشت. در اعماق رمز آلود و پنهان روح و روان سگ، تنها گل عشق و وفاداری روییده بود.

کودک بنا بر عادت دیرینه، هر روز به سیر و سیاحت در اطراف می پرداخت. و در این سفرهای روزانه، دوست وفادارش، یورتمه کنان او را همراهی می کرد. سگ جلو می رفت و از این بابت خرسند بود. هر چند دقیقه یک بار نگاهی به پشت سرش می انداخت تا از بودن کودک آسوده خاطر گردد. سگ به ضرورت این سفرها کاملا آگاه بود و از این که چون ملازمان، پادشاهش را همراهی می کرد احساس غرور می نمود.

روزی، پدر خانواده در حالی که کاملا مست بود به خانه بازگشت. او کارناوال شادیش را با پرتاب وسایل آشپزخانه و

آزار همسرش ادامه داد. هنگامی که کودک و سگ قهوه ای از سفر روزمره شان به خانه بازگشتند. مرد، تازه گرم تفریح شده بود.

کودک بلافاصله متوجه موقعیت پدرش شد و فورا به زیر میز جهید. جایی که به تجربه دریافته بود امن ترین مکان ممکن است. سگ که تجربه ای از این وضعیت نداشت، با چشمانی حاکی از هیجان به جهش ناگهانی کودک، طی پرشی شادمانه بر آن بود که مانند کودک به زیر میز جست بزند. سگ در این حالت حکم تصویری زنده را داشت که در تعقیب دوستش می باشد. اما درست در

اصلا قابل تصور نبود که سگ در چنین شرایطی بخواهد درصدد انتقام برآید و جواب کتک زدن های بی دلیل کودک را با حمله ای از پیش تعیین شده بدهد.

همان لحظه، پدر متوجه سگ شد. مرد فریادی حاکی از شغف سرداد و در همان حال قهوه جوشی را که در دست داشت به سمت سگ پرتاب نمود. سگ نعره کشید، نعره ای از روی ترس و

سرگشتگی. از درد به خود پیچید و برای یافتن مامنی پا به فرار گذاشت. مرد با پاهای سنگین اش اجازه فرار به سگ نداد و او را لگدمال کرد و سگ انگار که به شدت کشیده شده باشد، بدنش به یک سمت کج شد و انحنای یافت. اصابت مجدد قهوه جوش او را کاملا نقش زمین کرد.

کودک با صدایی بلند گریه سر می داد و قهرمانانه برای نجات سگ فریاد می کشید. اما پدر کوچکترین توجهی به ضجه مویه کودک نداشت. سگ پس از دومین حمله چابکانه مرد، تمام امیدهای خود را برای فرار از دست داد. خودش را جمع کرد و پنجه هایش را به شکل غریبی حایل اندامش نمود. در این زمان به نظر می رسید با تمام وجودش در حال استغاثه و طلب بخشش است.

پدر که هنوز در فاز تفریح و سرگرمی بود. ناگهان به فکر پرتاب کردن سگ از پنجره افتاد. حیوان زبان بسته را با پایش از روی زمین ربود، پیچ و تاب می داد و سگ را در حالی که سرش به طور مضحکی روی بدنش تاب می خورد از پنجره به بیرون پرتاب کرد.

پرتاب سگ، هیاهویی میان همسایگان به راه انداخت. همسایه روبه رو، زنی که در حال آب دادن گلدان هایش بود، با دیدن سگ فریادی غیر ارادی کشید و گلدانش را روی زمین انداخت. کمی آن طرف تر مردی برای دیدن سگ، به طرز خطرناکی از پنجره خم شده بود. زنی که در ایوان خانه اش مشغول پهن کردن رخت و لباس هایش بود برای دیدن سگ جست زد. دهان پر از گیره های لباس و دستانش که به



حالت تعجب احاطه‌اش کرده بودند از او سیمایی مثل زندانیان دهان بسته ساخته بود. بچه‌ها فریاد می‌زدند. بدن سگ قهوه‌ای پنج طبقه پایین‌تر، به توده‌ای روی سقف، برخورد کرد و بقیه مسیر را تا سنگفرش‌های خیابان، با غلتیدن طی نمود. گریه‌های نوحه مانند کودک ادامه داشت. کودک شتابان از خانه بیرون زد. زمان زیادی به طول انجامید تا به خیابان برسد. به دلیل جثه کوچکش مجبور بود از پلکان عقبی استفاده کند. پله‌ها بلند بودند و او با دست‌هایش خود را از پله بعدی بالا می‌کشید. لحظاتی بعد، دیگر اعضا خانواده، کودک را در حالی یافتند که جسد دوست قهوه‌ای‌اش را در آغوش می‌فشرد.

مختصری درباره نویسنده:

استفن کرین، زاده اول نوامبر ۱۸۷۱ و درگذشته پنج ژوئن ۱۹۰۰ نویسنده و شاعر امریکایی است. کرین در آثارش، پلیدی‌های زندگی تهی دستانه را می‌نمایاند و بر قدرت تعیین

کننده‌ی ارث و محیط تاکید می‌کند. با این همه او شگردی با ناتورالیست‌ها در پیش می‌گیرد، شگردی که در آن نمونه‌ها دست چین می‌شوند و به گونه‌ای غیر مستقیم نشان داده می‌شوند. رمان «مگی، دختر ولگرد» برخی از ویژگی‌های برجسته رمان ناتورالیستی را نشان می‌دهد.

تاثیر کرین در آثار هنرمندانی چون جوزف کنراد، شروود اندرسن، ویلا کاتر و کارل سندبرگ مشهود است. اما نویسنده‌ای که بیش از همه مدیون کرین است کسی نیست جز ارنست همینگوی. سبک عریان، موجز و پرمایه همینگوی، همه مرهون کرین است.

داستان «سگ قهوه‌ای» از داستان‌های کوتاه تاثیرگذار کرین است. توصیفی که کرین در این داستان از حالات سگ و کودک ارایه می‌کند بسیار دلپذیر می‌باشد. داستان کوتاه «زورق بی حفاظ» نیز از داستان‌های کوتاه مشهور دیگر اوست. استفن کرین در سن بیست و هشت سالگی به علت بیماری دار فانی را وداع گفت.





دستور زبان ابتدایی، و درک واقعیت. این آخری یعنی: نهار مفت و مجانی پیدا نمی‌شود. نوشتن، یعنی کار کردن. نوشتن مثل قمار کردن است. شما بابت آن مستمری بازنشستگی نمی‌گیرید. مردم ممکن است به شما کمی کمک کنند، ولی لزوماً باید روی پای خود بایستید. هیچ‌کس شما را در این مهم کمک نمی‌کند. وقتی آن را به عنوان حرفه‌تان انتخاب کردید غر نزنید.

۸- شما هیچ‌وقت نمی‌توانید کتاب خودتان را با آن احساس لذتی که صفحه‌ی اول یک کتاب را ورق می‌زنید، بخوانید، چون خودتان آن را نوشته‌اید. شما در پشت صحنه حضور داشته‌اید. نظاره‌گر شعبده‌بازیِ دیدن خرگوش‌ها به داخل کلاه بوده‌اید. از یکی دو دوست کتاب‌خوان بخواهید قبل از اینکه کتاب را به موسسه‌ی نشر بدهید به آن نگاهی بیندازند. این دوست کسی نباشد که با او رابطه‌ی رمانتیک دارید، مگر اینکه قصد جدایی از او را داشته باشید.

۹- اگر در میانه‌ی داستان گیج و سردرگم شدید، گام‌هایی که اشتباه برداشته‌اید را دانه‌دانه بررسی کنید. بعد مسیر دیگری انتخاب کنید. و یا شخص را عوض کنید. زمان را عوض کنید. مقدمه‌ی کتاب را تغییر دهید.

۱۰- دعا و نیایش ممکن است کمک‌تان کند. یا حتی خواندن متنی دیگر. یا تصور دائم هدفی مقدس که به انجام رسیده است، که چیزی نیست جز نسخه‌ی منتشر شده‌ی کتاب شما.

۱۰ قانون نویسندگی «المور لئونارد»

۱۶ جولای ۲۰۰۱، المور لئونارد ده قانون نویسندگی خود را برای مجله‌ی نیویورک تایمز فرستاد. در ادامه شرح این موارد را با یکدیگر مرور می‌کنیم:

او لیست خود را با مقدمه‌ای شروع می‌کند که مسولیت را از خود سلب کند:

قوانینی که من در حرفه‌ی نویسندگی‌ام انتخاب کرده‌ام کمک می‌کنند خودم را پشت داستان مخفی کنم، و به جای توضیح آن‌چه در داستان اتفاق می‌افتد آن‌را نشان دهم. اگر شما امکان استفاده از زبان و مصورسازی را دارید و خوش صدا هستید، می‌توانید این قوانین را کنار بگذارید و نامرئی نباشید. با این حال بهتر است همه‌ی جوانب را بررسی کنید. بعد از

۱۰ قانون نویسندگی از «مارگارت آنوود»

زمستان ۲۰۱۰، ۱۰ قانون نویسندگی المور لئونارد حدود یک دهه قبل‌تر در مجله‌ی نیویورک تایمز به چاپ رسید. حال روزنامه‌ی گاردین از برخی از نویسندگان معروف درخواست کرده هرکدام لیستی از نکات مفید شخصی خود را در اختیار ما بگذارند. در ادامه ۱۰ قانون مارگارت آنوود را ملاحظه می‌فرمائید:

۱- هنگام سفر با هواپیما یک مداد همراه خود داشته باشید. خودکار جوهر پس می‌دهد. اما اگر نوک مداد بشکند، نمی‌توانید آن را در هواپیما تیز کنید، چون نمی‌توانید چاقو و وسایل تیز با خود داخل هواپیما ببرید. به همین خاطر دو مداد بردارید.

۲- اگر هر دو مداد شکست، می‌توانید نوک آن را با سوهان ناخن فلزی تیز کنید.

۳- چیزی برای نوشتن همراه خود داشته باشید. ورق خوب است. اما اگر ورق به‌همراه نداشتید، تکه‌های چوب یا حتی بازویتان هم می‌تواند همان کار را برایتان انجام دهد.

۴- اگر از کامپیوتر استفاده می‌کنید، همیشه متن را در کارت حافظه ذخیره کنید.

۵- کمی نرمش پشت انجام دهید. درد مانع از تمرکز روی کار می‌شود.

۶- توجه خواننده را به خود معطوف نگه دارید. (اگر بتوانید تمرکز خودتان را نگهدارید قاعدتاً باید راحت‌تر بتوانید این کار را انجام دهید.) ولی شما خواننده را نمی‌شناسید، این کار مثل پرت کردن قلاب ماهیگیری در تاریکی است.

۷- به یک فرهنگ لغات احتیاج پیدا می‌کنید، یا یک کتاب



این مقدمه، لئونارد ده فرمانی را وضع می‌کند که مخلوطی است از خوش خلقی، تواضع و درک غیر قابل انعطاف او:

۱- هیچ وقت برای باز کردن یک کتاب جو زده نشوید.

اگر قضیه فقط عوض کردن حال و هوای تان است، و رفتار و شرایط کاراکترها خیلی تاثیرگذار نباشند، زمان زیادی طول نمی‌کشد که کتاب را زمین می‌گذارید. خواننده در پی یافتن کاراکترها ورق‌های کتاب را یکی پس از دیگری جلو می‌برد. البته استثنائاتی هم در این بین هست. اگر بر حسب اتفاق شما «بری لوپز» باشید، که راه‌های بیشتری از یک اسکیمو برای توصیف یخ و برف دارد، آن وقت می‌توانید گزارش هوایی که توی ذهن داشتید را به نحو احسن به انجام برسانید.

۲- از مقدمه چینی پرهیزید.

مقدمه چینی می‌تواند آزار دهنده باشد، خصوصاً آن سری از مقدمه چینی‌ها که به دنبال پیش گفتارها می‌آیند. البته این دسته از مقدمه‌ها معمولاً در آثار غیرداستانی دیده می‌شوند. مقدمه‌ی یک رمان پیش زمینه‌ای از نویسنده و داستان به ما می‌دهد، و شما می‌توانید هر جا که بخواهید آن را کنار بگذارید. رمان «۵شنبه‌ی شیرین» جان استاین‌بک پیش‌گفتار دارد، اما آزار دهنده نیست. چرا که کاراکتر آن کتاب به خوبی نشان می‌دهد قانون‌های من از چه قرار است. او می‌گوید: «من از این که در کتابم پرحرفی کنم خوشم می‌آید و دوست ندارم کسی به من بگوید کسی که دارد حرف می‌زند شبیه کیست. دوست دارم خودم از نحوه‌ی حرف زدنم بفهمم شبیه چه کسی‌ست... از روی گفته‌هایش بفهمم چه فکری می‌کند. کمی توضیح دوست دارم اما نه خیلی زیاد... البته دلم می‌خواهد این جزئیات در حاشیه باشند و من مجبور به خواندن همه‌ی آن‌ها نباشم. دوست ندارم داستان به حاشیه برود.»

۳- هیچ وقت از فعلی به غیر از «گفت» برای ادامه‌ی یک دیالوگ استفاده نکنید.

مکالمه مربوط به کاراکتر است، فعل، مشخصه‌ی نویسنده است که در آن بین خودش را قاطی کرده است. یک بار متوجه شدم مری مک کارتی یک خط دیالوگ را با جمله‌ی «او به‌طور جدی اظهار کرد» به پایان رساند و من مجبور شدم خواندندم را متوقف کنم تا معنی آن را از فرهنگ لغات در بیاورم.

۴- هیچ وقت برای اصلاح فعل «گفت» از «قید» استفاده نکنید...

..و به شدت نصیحت می‌کرد. استفاده از یک قید به این روش (یا هر روش دیگری) یک گناه نابخشودنی‌ست. نویسنده خود را با شور و حرارت معرفی می‌کند، و از کلمه‌ای استفاده می‌کند که حواس را پرت می‌کند و ممکن است ریتم مبادله را به هم بریزد. من در یکی از کتاب‌هایم کاراکتری دارم که می‌گوید سابقاً چطور عادت داشته رمان‌های تاریخی «پُر از تجاوز و قید» بنویسد.

۵- علامت تعجب‌های تان را کنترل کنید.

در هر ۱۰۰,۰۰۰ کلمه بیشتر از دو یا سه علامت تعجب استفاده نکنید. اگر مثل تام وولف هنر استفاده از علامت تعجب را دارید، آن وقت مشت مشت آن را به کار ببرید.

۶- هیچ وقت از کلماتی مثل «ناگهان» یا «زمین به آسمون بیاد» استفاده نکنید.

این قانون به توضیح بیشتری نیاز ندارد. من دقت کرده‌ام نویسنده‌هایی که از کلمه‌ی «ناگهان» استفاده می‌کنند کنترل کمتری در استفاده از علامت تعجب‌ها دارند.

۷- از گویش‌های محلی و لهجه‌ی عوامانه کمتر استفاده کنید.

وقتی شروع به هجی کردن کلمات یک دیالوگ می‌کنید و صفحه‌ی روبروی تان پر از ویرگول و علائم نگارشی می‌شود، دیگر نمی‌توانید جلوی خودتان را بگیرید.

۸- از ارائه‌ی شرح جزئیات کاراکترها پرهیزید.

این اصلی بود که استاین بک همیشه رعایت می‌کرد. در «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» ارنست همینگوی «مرد امریکایی و دختر همراهش» مثل چی هستند؟

«او کلاهش را برداشته بود و روی میز گذاشته بود.» این تنها جمله‌ی داستان است که در آن تشریح فیزیکی دیده می‌شود، و با این حال ما زوج را می‌بینم و از لحن صدای‌شان



این است که نامحسوس بمانم، و با نوشته‌هایم تمرکز خواننده را از بین نبرم.

اگر صحنه به صحنه بنویسم و همیشه از دیدگاه یک کاراکتر خاص نظر بدهم - کسی که دیدگاهش بهترین عنصر روایت داستانی ست - می‌توانم روی اصوات کاراکترهایی تمرکز کنم که توضیح می‌دهند کی هستند و در مورد چیزهایی که می‌بینند چه احساسی دارند و چه چیزی در جریان است، و من در پسِ همه‌ی اینها نامرئی می‌مانم.

هشت نکته ی کلیدی «کورت وونه گات» در رابطه با اینکه چطور یک داستان خوب بنویسیم.

«حتی برای لذت یک نفر هم که شده بنویسید.»

- ۱- از وقت/ زمان یک غریبه طوری استفاده کنید که او احساس نکند وقتش هدر رفته است.
- ۲- به خواننده حداقل یک کاراکتر بدهید که بتواند آن را ریشه‌دار کند.
- ۳- هر کاراکتری باید دنبال چیزی باشد، حتی اگر آن چیز یک لیوان آب باشد.
- ۴- هر جمله‌ای باید یکی از این دو کار را انجام دهد - یا کاراکتری را شکل بدهد یا حرکتی پیش ببرد.
- ۵- تا جایی که ممکن است نزدیک به پایان شروع کنید.
- ۶- سادیست‌وار رفتار کنید. اهمیتی ندارد کاراکترهای اصلی تان چقدر شیرین و معصوم هستند، کاری کنید اتفاقات سهمگین برای‌شان بیفتد که خواننده ببیند از چه تشکیل شده‌اند.
- ۷- حتی برای لذت یک نفر هم که شده بنویسید.
- ۸- در کمترین زمان ممکن به خوانندگان تان اطلاعات کافی را بدهید. آنها را در تعلیق نگه ندارید. خواننده‌ها باید درک کاملی از روند جریان داشته باشند، کجا و چرا، که بتوانند خودشان داستان را به اتمام برسانند، نه اینکه سوسک‌ها چند صفحه‌ی آخر کتاب را تمام کنند.



آن‌ها را می‌شناسیم، بدون این که حتی یک قید در این بین استفاده شده باشد.

۹- برای توضیح مکان‌ها و اشیا وارد جزئیات نشوید.

مگر این که مارگارت آتوود باشید و بتوانید به کمک زبان صحنه‌آرایی کنید یا به سبک جیم هریسون بنویسید. ولی حتی اگر در این کار حرفه‌ای باشید، توضیحی نمی‌خواهد که داستان به کمک جریان وقایع وارد کار بشود.

و در آخر:

۱۰- سعی کنید آن بخش‌هایی که خواننده‌ها مایل

هستند زودتر رد کنند را حذف کنید.

قانونی که در ۱۹۸۳ وضع کردم. بخش‌هایی که ممکن است خواننده بخواهد زودتر رد کند را حدس بزنید. پاراگراف‌های طولانی‌ای که لغت‌های زیادی در خود دارند. کار نویسندگانه نوشتن است، و خواننده شاید بداند نویسنده در چه فکری بوده شاید هم اصلاً توجهی نکند. ولی مطمئنم هیچ‌وقت از یک دیالوگ سرسری نمی‌گذرند.

و مهم‌ترین قانون از نظر من توضیحی است که شرحی است بر جمع‌بندی قانون شماره‌ی ده.

اگر شبیه متن باشد، دوباره آن را می‌نویسم.

یا این که، اگر از آن استفاده‌ی درست شد، شاید آن را اصلاح کنم. من نمی‌توانم اجازه بدهم چیزی که از املای انگلیسی یاد گرفته‌ایم آوا و ریتم داستان را بهم بریزد. تلاش من بر





مخرب دیکتاتوری پیدا کرده است در حالی که بر اهمیت آزادی فردی و آزادی تاکید می‌کند. او فقط خودکارش را برمی‌دارد. از جانب جین پل سارتر می‌گوید: «کلمات عمل می‌کنند.» «با نوشتن، یک نفر می‌تواند تاریخ را تغییر دهد.» در طی مبارزه انتخاباتی نخست وزیر در سال ۱۹۹۰ آقای بارگاس یوسا به ضرورت وجود بازار اقتصادی، خصوصی‌سازی، تجارت آزاد و ورای همه این‌ها انتشار دارایی‌های خصوصی تاکید می‌کند. او در حقیقت مورد پذیرش قرار نگرفت. او می‌گوید: «بازار» یک جور توهین به مقدسات بود. من در آن انتخابات آسیب‌پذیر بودم. چون دروغ نگفتم. من دقیقا همان چیزی را گفتم که قرار بود انجام شود. این تقاضایی قانونی و اخلاقی بود و من فکر کردم غیر ممکن است که بتوان بدون داشتن اختیارات آزادی خواهی و تجدید سازمان رادیکال را انجام داد.

الان بعد از ۲۰ سال چشم انداز متفاوت است. آقای بارگاس یوسا توضیح می‌دهد که او با نخست وزیر آلن گارسیا به طور موازی با سیاست پیش می‌رود، زمانی که سوسیالیست‌ها کوشش می‌کنند بانک‌ها را ملی کنند. امروز او دوباره نامزد شده است در حالی که همان آلن گارسیا سابق اکنون در پرو مدافع کاپیتالیسم شده است! آقای بارگاس یوسا با خوشحال می‌خندد و می‌گوید: مسخره است نه؟

او امروز نسبت به آمریکای لاتین تقریبا خوش بین است: «من به اندازه دیگران بدبین نیستم که اعتقاد دارند آمریکای لاتین به دوره پاپولیسم و چپ

از جانب جین پل سارتر می‌گوید: «کلمات عمل می‌کنند.» «با نوشتن، یک نفر می‌تواند تاریخ را تغییر دهد.»

گرایی برگشته است.» این منطقه مشکلات خودش را دارد، مطمئنا یکی از مهمترین مشکلات به شکل نخست وزیر ونزوئلا-هوگو چاوز- از ناحیه کاراکاس می‌آید. اما با توجه به گفته‌های آقای بارگاس یوسا چیزی که شاید بیشتر قابل توجه است این باشد که هوگو چاوز چه کارهایی نتوانست انجام دهد.

ما مشکل بزرگی با چاوز داریم. او عوام‌فریب و سوسیالیست قرن ۱۹ است. او یک نیروی بی‌ثبات‌کننده برای دموکراسی آمریکای لاتین است، اما چیزی که تصور می‌کرد ساده است چندان ساده نبود. مقاومت‌های زیادی وجود داشته است.

یکی از اشتباهات بزرگ آقای چاوز امتناع او از تجدید مجوز رادیو تلویزیون ملی کاراکاس بود. دشمنی بین‌المللی زیاد

مصاحبه با ماریو بارگاس یوسا، چاپ شده در مجله وال استریت در ۲۳ ژوئن ۲۰۰۷ برنده نوبل ادبیات در سال ۲۰۱۰. در مورد کارش به نفع آزادی فردی در ۲۰۰۷ صحبت می‌کند: لیما، پرو

ماریو وارگاس یوسا: این داستانی است که گاهی خودش را تکرار می‌کند. اگر پدر یک بیزنسمن بود مردی بود که شریک جرم دیکتاتوری می‌شد. این تنها راه برای رونق بود، درست است؟ و چیزی که رخ می‌دهد همان چیزی است که پسر آن را پیدا می‌کند، پسر جوان، بی‌قرار، ایده آل‌گرا و مقید به عدالت و آزادی است و او می‌فهمد که پدر بی‌شرمش در خدمت یک دیکتاتوری است که ترور می‌کند، زندانی می‌کند، سانسور می‌کند و فساد تا مغز استخوانش رخنه کرده است.

آقای بارگاس یوسا باید این سناریو را از زندگی شخصی‌اش از زمان زندگی در حکومت دیکتاتوری پرو به خاطر می‌آورد و انتخاب می‌کرد. اما او این داستان را می‌گوید تا نکته جهانی مهمتری را نشان دهد: دیکتاتوری با گیرآوردن هر چیزی آن را سمی می‌کند از حق و عرف سیاسی گرفته تا رابطه بین پدر و پسر.

وقتی من آقای بارگاس یوسا را در خانه‌اش در لیما دیدم، از این‌که رمان‌نویس معروف جهان را مثل یک قصه‌گو دیدم تعجب نکردم. او با من به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد و فریم سیاه‌رنگ عینکش را در دست داشت و گاهی آن را برای تاکید در صحبت‌هایش به اطراف تکان می‌داد.

ایده‌های اصلی و زبان رسای آقای بارگاس یوسا او را به یکی از بهترین نویسندگان آمریکای لاتین تبدیل کرده است. کتاب‌های "Aunt Julia and the Scriptwriter," "The Time of the Hero," "Conversation in the Cathedral" فقط چند مورد از کارهای کلاسیک اوست. اما این ویژگی مشترک الزاما برای او رای نیارود. بعد از تلاش پرزیدنت پرو و شکست او در برابر آلبرتو فوجیموری آقای بارگاس تصمیم گرفت تمام تمرکزش را صرف نوشتن کند. او اکنون سه ماه از سال را در پرو زندگی می‌کند و باقی سال را در اروپا به سر می‌برد.

آقای وارگاس می‌گوید: «نمی‌خواهم دیگر در سیاست رسمی شرکت کنم.» او راه موثری برای نشان‌دادن طبیعت



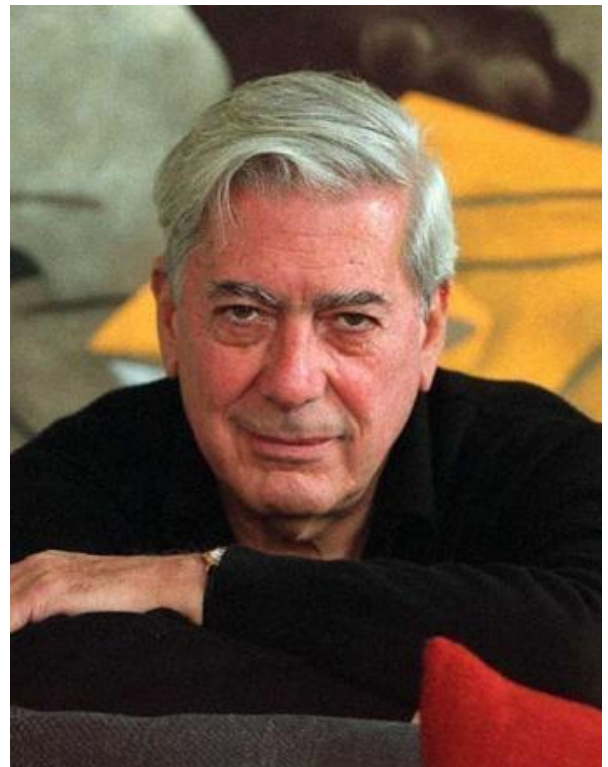
بود. آقای وارگاس اشاره می‌کند که «برای من مهمترین چیز تظاهرات بزرگ در ونزوئلا بود. به ویژه بخش‌هایی که برای او بسیار ترحم برانگیز بود مثلاً اینکه تظاهرات به دانشجویان در دانشگاه مرکزی ونزوئلا نیز کشیده شد و تنها محدود به دانشجویان دانشگاه‌های خصوصی نبود.»

این نقض آزادی بیان است که عنوان شود چرا در جاهایی مثل آمریکای لاتین خواندن یک رمان خوب چیزی بیش از یک حس خوب برای گذراندن یک بعد از ظهر باشد. من فکر می‌کنم در کشورهای مثل آمریکای

لاتین و یا به‌طور کلی کشورهای جهان سوم که مشکلات اساسی و پایه هنوز حل نشده‌است و جامعه به‌واسطه تعارضات موجود دچار آسیب‌های روانی عمیق است؛ رمان نه تنها نوعی سرگرمی است، بلکه جایگزینی است

برای این‌گونه جوامع که عادت به دیدن حقایق و اطلاعات ندارند.

همه این‌ها به‌نظر درست می‌آیند، اما، آیا در یک دیکتاتوری ادبیات مانند چیزهای دیگر سانسور نمی‌شود؟ در کشورهای توسعه نیافته سانسور هنوز به ظرافتی نرسیده که به عنوان مثال در اسپانیا شاهد آن هستیم. آقای بارگاس توضیح می‌دهد که: «این به دلیل آن است که در کشورهای توسعه نیافته دیکتاتورها مانند بی‌سوادانی عمل می‌کنند که



تصور می‌کنند ادبیات می‌تواند خطرناک باشد.»

به عنوان مثال به رمان اول آقای بارگاس اشاره می‌کنیم: *The Time of the Hero* که راجع به زندگی در یک مدرسه نظامی در لیما است؛ و در دهه ۱۹۶۰ توسط دیکتاتوری نظامی در ملاءعام سوزانده شد. اما نویسندگان معتبر شاید کتاب را تهدید سیاسی نیافتند که آن را آشکارا ممنوع کنند، در نهایت این آقای بارگاس بود که از مزایای سوزانده شدن کتاب در ملاءعام سود برد. آقای وارگاس در حالی که می‌خندد اضافه می‌کند: «این کتاب پرفروش‌ترین کتاب شد.»

مزاحم دیگری در کار فعلی آقای وارگاس وجود دارد که کمتر در مورد آن صحبت شده؛ -بدرفتاری با زنان- که از بی‌احترامی تا خشونت را در بر می‌گیرد. در کتاب *The Feast of the Goat* سوءاستفاده‌ها هولناک‌اند. این رمان

بر اساس زندگی رافائل تروخیلو، دیکتاتوری که از ۱۹۳۰ تا ۱۹۶۱ جمهوری دومینیکن را تهدید و ارباب کرد نوشته شده است. آقای بارگاس یوسا در مورد سفرش به دومینیکن می‌گوید که در آن‌جا پای شنیدن داستان‌هایی نشست که در آن روستائیان دختران خودشان را به‌عنوان هدیه به دیکتاتور هوس باز می‌دادند. تروخیلو و پسرانش می‌توانستند از هر زنی از هر رده اجتماعی سوءاستفاده کنند و از هر نوع مجازاتی مصون باشند. موقعیت در جمهوری دومینیکن که او از آن به عنوان «آزمایشگاه وحشت‌ها» یاد می‌کند، ممکن است افراط گونه به‌نظر بیاید اما به تمایل بزرگتری اشاره دارد: «زن

تقریباً همیشه اولین قربانی یک دیکتاتوری است.»

آقای بارگاس یوسا دریافت که این پدیده تنها محدود به آمریکای لاتین نیست. «من پس از حمله، به عراق رفتم، وقتی داستان‌هایی در مورد پسران صدام حسین شنیدم انگار که در جمهوری دومینیکن بودم و داستان پسران تروخیلو را می‌شنیدم. زنان از خیابان گرفته می‌شدند و به داخل اتوموبیل‌هایی برده می‌شدند و به سادگی مانند یک شیء با آن‌ها رفتار می‌شد. فجایع بسیار شبیه بود، حتی با وجو تفاوت فرهنگ‌ها و مذاهب.» او ادامه می‌دهد: «خشونت در رژیم‌های دیکتاتوری به یک‌شکل ظاهر می‌شود.»

آیا این به آن معنی است که آقای بارگاس از حمله به عراق پشتیبانی می‌کند؟

«من از ابتدا مخالف حمله بودم، اما بعد آن‌ها به عراق رفتند و شنیدند که زندگی‌های بسیاری در دست صدام



حسین بوده است. به خاطر آنکه مخالفت‌های زیادی با جنگ وجود داشت، هم اکنون فراموش می‌کنیم که این یکی از دیکتاتورهای هیولاگونه بود که بشر تاکنون به چشم دیده است. تا حدی که با هیتلر و استالین قابل مقایسه است.» او ذهنیت خود را در مورد حمله تغییر داد: «عراق بدون صدام

حسین بی‌شک از عراق با صدام حسین بهتر است.»

نفرت آقای بارگاس یوسا از دیکتاتوری تا حدودی ریشه در تجربه شخصی او دارد، به‌ویژه وقتی در دهه ۱۹۵۰ در پرو در زمان دیکتاتوری مانوئل اودریا بزرگ می‌شد.

«تمامی رادیو و مطبوعات وجود داشت و دانشگاه استادان بسیاری را در تبعید و دانشجویان بسیاری در زندان داشت... این آن فضایی بود که در آن پسری از نسل من پا به بزرگسالی می‌گذاشت.»

این دوره پس زمینه‌ای برای کتاب *Conversation in the Cathedral* است که آقای بارگاس یوسا عنوان می‌کند که کتابی بود که آن را از دل آتش نجات دادم. در این رمان بی‌نظیر که در چهار جلد به چاپ رسیده، به ندرت در آن به طور مستقیم به دریا اشاره شده است و در عوض در روابط بین مردم معمولی پرو در سطوح مختلف اجتماعی تمرکز می‌کند. آقای بارگاس یوسا با نثری بی‌پیرایه شما را درست به قلب ملتی نا امید فرو می‌برد. «این رمانی است که می‌خواستم از طریق آن نشان دهم که در تمام آن سال‌ها چطور زندگی

کردم و اینکه چطور یک دیکتاتوری خود را در برابر سانسور و زندگی سیاسی محدود نمی‌کرد.»

«دیکتاتوری سیستمی را ایجاد کرد که تمامی ارکان زندگی را آلوده به خود کرد.»

و در این جا قدرت کار آقای بارگاس یوسا نهفته است: او در

می‌یابد که استبداد تلفات خود را در جاهایی می‌گیرد که ما حتی فکرش را هم نمی‌کردیم. همان‌طور که برای ارزش آزادی، به بهترین شکل در رمان *The Feast of the Goat* می‌نویسد: «باید خوب باشد. فنجان قهوه‌ات یا لیوان عرق نیشکرت باید

خوشمزه‌تر باشد، بوی دود سیگار، شنا کردن در اقیانوس در یک روز گرم، فیلمی که روز شبه می‌بینی، موزیک مرنگو که از رادیو پخش می‌شود، هرچیزی قطعا احساس لذت بیشتری در روح و جسم تو خواهد داشت اگر آن چیزی را که تروگیلو ۳۱ سال پیش از دومینیکن برد را داشتی: «اراده آزاد» ما کم‌کم مصاحبه‌مان را جمع و جور کردیم. هر دو شراب قرمز نوشیدیم. اتاق کناری کتابخانه شخصی آقای بارگاس یوسا بود. من متوجه شدم که برخی فضاها در کتابخانه با چرم پوشیده شده. او توضیح می‌دهد که آن‌ها بیش از ۱۸۰۰۰ کتاب هستند. مجموعه کتاب‌های او مایه مباحث است نمایانگر اعتقاد او به قدرت کلمات است. یا آن‌طور که خودش می‌گوید: «فکر می‌کنم ادبیات اثر مهمی در ایجاد شهروندان منتقد، مستقل و آزاد داشته که نمی‌توان آن‌ها را اداره کرد.» ■

او ذهنیت خود را در مورد حمله تغییر داد: «عراق بدون صدام حسین بهتر است.»



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.